اطلاعات هفتگی
شماره ۳۴۴۲
چهارشنبه ۵ آبان ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

یادداشت‌های یک مشاور بازنشسته

چه طور افراد را بهتر بشناسیم؟

غیر معقول‌ترین اتفاق زندگی

دموکراسی برای قرقیزها؟!

شگفتی عجیب زندگی

گفتگوی اختصاصی با خشایار اعتمادی

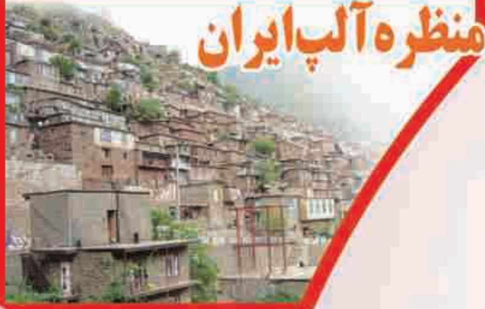

اورامان و منظره آلپ ایران

افسردگی در پرندگان

افشاگری فیلمساز ایرانی فیفا

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

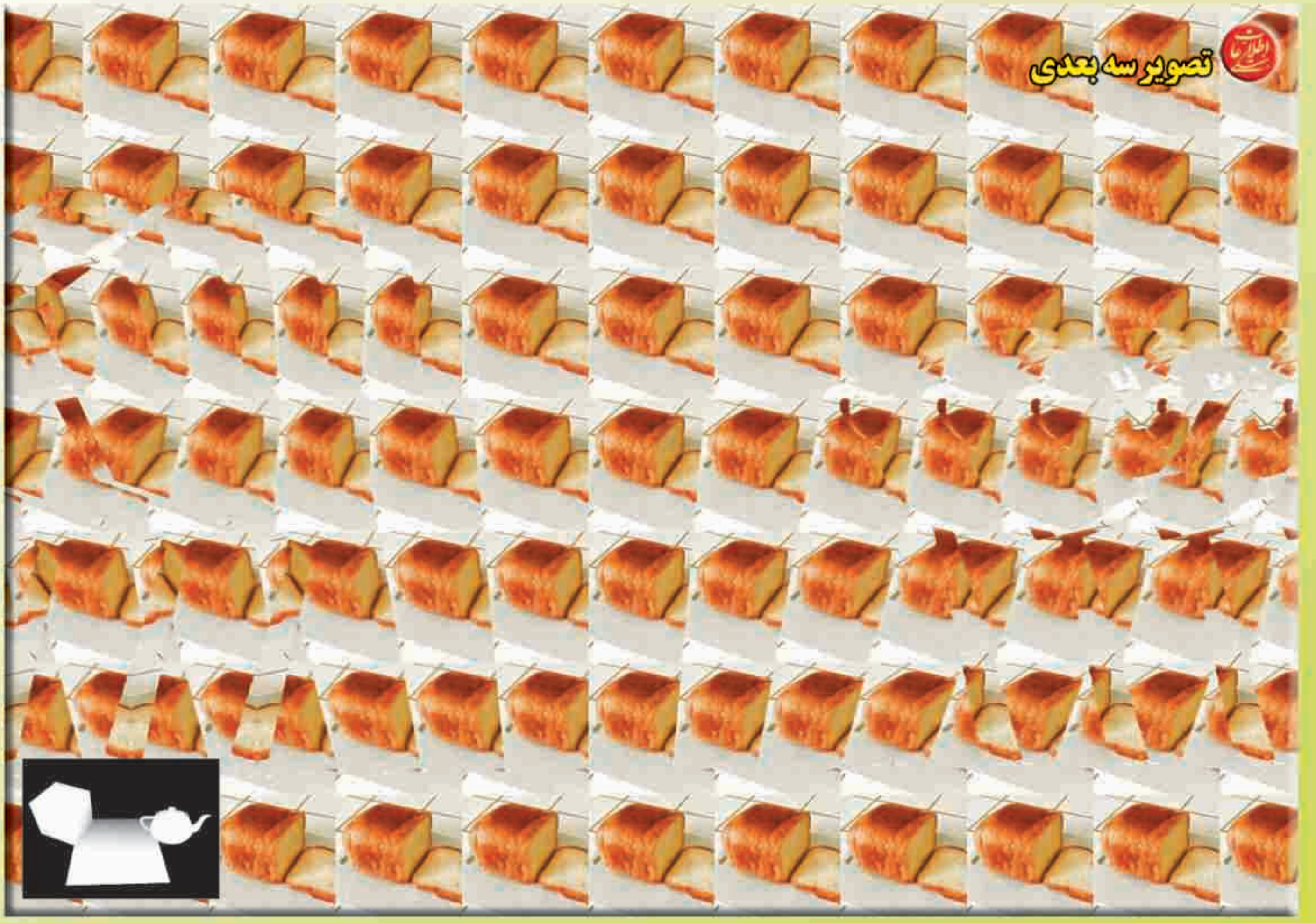

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادو یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
تفسیر سیاسی ۶
سه گانه ۸
زبانشناسی ۹
دیدنیهای ایران ۱۰
خاطرات روانپزشک ۱۲
داستان زندگی ۱۴
جنگ جهانی دوم ۱۶
گزارش خارجی ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
گزارش از زندان ۲۲
سوژه ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ۲۵
ماجراهای خواستگاری ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ۲۷
ترازو ۲۸
سبک‌زندگی ۲۹
مسابقه‌بزرگ‌داستان‌نویسی ۳۰
داستان بلند ایرانی ۳۲
ازگوشه‌وکنارجهان ۳۴
یک هفته حادثه ۳۶
راز سلامتی ۳۷
پاورقی تاریخی ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ۴۰
تماشاگه راز ۴۲
نوشته های‌ناب ۴۴
یادداشتهای یک مشاوربازنشسته ۴۵
اطلاعات مفتکی ۴۶
جدول‌شرح‌درمتن ۴۷
جدول‌متقاطع ۴۸
باهوش‌خودکلنجاربروید ۴۹
جنگ‌هنر ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ۵۴
سرگذشت های‌واقعی ۵۶
ورزشی ۵۸
تعبیر خواب ۶۲
پیغامهای‌روشنایی ۶۳
پیام‌ازشما، چاپ‌ازما ۶۵
نقاشی های‌شما ۶۶
از نگاه دیگر ۶۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی

کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۴۴۲ - چهارشنبه ۵ آبان ۱۳۸۹
۱۹ ذی القعده ۱۴۳۱ ۲۷ اکتبر ۲۰۱۰

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یـادویـادواره

اشغال خرمشهر

پنجم آبان سال ۱۳۵۹ هجری شمسی خرمشهر، شهر خون و قیام به اشغال نامیمون ارتش بعثی عراق درآمد. در جریان جنگ تحمیلی، رژیم صهیونیستی عراق با چندین لشکر زرهی و انبوهی از تجهیزات نظامی به خرمشهر حمله نمود و قصد داشت در ظرف چند ساعت این شهر را تصرف کند اما با مقاومت ایثارگرانه سپاه اسلام و ساکنان غیور شهر روبرو شد این مقاومت سرسختانه موجب شد که اشغال شهر پس از ۳۵ روز و با تحمل خسارات بسیار شدید همراه باشد. که اگر دلیرمردان شیرزنان پاسدار شهر را مورد حمایت و تجهیز قرار می‌دادند سقوط شهر به این سادگی‌ها میسر نمی‌شد. اشغال خرمشهر که در آن زمان خونین شهر نامیده می‌شد چون استخوانی در گلوی مردم ایران باقی بود تا اینکه سرانجام پس از ۲۰ ماه رزمندگان دلیر اسلام در خرداد ۱۳۶۱ آن را فتح کردند.

انقراض سلسله قاجاریه

در ۹ آبان ماه سال ۱۳۰۴ هجری شمسی با تصویب مجلس شورای ملی سلسله قاجاریه منقرض شد.

دراین روز مجلس شورای ملی طرحی را به صورت ماده واحده تصویب کرد که در بخشی از آن چنین نوشته شده بود: مجلس شورای ملی به نام سعادت ملت ایران انقراض سلسله قاجاریه را اعلام نموده و حکومت موقتی را در حدود قانون اساسی و قوانین موضوعه مملکتی به رضاخان واگذار می‌نماید. قابل توجه است که شماری از نمایندگان مجلس شورای ملی همچون آیت الله مدرس و دکتر مصدق با حکومت رضاخان مخالف بودند.

ربوده شدن شهید تندگویان

در ۹ آبان ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی مهندس محمد جواد تندگویان وزیر نفت دولت وقت جمهوری اسلامی ایران به دست نیروهای رژیم بعثی عراق ربوده شد. او فارغ التحصیل رشته مهندسی نفت بود و مبارزه با رژیم پهلوی را از زمان تحصیل در دانشگاه آغاز کرده و مدتها در زندانهای رژیم در اسارت به سر برده بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ابتدا مدیریت مناطق نفتی جنوب و سپس وزارت نفت دولت شهید رجائی را به عهده گرفت. مهندس تندگویان در ۹ آبان ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی در نزدیکی شهر آبادان به اسارت نیروهای متجاوز عراقی درآمد و عاقبت در سیاه چالهای زندانهای بعثیون شهید شد.

درگذشت ژان دالامبر

در ۲۹ اکتبر سال ۱۷۸۳ میلادی ژان دالامبر ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی درگذشت. دالامبر به ریاضیات علاقه فراوان داشت به همین سبب تحصیلات پزشکی را رها کرد و به مطالعه وتحقیق در علم ریاضی پرداخت. تحقیقات و بررسی های دالامبر به وضع اصل دالامبر در دینامیک و قضیه دالامبر در ریاضیات منتهی شد. دالامبر از اعضای فرهنگستان علوم فرانسه بود و در تنظیم دایرةالمعارف دیده رو نقش چشمگیری داشت.

وفات سلمان هراتی

در ۱۰ آبان سال ۱۳۶۵ هجری شمسی سلمان هراتی شاعر معاصر کشورمان در ۲۷ بهار زندگیش بدرود حیات گفت. هراتی درانواع قالبهای شعری چون غزل، مثنوی، دوبیتی، رباعی و شعر نیمایی سروده‌های ارزنده‌ای دارد. او در سروده‌هایش به شکلی ظریف ولطیف به توحید و عرفان می‌پردازد. از آثار اوست «از آسمان سبز، دری به خانه خورشید و از این ستاره تا آن ستاره».

شهادت آیت‌الله قاضی طباطبایی

در ۱۰ آبان سال ۱۳۵۸ هجری شمسی آیت الله سید محمدعلی قاضی طباطبائی عالم و فقیه بزرگ معاصر و نماینده امام خمینی (ره) در تبریز پس از اقامه نماز عید قربان به دست منافقان به شهادت رسید. او در سال ۱۳۳۳ هجری در تبریز به دنیا آمد و پس از اتمام تحصیلات مقدماتی در قم، تهران، ری و نجف اشرف به ادامه تحصیل پرداخت و سالها از محضر امام راحل بهره جست. آیت الله قاضی طباطبائی در بازگشت به ایران در مقام نماینده امام به تبریز رفت و در سال ۱۳۴۱ شمسی در اوج مبارزه علیه رژیم طاغوت بدست عوامل ساواک دستگیر و زندانی شد و در پی آن به بافت کرمان و سپس به زنجان و عراق تبعید شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران آیت الله قاضی طباطبائی به فرمان امام خمینی (ره) به عنوان امام جمعه تبریز منصوب شد و سرانجام در چنین روزی به شهادت رسید.

آغاز عملیات محرم

در ۱۰ آبان سال ۱۳۶۱ هجری شمسی عملیات محرم با رمز یا زینب (س) در منطقه عملیاتی شرهانی و جنوب شرقی دهلران در غرب عین خوش آغاز شد. هدف از اجرای این عملیات، آزادسازی جبال بحرین در جنوب دهلران بود. این عملیات با موفقیت به پایان رسید.

از اخلاق من چاپلوسی و تملق نیست مگر در جستن دانش
حضرت محمد (ص)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

همچنان ابهام در اجرا...

ظاهراً قرار نیست جامعه از زیر سایه طرح هدفمندی یارانه ها به این زودی‌ها خارج شود. حداقل بیش از یک سال است که قرار است طرح هدفمندی یارانه‌ها اجرا شود و براساس مصوبه مجلس، دولت می بایستی از ابتدای سال این طرح را اجرا می کرد که تا به حال که بیش از هشت ماه از سال می گذرد، هنوز اجرای آن آغاز نشده است.

از معطلی بازار کار و سرمایه که بگذریم، آخرین تحول در این مورد، اقدام دولت درباره واریز مبلغ ۸۱ هزار تومان بابت هر فرد به حساب سرپرستان خانوار است. دولت برای این کار می بایستی نزدیک به ۵ هزار میلیارد تومان گشایش اعتبار می کرد. یعنی در حال حاضر حدود ۵ هزار میلیارد تومان به حساب خانوارها واریز شده، بدون آنکه اجرای طرح آغاز شده باشد.

به بیان ساده در حال حاضر دولت مبلغی را از جایی برداشته یا قرض کرده و به صورت پیش پرداخت در حساب مردم ریخته است. هنوز منبع تامین این هزینه ۵ هزار میلیارد تومانی معلوم نیست چون براساس قانون دولت نمی تواند پرداختی خارج از جداول بودجه انجام دهد و در قانون بودجه نیز آمده که دولت مجاز است حداکثر تا مبلغ ۲۰ هزار میلیارد تومان آن هم صرفاً از محل طرح هدفمند کردن یارانه‌ها، درآمد تحصیل کند.

بازهم به بیان ساده تر یعنی اینکه دولت باید به همین میزان از یارانه های مربوط به حاملهای انرژی بکاهد و در قالب طرح آنرا هزینه کند. دست آخر یعنی اینکه قیمت برق، آب، گازوئیل، بنزین، گاز، نفت سفید و نفت کوره باید به گونه‌ای افزایش پیدا کند که تا پایان سال، ۲۰ هزار میلیارد تومان درآمد از آن محل حاصل شود.

گرچه دولت اعلام نکرده که مبلغ ۸۱ هزار تومان مربوط به چند ماه است، اما می توان حدس زد که با توجه به رقم ۵ هزار میلیارد تومان پرداختی و با توجه به ماههای باقی مانده از سال، این مبلغ حداکثر مربوط به ۲ ماه و نیم است و تا پایان سال احتمال می رود، یک بار دیگر نیز به همین میزان به حساب های شهروندان واریز شود تا مبلغ ۱۰ هزار میلیارد تومانی که مصوبه مجلس است، به شکل بازتوزیع هزینه شود.

اما سوال اصلی آن است که دولت باید قانونی عمل کند و در همین چهار و نیم ماه باقیمانده (در صورتی که تاریخ آغاز اجرای طرح نیمه همین ماه باشد) به مبلغ مورد نظر دست پیدا کند. سوالی که برای بسیاری از مردم مطرح است و همه کارشناسان نیز این سوال را از دولت داشته اند و دولت تا به حال پاسخ روشنی به آن نداده است، اینکه به چه طریقی و با چه مکانیزمی، این رقم درشت که حدود ۲۰ میلیارد دلار می شود، به دست می آید؟

نگارنده هر معادله ریاضی را که می‌دانست به کار برد و یکی دو ماشین حساب جلوی رویش گذاشت و نوسانات قیمت حاملهای انرژی را بالا و پایین کرد و هرچه کرد نتوانست به این رقم برسد. شما هم می توانید امتحان کنید. اگر بخواهیم ۲۰ هزار میلیارد تومان درآمد کسب کنیم، با چه مکانیزمی باید به این رقم برسیم؟ آنهم با توجه به اینکه نمایندگانی از هیات دولت مرتب اعلام می کنند افزایش قیمت ها بسیار اندک خواهد بود.

مثلاً برای برق ۴ هزار تومان برای هر خانوار در ماه و برای بنزین و گازوئیل نیز افزایش قیمتی بسیار

نامه های بدون واسطه

جملاتی در وصف داشتن دوست و دشمن

ـ دشمنانم را سپاس می گویم که به من درس صبر، بردباری، تحمل و شکیبایی عطا کرده‌اند.

ـ وجود دشمنان باعث اعتبار بیشتر دوستان است.

ـ صبر و بردباری و شکیبایی بدون دشمنان واقعی اتفاق نمی‌افتد.

ـ دوستانم را ستایش می کنم که به من درس عشق، مهر، محبت، صفا، صمیمیت، بزرگواری و معرفت داده‌اند.

ـ دشمنانم مسبب قدرشناسی بیشتر من نسبت به دوستانم شدند.

نورالله خواجات ـ اهواز

صبر و امید

هر نعمتی به همان سرعت که به دست می آید، از دست می رود. پس اگر خدا تو را به بلائی مبتلا کرد، سرنوشتت را با صبر و وقار بپذیر. خشمگین نشو و ناشکری نکن و به یاد داشته باش که خدا هرگز بیشتر از حد تحمل تو، بار بر دوشت نمی گذارد.

اگر قلبت مجروح شد، همان کن که با چشم بیمار می کنی، به آن دست نزن و آن را بیشتر رنجه نکن.

بیماری قلب و جان تو، ۲ دارو دارد: صبر و امید.

معصومه ابراهیم زاده — شاهین شهر

آیا قانون عوض شده است؟

مطلبی را که می خواهم در این شماره به آن بپردازم، مربوط می شود به سربازی رفتن یکی از اقوام. داستان از این قرار است که چندی قبل، او به محل اعزام می رود و به منطقه محل آموزش راهنمایی می شود که در یکی از پادگانهای استان سمنان تعیین شد. بعد از رسیدن به مرکز آموزشی و گرفتن آمار، به او گفتند برگردید و ۵ روز بعد خود را معرفی کنید. یک برگه خرید اجناس مورد نیاز هم به آنها داده شد تا این سیاهه که از نخ و سوزن گرفته تا بشقاب و قاشق و چنگال و دفترچه و صابون و مسواک و موارد متعدد دیگر می شود را نیز تهیه کند.

این سوال برای من حقیر پیش آمد که بسیاری از جوانانی که به خدمت می روند، از طبقات پایین جامعه هستند و درآمدی ندارند. ضمن اینکه تهیه اینگونه اقلام ظاهراً باید برعهده خود واحد نظامی باشد. چگونه است که سرباز در آغاز خدمت و برای انجام دوره آموزشی، می بایستی لوازم و مایحتاج خود را، خود تهیه کند؟

تا آنجا که یادم می آید بچه های خودم که به سربازی رفتند، خرید و تهیه این وسایل برعهده خودشان نبود. آیا قانون عوض شده است؟

ذکریا آقابابایی — گلستان

آنها که غنی ترند...

پس از مدتی به دیدار دوستی رفتم. از آن دوستان دوران دبیرستان که یار غار هم بودیم و سری از هم جدا داشتیم. روزگار او را در مسیر همواری انداخت. شکر خدا تحولی در زندگی اش رخ داد و ما در دو طبقه جداگانه اجتماعی قرار گرفتیم. هفتاد میلیون روی پولی که از محل فروش آپارتمانش به دست آورده بود، گذاشته و چند کوچه بالاتر آپارتمان جدیدتری که آشپزخانه بزرگتر و اتاق بیشتری داشت و در محل خلوت تری بود، خرید.

خدا می داند ما هم خوشحال شدیم، چون معتقدیم خدا کند دشمن آدم هم داشته باشد. مدتی بود یکدیگر را ندیده بودیم. از اوضاع و احوالش پرس و جو کردم، از سفرهای خارج از کشور، از صدماتی که تحریم وارد آورده، از رکود، تورم، جبهه گیری دولت در برابر آمریکا، برنامه ریزیهای غلط یارانه، کسادی کسب و کار و مسائلی از این دست آنقدر گفت و گلایه کرد و اعتراض و ایراد از کارها گرفت و آنقدر نالید که یادم رفت مهر و سجاده‌ای که با تبرک به ضریح امام حسین(ع) آبرویش داده بودیم و برایش آورده بودیم به او بدهیم.

با این نیت رفته بودیم که شب را بمانیم. به یاد نامه‌هایی افتادم که در صفحه نامه های بدون واسطه چاپ می شود: معلولی که ویلچرش شکسته ... پیرزنی که بدون سرپرست ۳ دختر دم بخت دارد... دختری که به خاطر نداشتن جهیزیه خواستگارها را رد می کند... مردی که صدقه نمی خواهد و برای قرض دست کمک دراز کرده و...

خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم تا به خانه برگردیم. وقتی سوئیچ را می چرخاندم، همسرم پرسید: «پس چرا نماندی؟!»

آهسته گفتم: «آنها که غنی ترند، محتاج ترند.»

عباس عابد — اندیشه

مختصر و درمورد گاز هم همینطور.

شما خودتان تعداد خانوارها و مشترکین برق را در رقم ۴ هزار تومان در ماه ضرب کنید و ببینید که مجموع آن، چه میزان می‌شود؟! افزایش اندک هزینه گازوئیل و بنزین نیز به این معنا خواهد بود که افزایش قیمت چشمگیری در این دو محصول پیش نخواهد آمد و هنوز کسی نمی داند که پس، این رقم درشت ۲۰۰ هزار میلیارد ریالی یا ۲۰ هزار میلیارد تومانی از چه محلی قرار است تامین شود؟

اگر اصحاب دولت و وزرای محترم دست اندر کار در این باره توضیح شفافی ارائه دهند، هم مردم از نگرانی خارج خواهند شد و هم کارشناسان آرام خواهند گرفت و هم کسب و کار مردم که به حال و روز بدی افتاده از حالت انتظار و رکود خارج می شود و هم تولید کننده و صادر کننده تکلیف خود را می داند.

اینکه همه چیز در هاله ای از ابهام و پشت درهای بسته و کاملاً سری رتق و فتق شود، و دولت بخواهد یک مرتبه تصمیماتش را ابلاغ و اجرا کند، از منطق روشنی برخوردار نیست. قدر مسلم اگر دولت قبل از اجرای تصمیماتش نسبت به اعلام آن اقدام و شفاف سازی می کرد و یا حال بکند، قبل از اجرا، کارشناسان، صاحب نظران دلسوز و اهل فن می توانند آنرا چکش کاری کرده و به دولت این امکان را بدهند تا اشکالات کار را برطرف سازد.

اما اعلام یک شبه آن، اخذ تصمیمات در پشت درهای بسته و سری نگه داشتن همه چیز و ناگهان ابلاغ و اجرای تصمیمات متخذه، نه امکانی برای اصلاح می گذارد و نه فرصتی برای جبران اشتباهات و اشکالات.

کوته سخن آنکه درخواست عاجل از دولت می تواند این باشد:

۱ – دولت در اجرای طرح مسامحه نکند و دست به امروز و فردا نزند.

۲ – تصمیماتش را با مردم در میان بگذارد و جزئیات اجرای آن را به صورت شفاف اطلاع رسانی کند تا همه بدانند در سر او چه می گذرد.

۳ – از اجرای طرح واهمه نداشته باشد و لازمه آن این است که اولاً در حرف و عمل صداقت نشان داده و ثانیاً شجاعت و شهامت و قاطعیت نیز به خرج دهد.

۴ – از اجرای ناقص طرح و از دست زدن به اقداماتی نظیر افزایش ۱۰ درصدی و ۲۰ درصدی حاملهای انرژی که اجرای کامل طرح را در سالهای آینده با چالش اساسی و جدی روبرو خواهد کرد و نیز ضریب افزایش شوکهای تورمی را برای چند سال مرتب افزایش خواهد داد، بپرهیزد و اقتصاد کشور را از حالت بلاتکلیفی خارج کند. ■

به خاطر دخترم

دلخوشی من در این دنیا کسی نیست به جز یک دختر... دختری که هم برایش پدر بوده ام و هم مادر. پدرش ما را تنها گذاشت و بی خبر رفت. همیشه با زحمت، نان آور خودم و دخترم بودم. یک سال است که دخترم نامزد و عقد کرده. پیش او سرافکنده ام چون نمی توانم اسباب و اثاثیه ای برای او جمع آوری کنم تا با خودش به خانه شوهر ببرد. حال که این نامه را می نویسم، گریه امانم نمی دهد. مجله شما را دوست دارم و خبر دارم که چه افراد نیازمندی توسط خوانندگان خوب شما، که حتی نامشان را اعلام نمی کنند تا اجرشان پیش خدا کم نشود، به زندگی برگشته‌اند و گره از کارشان باز شده است.

من حتی از نوشتن این درد دلها نیز شرمنده ام ولی چه کنم که کسی را ندارم که دستم را بگیرد اما می دانم خوانندگان مجله که حالا دیگر مثل یک خانواده شده اند، نیکوکار و دستگیرند. شب و روزم یکی شده اند چون نمی‌توانم مشکل فرزندم را حل کنم. خیلی از شما مادر هستید و می دانید که یک مادر در هنگام ازدواج دخترش چه حال و روزی دارد. می خواهد دنیا را به پایش بریزد. می خواهد سربلندش کند. حاضر نیست یک قطره اشک در گوشه چشمان جگر گوشه اش جمع شود.

من در ۴۵ سالگی به قدر یک پیرزن هفتاد ساله شکسته شده‌ام. خیلی غصه دارم. بعد از خدا، کسی را بهتر از شما نمی‌شناسم تا مشکلم را حل کند. می دانم خیلی ها هستند که دلشان می خواهد درد از دلی بگیرند و مرهمی بر چهره شکسته ای بنهند. به خاطر دخترم دستم را بگیرید.

ط – دزفول

فقدان یک خواننده پیشکسوت

هفته گذشته باخبر شدیم نورالله خواجات، نویسنده، خبرنگار، شاعر و خواننده پیشکسوت و پرسابقه ترین خواننده مجله در سن ۸۴ سالگی بر اثر عارضه سکته قلبی بدرود حیات گفت.

مرحوم نورالله خواجات جزو خوانندگان قدیمی و پروپاقرص مجله بود و بیشتر خوانندگان با نام و سبک کاری او آشنا بودند و جالب اینکه هنوز هم بسیاری از بخش‌های مجله از هنری و ورزشی و شعر و طنز و نامه به سردبیر گرفته تا فرهنگ و مردم و غیره نامه‌های این مرحوم را در نوبت چاپ دارند و از آنجا که فردی بسیار پرکار بود هر بخشی چند نامه او را در پوشه‌ای جداگانه دارد. به همین منظور بد ندیدیم ضمن طلب مغفرت برای روح این همکار گرامی و عرض تسلیت به خانواده و بازماندگان آن مرحوم، بخشی از یکی از آخرین نوشته‌های طنز وی را برای شما بیاوریم:

ای برادر جان زدست آن و از این غم مخور
گر شنیدی وعده‌ای پوچ و دروغین غم مخور
رفته گر بالا بهای نفت و بنزین غر نزن
رو پیاده سوی مقصد جان ماشین غم مخور
صحبت از تخفیف رایانه مکن با کاسبان
چون که گوش جمله آنهاست سنگین غم مخور

روحش شاد و یادش گرامی باد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

***حسن اکبری – امارات**

از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم. در مورد همسایگان عزیز افغانی معمولاً ما کمتر مطلب انتقادی چاپ می کنیم و همانطوری که شما اشاره کرده‌اید، اکثر این هم کیشان را مردمانی زحمت کش و قابل احترام می دانیم. اگر دقت کرده باشید، در مجله نیز همواره سعی کرده‌ایم شرط انصاف را در مورد آنان به جای آوریم.

***مریم رحمانی – شهرکرد**

نامه شما را خواندم. از احساس همدردی شما نسبت به نیازمندانی که برای نامه های بی واسطه، نامه می فرستند متشکرم. خوانندگان مجله با وجودی که خود مشکل کم ندارند اما با بزرگواری و نیت خیر، هر هفته با مجله تماس می گیرند به قصد کمک به آنها که گل لبخند بر لبشان پژمرده است... من هم چون شما امیدوارم بیش از این با همدیگر مهربان باشیم و به داد هم برسیم. موفق باشید.

***نسیم زره‌ای – هرمزگان**

شعر ضمیمه نامه شما را به آقای مهدی زاده سپرده‌ام تا مورد بررسی قرار گیرد. همچنان که بارها از خوانندگان مجله خواسته‌ام، بهتر است نامه های مربوط به هر بخش، به همان بخش ارسال شود. سرافراز باشید.

***گل بس حسینی – لامرد**

نامه شما به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت. برای شما آرزوی موفقیت دارم.

***اعتصامی – اصفهان**

سعی می کنم در یکی از شماره های آینده، خلاصه‌ای از نامه شما را به دست چاپ بسپاریم. سربلند باشید.

***فروزان قورچی زاده – میرآب**

با توجه به مضمون نامه شما، بهتر می‌بود در همان نامه قبلی واضح تر به موضوع اشاره می کردید. در این نامه متذکر شده‌اید که موافق چاپ سرگذشت دختران فراری هستید اما مضمون نامه قبلی شما چنین مفهومی نداشت.

به هر حال من نامه اخیر شما را نیز به مسوول تحریریه خواهم داد تا در صورت امکان پیشنهاد شما مورد عمل قرار گیرد. موفق باشید.

***محسن ذوالفقاری – ساوه**

چند نامه جدید از شما به دستم رسیده است که از حسن توجه شما سپاسگزارم. همانطور که شما اشاره کرده‌اید و من هم در پاسخ قبلی عنوان کردم، ضرورت نظارت دولت همواره وجود دارد به خصوص در مورد نظارت بر توزیع و فروش اقلامی که به صورت قاچاق وارد می‌شوند و به ویژه سیگارهای قاچاق وارداتی.

ارزش هر کس به قدر همت اوست

•حضرت امیر(ع)

ایران و جهان

- احداث خط لوله گاز، جنگل های بلوط را در منطقه «دنا» در معرض نابودی قرار داده است.
- آلمان خواستار بخشش ۲ تبعه این کشور که با فرزند سکینه آشتیانی مصاحبه کرده بودند، شد.
- رئیس مجلس، تنها راه حل مساله فلسطین را رفراندوم دانست.
- در حالی که گفته می‌شود عرضه دلار به افراد عادی باز هم محدودتر می گردد قیمت دلار در بازار آزاد افزایش یافت.
- رئیس شورای اصناف وعده برخورد شدید با گرانفروشان را داد در حالی که طی هفته‌های گذشته قیمت کالاهای اساسی روز به روز افزایش یافته است.
- امکان تحصیل هم زمان در ۲ رشته دانشگاهی به زودی ابلاغ می‌شود
- وزارت جهاد کشاورزی از گسترش واسطه گری و دلال‌بازی در بخش کشاورزی انتقاد کرد.
- طبق آمارهای رسمی، روند خصوصی‌سازی در بورس تهران متوقف شده است.
- به گفته مدیر کل سلامت پیشگیری از آسیب‌های اجتماعی وزارت آموزش و پرورش، میزان دانش آموزان مبتلا به شپش سر در شهر ها بیش از روستاهاست.
- رئیس دیوان عدالت اداری افزایش شکایت از دستگاههای دولتی را نگران کننده دانست.
- رئیس دیوان محاسبات کشور اعلام کرد تولید نفت به کمتر از پایان برنامه سوم رسیده است.
- یکی از فرماندهان طالبان پاکستان در حمله هواپیماهای بدون سرنشین کشته شد.
- اعتصاب عمومی، فرانسه را به تعطیلی کشاند.
- ایاد علاوی خواستار سهم ۵۰ درصدی گروه العراقیه در دولت عراق شد.
- فرمانده نیروهای آمریکا و ناتو در افغانستان بر تامین امنیت رهبران طالبان برای مذاکره در کابل تاکید کرد.
- کره شمالی تهدید کرد در صورت ادامه تحریمها توان نظامی خود را هزار برابر می کند.
- روسیه و ونزوئلا درباره احداث نیروگاه هسته‌ای به توافق رسیدند.
- اسرائیل به روسیه هواپیمای بدون سرنشین می‌فروشد.
- انفجار بمب، پارلمان چچن را به لرزه در آورد.
- صدراعظم آلمان از شکست سیاست یکسان‌سازی در کشورش خبر داد.
- سوئد به مدیر ویکی لیکس اقامت نداد. وی چند هفته پیش اسناد پنتاگون را افشا کرده بود.
- برنده چینی جایزه صلح نوبل که زندانی است ممنوع الملاقات شد.
- مدودف به جاسوس‌هایی که از آمریکا اخراج شده بودند مدال داد.
- میزان رضایت ایتالیایی‌ها از برلوسکونی نخست‌وزیر این کشور کاهش یافت.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی

www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

دموکراسی برای قرقیزها؟!

۵ حزب قرقیزستان توانستند به پارلمان ۱۲۰ نفری این کشور راه یابند

اگرچه قرقیزستان در میان جمهوری‌های شوروی پیشین که با انقلاب‌های رنگین دست به تغییرات سیاسی و حکومتی زدند پیشتاز نبوده و حتی ۵ سال بعد در قیامی، مردم هیأت حاکمه‌ای که با انقلاب لاله‌ها روی کار آمده بود را سرنگون کردند ولی به نظر می‌رسد در زمینه استقرار دمکراسی پارلمانی روندی را پیش گرفته که می‌تواند آن را شاخص نماید.

هرچند قرقیزستان دارای یک نظام پارلمانی دمکراتیک و حکومتی مردم سالار شده اما خواسته هایی که پس از انقلاب لاله ها در زمان ریاست جمهوری «باقی یف» تحقق نیافت می‌تواند پس از او توسط کسانی جامه عمل بپوشد که باید از آنها به عنوان درهم کوبندگان انقلاب لاله‌ها نام برد.

سقوط «**باقی یف**» با تحولات چشمگیری در قرقیزستان همراه بوده و می‌تواند گویای این مسأله باشد که هیأت حاکمه جدید این کشور درصدد است وعده‌هایش را در جهت رضایت مردم عملی سازد.

شوروی که ادامه حکومت تزارهای **خاندان رومانف** بود در بسیاری از زمینه‌ها شیوه‌ای به مراتب خشن‌تر و بی‌منطق‌تر پیش گرفته و با اعمال تبعیض و نابرابری در راستای یکسان‌سازی فرهنگی و سیاسی، شرایط ناگواری در این جمهوری‌ها به وجود آورد.

این جمهوری‌ها پس از فروپاشی شوروی ناگزیر بودند در راستای احیای خود و غلبه بر عقب‌ماندگی‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی تلاش کنند. ولی وابستگی به مسکو که عامل اصلی عقب‌ماندگی بود مانعی در سر راه پیشرفت به وجود آورده بود.

شوروی به ۱۵ جمهوری تقسیم شد که بزرگترین بخش آن نصیب روس‌ها شده و جمهوری فدراتیو روسیه به وجود آمد. قرقیزستان از جمهوری‌های مسلمان بود که در آسیای میانه واقع گردیده است.

وضعیت قرقیزها

این سرزمین که بخشی از روسیه تزاری و شوروی بوده ۱۹۸۵۰۰ کیلومتر مربع مساحت داشته و در همسایگی چین، قزاقستان، تاجیکستان و ازبکستان واقع شده و حدود ۵ میلیون نفر جمعیت دارد. مرکز آن شهر **بیشکک** است. قبل از پیروزی انقلاب کمونیستی ۱۹۱۷ این سرزمین بخشی از ترکستان روسیه بود که در سال ۱۹۲۶ تبدیل به جمهوری شد. قرقیزستان از ۷ استان یا ولایت تشکیل شده و تا اوایل قرن ۱۹ میلادی تحت حکومت خانات خوقند قرار داشت ولی در سال ۱۸۷۶ ضمیمه روسیه شد.

بیش از ۷۰ ملیت و قومیت در این سرزمین ساکن هستند. تا سال ۱۹۲۸ خط مردم این سرزمین عربی بود ولی از این سال تا ۱۹۴۰ مردم به خط لاتین می نوشتند ولی از سال ۱۹۴۰ خط آن به «**سیریل**» تبدیل شد.

هم‌مرزی قرقیزستان با چین سبب تأثیرپذیری این کشور از تاریخ و فرهنگ چین و مغول‌ها شد خصوصاً وضعیت **ترکستان چین** (**سین کیانگ**) بر اهمیت این رابطه افزوده است. لذا از آنجا که قرقیزها در منگنه روس‌ها و چینی‌ها قرار داشتند از دو سو تأثیر گرفتند.

استقلال آن در سال ۱۹۹۱ توجه بسیاری را به خود جلب کرد که در رأس آنها ترکیه و آمریکا قرار داشتند. ترک ها که درصدد ایجاد همبستگی و اتحاد با ترک های جهان هستند به قرقیزستان جذب شدند و آمریکا که سعی می کرد در جمهوری‌های شوروی پیشین نفوذ کند متوجه این سرزمین شد. آنها از اولین کشورهایی بودند که پس از اعلام استقلال قرقیزستان اقدام به گشایش سفارتخانه در بیشکک کردند.

قرقیزستان در زمان استقلال دارای ۲۱ شهر و ۳۱ شهرک بوده و رشد جمعیت آن ۳/۳۶ درصد تخمین زده می‌شد که بسیار بالا بود.

نام قرقیز نخستین بار در کتیبه های ترکی «**ارخون**» در قرن هشتم میلادی آمده که در آن زمان در بخش علیای رودخانه **ینی‌سی** سکونت داشتند. آنها در سال ۸۴۰ میلادی دولت اویغورها را در شمال باختری مغولستان ساقط کردند. ولی در قرن دهم از آنجا رانده شده و با اعتلای امپراتوری مغول‌ها در قرن ۱۳ میلادی ناگزیر به مهاجرت به جنوب شدند زیرا سرزمین آنها تحت سلطه مغول‌ها در آمده بود.

این منطقه طی قرون ۱۴ تا ۱۷ به اشغال **قراختائیان** در آمد و آنها در اواسط قرن ۱۷ اسلام آوردند. این حادثه در اثر ارتباط با ترک ها حاصل شد. از اوایل قرن نوزده خانات خوقند حملات خود را به قرقیزها آغاز کردند. از سال ۱۸۶۸ آنها تحت‌الحمایه روسیه در آمدند و ۸ سال بعد تحت عنوان ایالت فرغانه ضمیمه امپراتوری روسیه تزاری شدند.

جنگ اول جهانی و سربازگیری از مردم این سرزمین‌ها آشوب و طغیان آنها را در پی داشت که به مهاجرت بخشی به چین انجامید. پس از انقلاب اکتبر و استقرار نظام کمونیستی در سال ۱۹۲۰ ارتش سرخ در قرقیزستان استقرار یافت.

کمونیست‌ها ترکیب ایالات را دگرگون کردند که در این رابطه در سال ۱۹۲۴ اراضی قرقیزستان از ترکستان جدا شده و نام ایالت خودمختار قرقیز را به خود گرفت که بخشی از جمهوری فدراتیو روسیه بود. عاقبت در فوریه ۱۹۲۶ به جمهوری خودمختار سپس در ۵ دسامبر ۱۹۳۶ به جمهوری متحد تبدیل شد. دوران **گلاس نوست** و **پروستریکای** گورباچف در این سرزمین هم تأثیر گذارده و در سال ۱۹۸۵ تلاش برای

اصلاحات آغاز شد. در سال ۱۹۹۰ شورش‌ها شدت گرفت تا این که در ۲۸ اکتبر ۱۹۹۰ **عسکر آقایف** رئیس آکادمی علوم و فیزیکدان برجسته قرقیز به عنوان اولین رئیس جمهوری قرقیزستان انتخاب شد.

در ۳۱ اوت ۱۹۹۱ پس از فروپاشی شوروی، جمهوری قرقیزستان استقلال خود را اعلام کرده و عسکر آقایف در پاییز همان سال در انتخابی بدون رقیب مجدداً به ریاست جمهوری رسید. علاوه بر روسیه، با غربی‌ها هم رابطه خود را تقویت کرد. در این جمهوری ۵۳/۲ درصد قرقیز، ۱۲ درصد ازبک و ۳۰ درصد روس و اوکراینی زندگی می کنند. هم‌چنین ۱۲ درصد قرقیزها در ازبکستان، تاجیکستان و قزاقستان ساکن می‌باشند. این وضعیت سبب شده قرقیزها از اکثریت قدرتمندی در کشورشان برخوردار نباشند.

این کشور از نظر اقتصادی عقب‌مانده بوده و نیاز به کمک‌های دیگران دارد به همین دلیل پایگاه نظامی دراختیار روسیه و آمریکا قرار داده است.

انقلاب و سقوط انقلاب

جمهوری‌های شوروی پیشین با وجود تحولاتی که در سال ۱۹۹۱ در این منطقه اتفاق افتاد ناگزیر بودند سیاست یکسانی را در قبال مسکو اتخاذ کنند به این دلیل که در زمینه‌های گوناگون به مسکو و کرملین وابستگی داشتند. قرقیزستان از معدود جمهوری‌هایی به شمار می‌رفت که فاقد پالایشگاه نفت بوده و باید این ماده سوختی را وارد می کرد. صنایع آن از نوع برق الکترونیک بوده و تولید کننده ماشین آلات سنگین در این زمینه به شمار می‌رفت. با این حال از نظر معدنی سرزمین ثروتمند و دارای معادن اورانیوم، ذغال سنگ، جیوه، آنتیموان، گاز طبیعی، سرب، روی، مرمر، سنگ خارا، آهک و گچ بود که نیاز داشت پس از کسب استقلال در زمینه‌های سیاسی، اقتصادی و حتی فرهنگی و اجتماعی دست به نوسازی بزند.

تحولاتی که در اوکراین و گرجستان روی داده و رشد اندیشه‌های ناسیونالسیتی، سبب تقویت دیدگاههای ضددولتی گردید. در همین راستا در سال ۲۰۰۵ زمانی که **عسکر آقایف** سعی داشت خود را رئیس جمهوری مادام‌العمر بنامد طغیان مردم آغاز شد. عسکر آقایف که نتوانست در مقابل انقلاب لاله‌ها ایستادگی کند به روسیه پناه برده و جای خود را به **قربان‌بیگ باقی‌یف** داد که وعده می داد فساد و فقر را ریشه‌کن کرده و دست به اصلاحات اقتصادی بزند. در آن سال‌ها قرقیزستان از اقتصاد ضعیف و فساد دولتی رنج می‌برد. در سال ۲۰۰۶ در سایه اعتراضات مردم، اختیارات رئیس جمهوری کاهش یافته و انتقاد از عدم تحقق وعده‌ها و شعارها شدت گرفت. او که قدرت را خانوادگی کرده و سعی داشت زمینه را برای سپردن قدرت به پسرش مهیا سازد عملاً در مقابل انقلاب ایستاد ولی در ژوئیه ۲۰۰۹ انتخاباتی برگزار کرد که خدشه‌دار بود.

در این سال‌ها روسیه نیز از وضعیت به وجود آمده در قرقیزستان راضی نبوده‌ و از مخالفان حمایت می کرد تا این که عاقبت در سال ۲۰۱۰ مردم در اعتراض به فساد مالی، گرانی بهای برق و خانوادگی شدن سیاست و قدرت به خیابانها آمده و دولت را سرنگون کردند. رئیس دولت موقت که در زمان «**باقی‌یف**» مدتی مسئوولیت وزارت خارجه را عهده‌دار بود، قیام مردم را پاسخی به سرکوب و ظلم رژیم باقی‌یف ذکر می کند و وعده برگزاری انتخابات را طی ۶ ماه می‌دهد. از زمانی که «**باقی‌یف**» سرنگون شد تا انتخابات سراسری دمکراتیک در قرقیزستان، تحولات بسیاری در این جمهوری دیده شد. اگر درگیری **ازبک‌ها** و **قرقیزها** که ناگوار بود را نادیده بگیریم آنچه در این مدت در قرقیزستان روی داد حائز اهمیت بود زیرا تدوین و تصویب قانون اساسی جدید و در پی آن برگزاری انتخابات پارلمانی سراسری نشانه اراده دولت برای دمکراتیزه کردن کشور بود. یکی از سؤال‌هایی که ذهن‌ها را مشغول داشته بود چگونگی رابطه این کشور با روسیه و آمریکا بود. روس‌ها از سقوط باقی‌یف به شدت ابراز خوشحالی می کردند در حالی که آمریکا نگران وضعیت پایگاه «**ماناس**» بود تا این که دو هفته قبل از برگزاری انتخابات پارلمانی، وزارت امور خارجه آمریکا تایید کرد که قرارداد مربوط به ادامه فعالیت پایگاه نظامی آمریکا در فرودگاه «ماناس» قرقیزستان برای مدت یک سال دیگر تمدید شده است. به این ترتیب دولت جدید قرقیزها نشان داد که نمی‌خواهد خدشه‌ای در رابطه‌اش با آمریکا و روسیه به وجود بیاید.

Kyrgyzstan
KAZAKHSTAN
Bishkek
Kara Balta
Talas
Toktogul
KYRGYZSTAN
Tashkent
Tash-Kömür
Kazarman
Naryn
At Bashi
Kok Yangak
Jalal-Abad
Osh
Gulcha
Sary Tash
Daraut Kurgan
UZB.
CHINA
Dushanbe
TAJIKISTAN
AFG.

انتخابات پارلمان قرقیزستان که ۱۰ اکتبر (۱۸ مهر ماه) سال جاری برگزار شد با نگرانی‌هایی همراه بود. احتمال تقلب، دخالت قدرت‌های خارجی خصوصاً روسیه، وابستگی برخی از احزاب به خارجی‌ها، محدودیت‌های ایجاد شده برای تعدادی از احزاب توسط دولت، ائتلاف برخی از احزاب وابسته به دولت پیشین برای بازگشت به قدرت و وجود ناآرامی‌ها و اختلافات قومی خصوصاً با ازبک‌ها از مسایلی بودند که بر روی انتخابات سایه انداخته بودند.

در همین حال خانم «**رزا آتونبایووا**» رئیس جمهوری قرقیزستان در ملاقات با سفرای خارجی و نمایندگان سازمانهای بین‌المللی بر رعایت عدالت در انتخابات تأکید می کند که این مسأله با توجه به ناآرامی‌های ماههای اخیر حائز اهمیت بود. در نهایت انتخابات برگزار شده و از میان ۲۵ حزبی که به رقابت پرداخته بودند ۵ حزب توانستند با کسب حداقل ۵ درصد آرا به پارلمان ۱۲۰ نفره راه یابند.

در گزارش کمیسیون مرکزی انتخابات قرقیزستان احزاب به صورت زیر توانستند به پارلمان راه یابند.

۱ـ حزب ملی گرای «**آتایورت**» ۸/۸۵ درصد آرا و ۲۸ کرسی مقام اول

۲ـ حزب سوسیال دمکرات به رهبری **الماس‌بیک** اتمبای‌اف ۸/۰۵ درصد و ۲۸ کرسی مقام دوم

۳ـ حزب «**عارناموس**» به رهبری **ژنرال کولف** ۷/۷۶ درصد و ۲۴ کرسی

۴ـ حرب «**دیپوبلیکا**» به رهبری **آموربیک** بابان‌اف ۷/۲۵ درصد آرا و ۲۳ کرسی

۵ـ حزب «**آتامکین**» به رهبری **امور بیک تکیبای اف** با ۵/۶۱ درصد آرا و ۱۹ کرسی

این انتخابات با استقبال روسیه و آمریکا مواجه شده و «**لاورف**» وزیر خارجه این کشور اعلام کرد که کشورش به دنبال داشتن روابطی نزدیک و صمیمانه با دولت آینده قرقیزستان است. وی می‌افزاید: «روسیه آماده است به محض شکل گیری دولت جدید قرقیزستان، روابط دو کشور را تا حد ممکن تقویت کند. این اولین اظهارنظر رسمی مسکو پس از انتخاباتی بود که چندان باب میل روس‌ها نبود به طوری که «لاورف» طراحتاً اعلام می‌دارد تغییر ناگهانی به الگوی نظام پارلمانی برای قرقیزستان ممکن است مشکلاتی ایجاد کند.

ولی در کنار واکنش احتیاط آمیز مسکو باید به برخورد مثبت اوباما رئیس جمهوری آمریکا اشاره کرد. او برگزاری انتخابات را به مردم قرقیزستان تبریک گفته و اظهار می‌دارد این انتخابات تاریخی ثابت می کند مردم قرقیزستان به انتقال قدرت از راههای مسالمت آمیز و دموکراتیک متعهد هستند.

در کنار نارضایتی ضمنی روس‌ها و حمایت آمریکا، آنچه بیش از همه اهمیت داشته و باید مورد توجه قرار بگیرد ادامه این روند دموکراتیک است که در آن صورت می‌توان اطمینان داشت قرقیزستان نخستین کشوری خواهد بود که در میان جمهوری‌های شوروی پیشین توانسته صادقانه در مسیر مردم‌سالاری قدم بردارد. ممکن است این سئوال مطرح شود که آیا در گرجستان و اوکراین که پیشتازان انقلاب در این منطقه بودند انتخابات و نظرخواهی‌ها با شفافیت همراه نبوده و با دخالت دولت‌ها و اعمال سلیقه آنها مواجه شده است؟ مخالفت و یا نارضایتی ضمنی روسیه به این دلیل است که مسکو تمایلی ندارد کشورهای این منطقه، دموکراتیک بوده و یا در مسیر دموکراسی حرکت کنند زیرا این وضعیت می‌تواند برای روس‌ها و مردم دیگر جمهوری‌ها به الگو تبدیل شده و آنها را به تبعیت از قرقیزها وادارد که گرایش به آن باب میل مسکو نیست.

قرقیزستان برای حفظ این جایگاه و موقعیت باید بیش از همه در راه نزدیکی قومیت‌ها و ملیت‌های داخلی تلاش کرده و اجازه ندهد آنچه چند ماه پیش با ازبک‌ها پیش آمد تکرار شود. به این دلیل که اختلافات قومی علاوه بر زمینه‌سازی برای دخالت همسایگان، می‌تواند کشور را دچار چنددستگی سازد. ■

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

«من کارت» مشهدی

٭شهرداری مشهد، جسارت برداشتن نخستین گام در این مسیر را داشته است

شهرداری شهر مشهد اولین سازمانی شده است که طرحی را که چند سال پیش در جهان آغاز شده و در آسیا نیز چندین کشور از جمله مالزی آن را اجرا کردند، در ایران هم از رویا به حقیقت تبدیل کرد. در این طرح یک کارت الکترونیکی نظیر آنچه امروز بانکها به نام کارت بانک در اختیار مشتریان قرار می‌دهند به هر شهروند داده می‌شود که هم قابلیت جابجایی پول داشته و هم می‌تواند اطلاعات محرمانه و غیرمحرمانه فراوانی را در مورد شخص دارنده، در خود ذخیره کند تا هر جا که احتیاجی به استفاده از این اطلاعات بود آن را به کار گیرد.

در نتیجه چنین کارتهایی هم به عنوان کیف پول و هم انواع کارتهای شناسایی به کار می‌آیند. اطلاعات شناسنامه، گذرنامه، گواهینامه، کارتهای دانشجویی، عضویت و حتی بن‌های مالی که شرکتها و سازمانها در اختیار کارمندان قرار می‌دهند، همگی این امکان را دارند تا بر روی یک کارت الکترونیکی قرار گیرند و به سادگی مورد استفاده باشند. شهرداری مشهد اما این روزها، این جسارت را داشته است که اولین گام جدی را برای اینکه شهروندان ایرانی چنین ابزاری در اختیار بگیرند را بردارد. کارتهایی در شهرداری مشهد طراحی شده که نامش را «من کارت» گذاشته‌اند. کارتی که فعلاً مانند کیف پول خرد عمل می کند و شهروندان مشهدی پس از اینکه این کارت در اختیارشان قرار گرفت می‌توانند جهت پارک کردن در حاشیه خیابانها و پرداخت هزینه پارک یا پارک کردنهای طولانی در پارکینگهای عمومی شهر، سوار شدن اتوبوسهای شهری، قطار و نیز دوچرخه‌هایی که در مسیرهای درون شهری در اختیار رهگذران قرار می گیرد و دهها پرداخت مشابه در امر حمل و نقل شهری از آن استفاده کنند.

چنین کارتهایی مدتها قبل در بانکهای ایرانی هم

قانون دیواری

٭نصب چنین تابلوهایی، هزینه‌ای بسیار کوچکتر از سود سرشار پس از آن خواهد داشت

اینکه سیگار کشیدن در محیطهای عمومی سربسته ممنوع است یا چسباندن برچسبهای تبلیغاتی به محل ورودی منازل مسکونی ممنوع است یا گران‌فروشی و شبیه آن را کمتر کسی است که نداند اما اتفاقهایی شبیه اینها فراوان روی می‌دهند و شاید گاهی اوقات هیچ اعتراضی از سوی کسانی که انجام این امور ممنوع را می‌بینند، انجام نمی‌شود.

سکوت در برابر انجام برخی امور ممنوع در جامعه نیز، اگر تکرار شود و ادامه یابد، نتیجه آن است که محیطی آرام و ساکت برای کسانی که عادت کرده‌اند به خطوط قرمز جامعه نگاه نکنند و به راحتی از آنها عبور کنند پیش خواهد آمد. اما اگر کنار هر کدام از تابلوهای ممنوعیت یا در اماکنی که احتمال شکسته شدن خطوط قرمز اجتماع وجود دارد، قوانین مربوط به این ممنوعیتها و مراجعی که به این تخلف رسیدگی می کنند هم به اطلاع مردم برسد، آیا احتمال عبور از خط قرمزها کمتر نخواهد شد؟ بسیاری از مردم نمی‌دانند با کسی که در مکان عمومی سیگار می کشد یا بر در و دیوار دیگران برچسب می‌چسباند یا گران‌فروشی می کند یا... چه باید و یا می‌توان کرد و کدام مرجع جلوی چنین تخلفی را خواهد گرفت یا به این اعتراض گوش خواهد

دلارهای نامرئی

٭تجربه دهه ۶۰ درباره دلار این روزها کاملاً تکرار شد و ابزار نظارتی بانک مرکزی همچنان کند و بی‌اثر نشان داد

با تدبیر بانک مرکزی در هفته‌ای که گذشت، صفهای طولانی که مقابل بانکها ایجاد شده بود تا دلار را به بهای کمتر از بانکها خریداری کنند، از بین رفت. اما این به معنای برطرف شدن مشکل نبود چرا که شرایط سخت‌تری برای فروش دلار در نظر گرفته شد و این شرایط سخت که بر آن اساس تنها به کسانی دلار به قیمت بانک مرکزی فروخته می‌شد که بلیط سفر به خارج از کشور در اختیار داشته و گذرنامه در جیب داشته باشند. به این ترتیب در عمل فروش دلار بسیار محدود شد و آنچه امروز در بازار دلار روی داده، اندکی با آنچه در اخبار رسمی مخابره می گردد متفاوت است، اکثر قریب به اتفاق صرافیهای تهران، همین ارز همراه مسافر را هم به بهانه عدم ارائه از سوی بانک مرکزی و تمام شدن سهمیه دلاری که گرفته‌اند،

طراحی و تهیه شد اما رویای در اختیار داشتن کارتهایی که تنها یکی از آنها بتواند بخش بزرگی از نیازهای مالی واطلاعاتی زندگی در شهرهای بزرگ و هر روز شلوغتر این روزها را برآورده کند، به همکاری سازمانهای مختلف دولتی و عمومی بستگی دارد. شهرداری مشهد اولین دست را برای همکاری بلند کرده و امید است دیگران هم این دست را بفشارند. البته نباید تردید کرد که این اتفاق روزی با سرعت بیشتری در دیگر شهرها هم تکرار خواهد شد که شهروندان نیز آن را به عنوان یک مطالبه عمومی از دستگاههای اجرایی مطالبه واصرار کنند که درغیر این صورت و تا زمانی که شهروندان عادت کرده باشند، هر جا که هستند و هر جا که می‌روند کیف پول، چندین کارت شناسایی، چندین کارت بانک، مقداری پول خرد و تعدادی عکسهای ۴×۳ و ۶×۴ خود را به همراه ببرند و خطر گم شدن و سرقت و فراموش شدن آنها را به جان بخرند، بعید است دیگر مدیران دولتی و شهری به فکر سبک کردن بار شهروندان بیفتند.

■

داد. ولی اگر بر روی تابلوهای اعلام ممنوعیت، قانون مربوطه هم نوشته شود و یا دست کم نام و شماره قانون و نزدیکترین مرجع رسیدگی یا تلفنی که به این قانون نظارت می کند، ذکر شود و اگر در بازار و فروشگاه بر روی تابلویی کوچک و خوانا قانون منع گرانفروشی و شماره اولین مرکز رسیدگی کننده یادآوری شود، آنها که قصد قانون شکنی دارند، دست کم خواهند دانست که راه برخورد با تخلف بسیار کوتاه شده و هر عابر و خریدار و شهروندی با دیدن چنین تابلوهای کوچک و خوانایی، هم قانون را می‌داند و هم روش اجرای آن را می‌شناسد. هر چند اجرای چنین پیشنهادی به وجود نیروهای ناظر پاکدامن ووظیفه‌شناس فراوان نیاز دارد اما با وجود دستگاههای متعدد نظارتی در ایران، نباید بهانه‌ای برای عدم دستیابی به چنین نیروهایی وجود داشته باشد.

■

عرضه نمی کنند اما همانها که از فروش دلار به بهای بانک مرکزی عاجز هستند، هر مقدار دلار که بخواهید با قیمت بالاتر و به بهای آزاد برایتان فراهم خواهند کرد، تنها کافی است سوال کنید که دلار آزاد هم دارید؟ بانک مرکزی البته مدعی است که با نظارت بر کار صرافیها، اجازه ایجاد بازار سیاه را نمی‌دهد و دلار مسافرتی به اندازه کافی موجود است که این با واقعیت بازار اختلاف قابل توجهی دارد. تجربه سالهای دهه ۶۰ قبلاً اثبات کرده بود که نظام نظارت بر قیمتها در عمل با شکست مواجه می گردد و دست پنهان بازار خود را از چشمان ناظران پنهان می کند، مگر اینکه این نظارت بسیار جدی‌تر از مرحله بخشنامه و دستور کاغذی و مصاحبه تلویزیونی باشد!

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ جیبی
صرف ونحو
در بارهٔ زبان
فرهنگ فارسی
فرهنگ جدید
کتاب کوچه

ادامه از قطره هفته پیش

زبان بدن Body language

زبانشناسی در مترو و اتوبوس

زبان درازی: چند سال پیش فرهنگستان زبان و ادب فارسی برای اتوبوس واژهٔ بزرگ خودرو جمعی را پیشنهاد کرده بود. تنها توجهی که مردم به آن کردند، جنبهٔ فکاهی این واژه بود. واژهٔ چرخبال یا بالگرد هم از همین دست است که گرچه مردم آن را نپذیرفتند، گویندگان رادیو و تلویزیون مدام این جایگزین غلط را به‌کار می‌برند. کسی هم نیست به آنها بگوید ویژگی هلی‌کوپتر در این است که بال ندارد پس چرا شما به چیزی که بی‌بال است، می گویید بالگرد یا چرخبال..؟ دنبال فرصتی هستم تا در یکی از این قطره‌ها به کم‌سواد شدن برخی از سازمان‌ها بپردازم. مانند شهرداری که تابلوهای راهنمای پر از غلطی در سطح شهر نصب می کند. مثل: بیمارستان بقیه اله (بقیـة الله)، Boostane goftegoo (goftogoo عسگری (عسکری) و... بازگردیم به قطرهٔ این هفته:

زبان بدن در مترو و اتوبوس دیدنی است. وقتی که مترو دارد می‌ایستد، کسانی که در سکوی انتظار ایستاده‌اند، حالت کسانی را می گیرند که قرار است مسابقهٔ دو سرعت بدهند تا همین که درِ مترو باز شد، بی‌آن که به پیاده شوندگان توجه کنند، به مترو هجوم ببرند و صندلی خالی یا جایی خوب پیدا کنند. جای خوب، یا تهِ واگن است یا قسمتی است که چند خانم ایستاده‌اند. کمی بعد در این باره بیشتر قلم می‌فرسایم... برخی از کسانی که دنبال صندلی خالی می گردند و پیدا نمی کنند، ادای پیرمردها یا بیماران را درمی‌آورند تا جوانی که جوانمرد است، جای خود را به آنها بدهد.

اعتماد به‌نفس بیشتر مردم پایین است و دیدن زبان‌بدن آنها در اتوبوس و مترو تماشایی است. گروهی به آگهی‌هایی خیره می‌شوند که بر در و دیوار بزرگ و خیلی بزرگ خودروهای جمعی خودنمایی می کنند. آنها تا مقصد متن این آگهی‌ها را چندین بار می‌خوانند. یکی از بهترین خواص آگهی‌های مترو کمک کردن به مسافران خجالتی است... عده‌ای هم که از خیره شدن به آگهی‌ها خسته شده‌اند، دست به سینه می‌ایستند و به جایی نگاه می کنند که در مسیر نگاه کسی نباشد «نگاه کنید به زبان بدن در آسانسور». آنها گاهی هم زیر چشمی به بعضی‌ها نگاه می کنند البته به شرطی که حواس نفر دوم جایی دیگر باشد یعنی درحال نگاه کردن به نفر سومی باشد که حواسش جایی دیگر است... یکی از جاهایی که در مترو و اتوبوس جوان‌ها و حتی پیرمردهای ذوق‌مند دوستش دارند، قسمتی است که خانم‌ها نشسته یا ایستاده‌اند. حتی اگر صندلی خالی هم جلو چشم‌شان باشد، آنجا را رها نمی کنند. در اتوبوس گاه می‌شنویم که راننده داد می کشد: آقایون قسمت خانوما رو ول کنن و بیان این طرف... وسط اتوبوس خالیه... در چنین مواقعی، بسیاری ناشنوا می‌شوند یا وانمود می کنند که راننده با بغل دستی آنهاست.

آه بلوتوس! تو هم؟ بلوتوس (بلوتوث) بازها در مترو و اتوبوس حکایت‌ها دارند. آنها همین که سوار می‌شوند، پیام‌های گوناگونی می‌فرستند. مانند: تصویر جوانی که قلبش دارد از قفسهٔ سینه بیرون می‌زند. در پیام بعدی خودشان را معرفی می کنند: من فلانی، ۲۶ ساله، مهندس هوافضا (خالی بندان از کفار بدترند)... کمی بعد: نمیخای بجوابی؟... برخی نیز بلوتوس را به این امید روشن می کنند که عکس‌های فوق سری دریافت کنند. اگر به آنها نگاه کنید، زبان بدن‌شان به شما می گوید در چه لحظه‌ای چنین عکسی دریافت کرده‌اند: گوشی را طوری می گیرند که دیگران به صفحهٔ آن دید نداشته باشند، چشم‌شان وق می‌زند یعنی بیرون می‌زند، لب پایین را کمی می گزند و کمی هم جابه‌جا می‌شوند. وقتی که سینهٔ خود را صاف کردند و نگاهی به اطراف انداختند، یعنی تصویر را ضبط کرده‌اند... کسانی که با گوشی خود کاری می کنند، اطرافیان به گوشی آنها خیره می‌شوند تا ببینند او چه چیزی دریافت کرده یا چه پیامی می‌فرستد. کسانی که حرفه‌ای‌ترند، مانند عقابی تیزبین به شمارهٔ گیرندهٔ پیام نگاه می کنند و آن را حفظ می کنند تا سر فرصت به عملیات مخ‌نوازی بپردازند. زبان بدن آنها چنین است: همه تن چشم می‌شوند و به گوشی طرف می‌نگرند، بعد چشم‌ها را می‌بندند سپس آن شماره را در گوشی خود وارد می کنند... گراهام بل جان! نور به قبرت ببارد با این اختراعی که کردی. روح خودش هم خبر نداشت که تلفن چنین کاربردهایی پیدا خواهد کرد.

برخی از مسافران کهن‌سال و حرفه‌ای، همین که سوار شدند، مجله‌ای باز می کنند و به حل کردن جدول مشغول می‌شوند. آنها ضمن این که در فکرند تا جواب جدول را پیدا کنند، زیرچشمی دیگران را نیز می‌پایند.

صندلی یاب حرفه‌ای: نزدیک ایستگاه‌هایی که مسافران زیادی پیاده می‌شوند، حرفه‌ای‌های ایستاده، به زبان بدن مسافرانی که نشسته‌اند، توجه می کنند تا بفهمند کدام مسافر در ایستگاه بعدی پیاده می‌شود تا جایش را بگیرند. آنها می‌دانند وقتی که اپراتور ایستگاه بعدی را اعلام کرد، کسانی که می‌خواهند پیاده شوند، خودشان را جمع و جور می کنند. هنگامی که مترو یا اتوبوس سرعتش را کم می کند، به در نگاه می کنند بعد حالت بلند شدن به خود می گیرند. حرفه‌ای‌ها این زبان بدن را خوب بلدند بنابراین در چنین مواقعی جای خالی پیدا می کنند.

ادامه دارد

هر کس بذر شر و بدی بپاشد، پشیمانی درو می کند

● امام مهدی(عج)

مرز سنت و مدرنیته

نودشه
منظره آلپ ایران

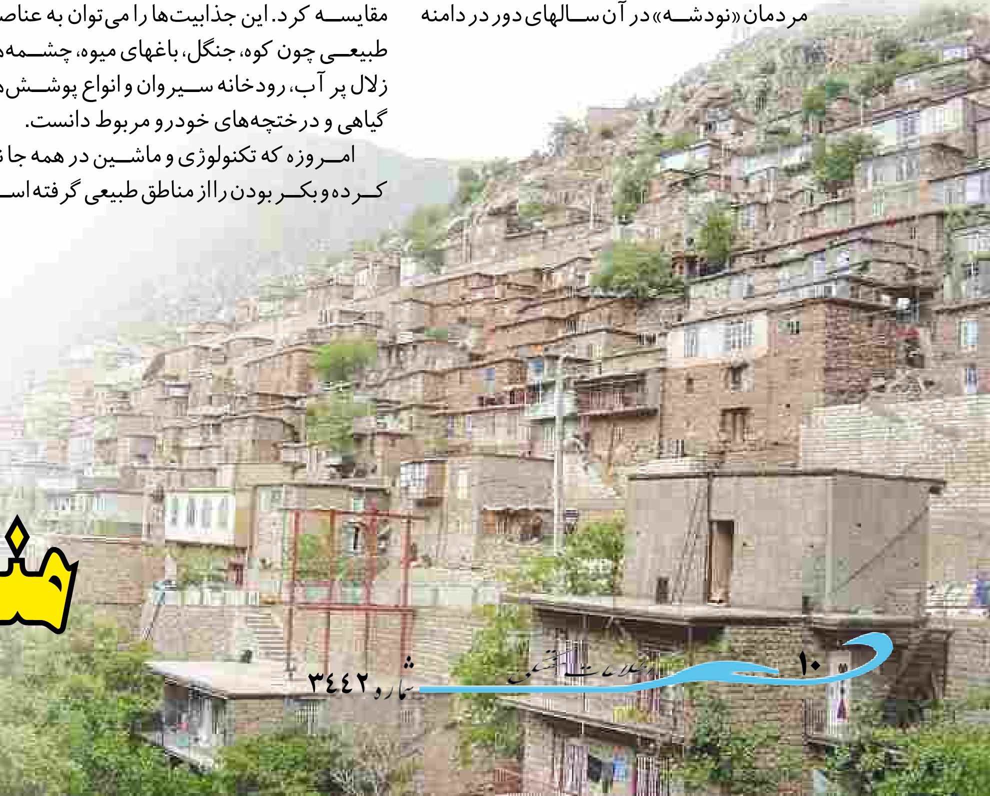

«نودشه» شهری مرزی در میان کوههای بلند و دره‌های عمیق سرزمین پر رمز و راز اورامان است. «نودشه» در ۱۵۰ کیلومتری شهر کرمانشاه واقع شده و از توابع شهرستان پاوه به شمار می‌رود. این شهر از شمال با مریوان و از طرف غرب با شهرهای غربی کردستان عراق از جمله حلبچه و بیاره، هم مرز است. «نودشه» از سابقه تاریخی طولانی برخوردار است. واژه «نودشه» به معنی «نودژ» یا «دژنو» است.

بدین ترتیب که این شهر، پیش از این در دو مکان دیگر (در حول و حوش مکان فعلی آن) واقع بوده ولی از آنجا که مورد تاخت و تاز و دستبرد راهزنان و طایفه‌های اطراف قرار گرفته است مردمانش تصمیم گرفته‌اند که تدبیری جدید برای مقابله با اشرار بیندیشند و به همین خاطر محل شهر را تغییر داده و در دامنه کوهی بلند مسکن گزیده‌اند و حالا سالها است که «نودشه» بر دامنه کوه محفوظ مانده و حتی جنگ ۸ ساله عراق و ایران و همچنین درگیریهای داخلی کردستان، مانع سکونت مردمان سرسخت نودشه در آنجا نشد و ۸ سال جنگ را در دل آن همه تشویش، ناامنی و وحشت دوام آوردند.

مردمان «نودشه» در آن سالهای دور در دامنه کوه مسکن گزیدند تا با تسلطی که بر دره‌های اطراف دارند از گزند دشمنانشان در امان بمانند و بدین گونه بود که این شهر نودشه نام گرفت.

نودشه در دل طبیعتی کوهستانی و سرشار از صخره و سنگ واقع شده و اطرافش را جنگلهای انبوه بلوط، ون، زالزالک و باغهای بسیار وسیع میوه شامل باغهای گردو، گلابی، انجیر، توت، انار، انگور، شفتالو و... فرا گرفته است. علاوه بر باغهای مذکور و جنگلهای انبوه، درختچه‌ها و پوشش‌های گیاهی متنوعی سراسر این منطقه را در بر گرفته است. جالب آنجاست که جنگل‌های بلوط، ون و زالزالک علاوه بر پوشش سبزی که در کوهها ایجاد کرده‌اند؛ دارای میوه و ثمر هستند به گونه‌ای که از صمغ درخت «ون» برای تولید «سقز» که مصارف بسیار مفید صنعتی و دارویی دارد، استفاده می‌شود. میوه درخت بلوط هم مصارف بسیار عالی دارویی از جمله ترمیم کردن دیواره معده دارد.

«نودشه» و طبیعت اطرافش بسیار منحصر به فردتر از سایر مناطق کشور است به طوری که بدون هیچگونه غلو و اغراقی می‌توان آن منطقه را با دامنه کوه‌های آلپ اروپا از لحاظ جلوه طبیعی که دارد، مقایسه کرد. این جذابیت‌ها را می‌توان به عناصری طبیعی چون کوه، جنگل، باغهای میوه، چشمه‌های زلال پر آب، رودخانه سیروان و انواع پوشش‌های گیاهی و درختچه‌های خودرو مربوط دانست.

امروزه که تکنولوژی و ماشین در همه جا نفوذ کرده و بکر بودن را از مناطق طبیعی گرفته است؛ شاید منطقه نودشه یکی از مناطقی باشد که به واسطه صعب‌العبور بودن و دور افتاده بودنش و از طرفی دیگر جنگ ۸ ساله و درگیری‌های داخلی کردستان، همچنان بکر و اصیل مانده است. اگر هم جاده‌هایی از دل کوهها، دره‌ها و باغها و جنگلها گذشته‌اند نه تنها از جذابیت‌های طبیعی آنجا نکاسته بلکه امکان دیدار از آن منطقه را هم میسرتر کرده‌اند. در واقع اگر این جاده‌ها نبود؛ بالا رفتن از کوههای بلند اورامان و گذشتن از دره‌های عمیق و تنگ آنجا فقط از عهده مردمان بومی آنجا بر می‌آمد؛ مردمانی سرسخت که کوه، جنگل و دره را خوب می‌فهمند.

جاده تازه تاسیس پاوه به نودشه، بستر بسیار خوبی برای دیدن طبیعت زیبای نودشه و اطرافش فراهم آورده است و چشم‌اندازهایی دیدنی دارد. این جاده پر پیچ و خم، بسان اژدهایی سیاه در دل باغها و کوهها خفته است. جاده‌ای که از هر طرف آن نگاه کنی سرسبزی، کوه، صخره، دره، رودخانه، چشمه و طبیعت بکر می‌بینی. تابستانها و پاییز میوه‌های انار، انگور، گلابی، گردو، انجیر و... بر درختان، چشم هر زیبا پسندی را به خود مشغول می‌دارند و جالب‌تر آنجاست که در این راستا زندگی ساده و سرشار از شور مردمان سخت کوش نودشه را خواهید دید که بیانگر رهایی و رستگاری آنها از دل مشغولیهای کاذب و اعصاب خوردکن دنیای ماشینی است. علاوه بر باغداری و کشاورزی، دامداری یکی دیگر از دل مشغولیهای مردمان آنجاست به طوریکه اکثر خانواده‌ها با وجود

این که دامداری محل در آمدشان نیست ولی نیازهای خود را با پرورش انواع دام بر آورده می کنند. مردم نودشه یک ویژگی جالب توجه دارند و آن این است که در مرز میان زندگی شهری و روستایی مانده‌اند. یعنی با این که مولفه‌های دنیای مدرن به اندازه کافی در آنجا رواج یافته، دل از سنتها و اصالتهای قومی و بومی‌شان نکنده‌اند و در کنار زندگی تا حدودی مدرنشان به کشاورزی و گاهی هم دامداری مشغولند.

از طبیعت آنجا که بگذریم باید به معماری سنگی نودشه اشاره کرد که در آن خانه‌ها به صورت پله پله در بافتی از سنگ و گل و چوب تا بلندای کوهها پیش رفته‌اند. این معماری دست کمی از معماری «ماسوله»، ندارد. البته در سال‌های اخیر ساختمان‌های بسیاری از آجر و سیمان و آهن در دل این معماری سنگی ظریف روییده‌اند که تلفیقی از معماری سنتی و مدرن پدید آورده است.

ویژگی‌های بومی مردمی، آداب و رسوم خاص قومی و زبانی، فرهنگ انسانی متنوع و منحصر به فرد، نوع لباس، صنایع دستی محلی از جمله مواردی هستند که یک گردشگر را به هنگام دیدار از نودشه درگیر خود می کنند. ویژگیهایی متفاوت و خاص که زندگی جدیدی مقابل چشمان شما می گشاید و تا مدتی ذهن شما را به درون خود می‌برد.

«نودشه» دنیایی پر راز و رمز و سرشار از قصه دارد. قصه‌هایی که بازتاب واقعیت حقیقت زندگی مردمان سرسخت و لطیف آنجاست. تو گویی حرفهای این مردم، خاستگاهی افسانه‌ای و خیالی دارند و این در صورتی است که حقیقت زندگی مردمان آنجاست که رنگ افسانه به خود می گیرد.

مردم نودشه با گویش کردی اورامی که به عقیده بعضی از محققان یک زبان است تا یک گویش، تکلم می کنند. این زبان، از زبان اوستایی و فارسی دری بر جای مانده و با تفحص در این زبان می‌توان به آسانی ریشه‌های اوستایی واژگان این زبان را دریافت. در اطراف نودشه آرامگاه پیران و عارفان اورامان که زبانزد مردم مناطق کردستان هستند یافت می‌شود که همیشه زیارتگاه رندان رسته از تعلقات بوده است. آرامگاه سید عبیدالله برادر امام رضا (ع) ملقب به «کوسه هجیج» و آرامگاه پیر شالیار از جمله مکانهایی هستند که هر ساله عده بی‌شماری از مردم کردستان برای زیارت به آنجا رهسپار می‌شوند. علاوه بر این وجود تکایای متعدد در این منطقه و تجمع دراویش برای برپایی مجلس سماع و تهلیله یکی دیگر از موارد قابل توجهی است که ممکن است که برای گردشگران جالب و دیدنی باشد.

به هر حال **اگر به «نودشه» سری بزنید با یک زندگی‌سرشار از شوق، امید، عشق، تلاش، سرسختی و اصالت روبرو خواهید شد.** اگر می‌خواهید که برای مدتی از زندگی پر سر و صدا و پر از دم و دود ماشینی این روزها و از روزمرگی و خستگی خلاص شوید؛ سری به «نودشه» و طبیعت زیبای اطرافش بزنید تا زندگی واقعی را در آنجا دریابید.

در پایان باید گفت که نودشه شهر چهار فصل است. یعنی بهارش سرشار از سرسبزی درخت و جنگل، درختچه و انواع گلهای کوهستانی است. چشمه‌هایش جوشان و دره‌هایش پرخروشند. تابستانی پر از میوه و هوایی خشک دارد و پاییزی رنگارنگ به طوری که ترکیبی از انواع رنگ‌ها را می‌توان در برگهای خزان‌زده باغها و جنگلها دید. جالب‌ترین فصل منطقه نودشه زمستان پربرفش است. برفی که بر کوه و جنگل و دره‌ها و درختها می‌نشیند و دنیایی سراسر سپیدی پدید می‌آورد.

رازشوادان های دزفول

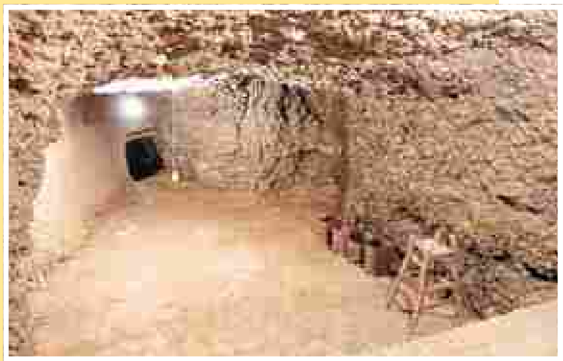

شوادان‌های (شوادون) دزفول، حفره‌هایی دست کند می‌باشد که در دیوارها و سقف آن از هیچ نوع مصالح بنایی استفاده نشده و فقط در کف‌سازی و ساخت پله‌های آن آجر به کار رفته است. شوادان‌ها یکی از ویژگی‌های خاص و ویژه معماری دزفول است که کاربریهای متنوعی مانند کار تهویه هوا و خنکی ساختمان را بر عهده داشته است، به این صورت که شوادان دریچه‌ای در بیرون خانه برای ورود هوا داشته و با توجه به عمق شوادان و رطوبت موجود در آن، هوا در شوادان خنک شده و این هوای خنک از طریق کانالهایی در بخشهای مختلف ساختمان توزیع می‌شده است.

علاوه بر آن به عنوان محلی خنک و آرام در تابستانها مورد استفاده قرار می گرفته، همچنین این شوادان‌ها به خانه‌های همجوار راه داشته و به این صورت ارتباط نزدیکی میان همسایه‌ها وجود داشته است.

شیب موجود در سقف پلکانی که ارتباط حیاط با صحن شبستان را برقرار می کند نیز با مصالح آجری تزیین و به این وسیله از ریزش سنگهای بستر طبیعی زمین نیز جلوگیری می کرده است. لازم به ذکر است که حفر شوادان به دلیل استحکام زیاد بستر طبیعی زمین در دزفول که از سنگ کنگلومرا است میسر شده است. کنگلومرا سنگی رسوبی است که وجود ذرات گل و آهک در لابه‌لای آن مانند ملات بسیار مستحکمی عمل کرده و این ذرات را به هم متصل می کند.

عکس و مطلب: محمد آذرکیش

شکوفه هـای زندگی

سوگل رنجبر

عرفان احمدی

مبین آزاد

امیرمهدی ایمانی

محمد تاجیک

اتره مصطفایی

عماد مصطفایی

نازنین خانزاده

نیلوفر خانزاده

ابوالفضل لبیکی

پوریا علوی

هلیا عبادی

حسام عبادی

انسان حریص به چیزی است که از آن منع شده است

●مثل عربی

دکتر بهمن بهروزی

در جنگهای بین قبیله‌ای در آفریقا استعدادهای بسیاری نابود می‌شود

تنها یک توتسی

توتسی‌ها علیه هوتوها

یکی از فاجعه‌آمیزترین و وحشتناک‌ترین جنگهای بین قبیله‌ای در آفریقا که طی سالیان دراز ادامه داشت باعث شد که سرانجام در سال ۱۹۹۳ یکی از قربانیان این جنگ که یک جوان ۱۸ ساله بود برحسب شانس به نزد ما در کلینیک فرستاده شود تا مشکلات روحی و روانی عدیده‌ای که او را گرفتار کرده بود به نوعی درمان کنیم و یا حداقل آنها را کاهش دهیم غافل از اینکه این مشکلات بسیار پیچیده‌تر و گمراه‌کننده‌تر از آن است که بتوان در مدت کمی آنها را درمان کرد. در هر حال سرگذشتی را که در زیر مطالعه می‌کنید متعلق به یکی از همین دست قربانیان است که عمق فاجعه و تلخی را نشان می‌دهد.

فرت‌مامبو را بشناسیم

در اواسط سال ۱۹۹۳ به ناگهان از سوی یکی از سازمانهای خیریه وابسته به سازمان ملل متحد که در کالیفرنیا راه‌اندازی شده بود یکی از مسوولان آن مکان جوان ۱۸ ساله‌ای به نام **فرت‌مامبو** را به نزد ما آورد. مسوول مربوطه به ما گفت که فرت‌مامبو از یک پدر آمریکایی و مادری اهل بوروندی متولد شده است آنهم در زمانی که پدر او که یک سیاهپوست بود از جانب یکی از شرکتهای بازرگانی به عنوان کارگر و حمل‌کننده بار در بوروندی که کشوری آفریقایی است، مشغول کار شده بود.

پدر، ازدواجی کوتاه مدت با این زن آفریقایی که از اهالی قبیله توتسی هم بود، داشت و پس از نزدیک به یک سال او به کشورش بازگشته بود بدون اینکه حتی مراحل قانونی را برای جدایی انجام دهد. مادر که بسیار زن فقیر و بیچاره‌ای بود همواره در انتظار بود تا شوهرش زمانی بازگردد و او را از این کشور نگونبخت و فقیر نجات دهد. از همین رو مادر با هر مکافاتی بود کاری کرده بود تا پسرش از دوران خردسالی زبان انگلیسی را خوب بیاموزد چرا که تصور می‌کرد پس از بازگشت شوهرش همه آنها تواماً به آمریکا مهاجرت کرده و زندگی مطلوبی را دنبال خواهند کرد. اما این یک آرزو و خیال بیش نبود چرا که به احتمال بسیار قوی آن مرد در کشور خودش هم صاحب زندگی و زن و فرزند بود.

مسوولی که جوان را به نزد ما آورده بود به ما گفت که حداقل این آرزو و خیال باعث شده که آن جوان زبان انگلیسی را در سطح نسبتاً خوبی بیاموزد و بدین ترتیب کار ما را ساده‌تر کند. آنگاه او شمه‌ای از آنچه در بوروندی و در اختلافهای میان قبیله‌ای که در آنجا می‌گذرد را برای ما شرح داد به ویژه آنکه فرت‌مامبو هم در این گیرودار به ناچار شرکت داشت.

از قرار معلوم در بوروندی حکومت و ارتش در دست قوم هوتو می‌بود که در برابر قبیله توتسی یک اقلیت محسوب می‌شد. اما به همین خاطر و برای حفظ قدرت چاره را در آن یافته بود که خشونت و سفاکی را به وفور اعمال کند. توتسی‌ها هم که نمی‌خواستند تنها نقش صرفاً قربانی را ایفا کنند بر آن شدند تا مقابله به مثل کنند و سفاکی را به همان شکل و شمایل اعمال کنند. اما در این میان یک مشکل برای آنها کاملاً مشهود بود و آن هم این بود که اگرچه آنها اکثریت را تشکیل می‌دادند اما همانگونه که قبلاً گفته شد کنترل بخشهای کلیدی از جمله ارتش و تسلیحات در دست هوتوها بود که در یک چنین درگیریها و نبردهای بین قبیله‌ای این مهم که سلاح در اختیار چه کسانی باشد از اهمیت بسیاری برخوردار است.

توتسی‌ها به ناچار برای اینکه بتوانند حداقل تا حدودی قدرت مقاومت را به دست آورند به دریافت اسلحه از طریق قاچاق اقدام کردند و خوب می‌دانیم که در چنین مواردی دلالهای بین‌المللی کم نیستند که از اوضاع سوء استفاده کرده و برای پر کردن جیب خود به آنچه لازم است دست بزنند. اگرچه دریافت سلاحهای قاچاق برای اهالی توتسی کار را تا حدی آسانتر کرده بود اما به هر حال کاملاً مشخص بود که هوتو دستی بالاتر را دارد.

در این میان فرت‌مامبو هم مانند هر کس دیگری از همان خردسالی تنفر از قبیله رقیب را در ذهن خود جای داد. کودکان توتسی یا هوتو در هنگام انجام بازیهای کودکانه در زمان خردسالی هم در خیال به نبرد با قبیله رقیب می‌پردازند و آنها با همین ذهنیت رشد می‌کنند. در هنگامی که فرت‌مامبو به دوازده سالگی رسید، دهکده‌ای که او و مادرش ساکن آن بودند به ناگهان مورد حمله یک گروهان سرباز که همگی از اهالی هوتو بودند، قرار گرفت. این اتفاق در حالی رخ داد که همه مردهای دهکده برای انجام کارهای اقتصادی و زراعتی از دهکده خارج شده بودند. ارتشیان هوتو که زمان را مناسب یافته بودند با مسلسل شروع به قتل عام همه کسانی که در دهکده باقی مانده بودند، کردند. برای آنها اینکه زن، کودک، پیرزن و پیرمرد تنها کسانی بودند که در مقابل آماج گلوله‌های آنان قرار گرفته بودند، تفاوتی نمی‌کرد. در این بین مادر فرت‌مامبو که می‌دانست آخرین لحظات زندگی‌اش فرارسیده در گوش پسرش فریاد زد: «فرت برو و خود را پنهان کن تو نمی‌توانی در برابر مسلسل مقاومت کنی. فقط یادت باشد زنده بمان...»

اگر در ذهن فرت‌مامبو تا حدی این تفکر جای داشت که در آن لحظات با سنگ و چاقو به نبرد در برابر هوتوها بپردازد، گفته مادرش و حالت چشمان او در هنگام گفتن این کلمات او را قانع کرد که باید برای زنده نگهداشتن روح مادرش هم که شده خودش را از آن معرکه نجات دهد. بنابراین او و چند پسربچه و دختربچه دیگر که طی بازیهای کودکانه خود همه مکانهای پنهان و سوراخ و سمبه‌ها را در اطراف دهکده می‌شناختند خود را در هر حفره‌ای که امکان داشت پنهان کردند. ارتشیان هوتو پس از آنکه حتی سگ و گربه‌های دهکده را به گلوله بستند آنگاه تمامی کلبه‌های حصیری را که اجساد آغشته به خون در آنها به خاک افتاده بودند، به آتش کشیدند. در نتیجه زمانی که در غروب مردان دهکده به آنجا بازگشتند تنها با تلی از خاکستر که زمانی دهکده را تشکیل می‌داد، مواجه شدند. ضمن آنکه چند پسربچه و دختربچه باهوش را هم که خود را از این عاقبت وحشتناک نجات داده بودند و در اطراف و اکناف اشک‌ریزان پراکنده شده بودند پیدا کردند.

سرنوشت فرت‌مامبو

یکی از پیرمردان دهکده که او هم به شکل معجزه‌آسایی به خاطر شرکت در جلسه‌ای که شامل بزرگان دهکده‌ها بود، به شهر رفته بود و در نتیجه از این فاجعه جان سالم به در برده بود مسوولیت فرت‌مامبو و یک کودک دیگر را به عنوان بزرگ دهکده در دست گرفت. این دو کودک تنها کسانی بودند که پس از مرگ مادرشان در آن فاجعه دیگر هیچ فامیلی را نداشتند. سایر کودکان که آنها هم در جریان واقعه موفق به پنهان کردن خود شده بودند حداقل در میان مردانی که در آن روز از دهکده خارج شده بودند، صاحب پدر، عمو، دایی یا پدربزرگی بودند اما فرت و کودک دیگر هیچ خویشاوندی نداشتند. بزرگ قبیله به ناچار برحسب مسوولیتی که داشت آن دو را به نزدیکترین شهر توتسی‌ها برد تا به عنوان یتیم و بدون پناه و خانواده، آنها را تحویل مردمان شهری دهد. در همانجا پس از آنکه فرت خود را مسوول یتیم‌ها معرفی کرد و پدر و مادر خود را نام برد، در اسناد و مدارک موجود در ثبت احوال، مسوول مربوطه متوجه شد، فرت‌مامبو از پدری آمریکایی متولد شده و در واقع بنابر قوانین آمریکا او یک شهروند محسوب می‌شود. بلافاصله فرت‌مامبو را به نمایندگی سازمان ملل متحد در آنجا که به عنوان حافظ صلح مشغول به کار شده

بود، فرستادند. ضمن اینکه اسناد و مدارک مربوط به تولدش را نیز همراه فرت کرده بودند. وظیفه یک بخش از نمایندگی سازمان ملل متحد در آنجا هم همین بود که شهروندان متعلق به کشورهای دیگر را شناسایی و ترتیب فرستادن آنها را به کشور متبوع خود بدهد.

خیلی زود وضعیت فرت‌مامبو مشخص شد و او را به کشور آمریکا در همان سازمانی که در ابتدای مطلب آورده شده، فرستادند. آنها در کشور جدید انتظار یک کودک دوازده سیزده ساله معمولی را داشتند غافل از اینکه فرت‌مامبو کودکی بود که شاهد فجیع‌ترین خون‌ریزی ممکن در زندگی خود شده بود. مادر او را در برابر چشمانش به قتل رسانده و به آتش کشیده بودند. در واقع تنها چیزی که در فرت‌مامبو وجود نداشت حال و هوای یک کودک معمولی بود. در ذهن او بقا در این جهان به معنای مقاومت و خون و خون‌ریزی بود. در نتیجه همزمان با ورود فرت به دوران نوجوانی یعنی از سیزده سالگی به بعد شرارتهای او هم آغاز شد. او تبدیل به نوجوانی به غایت تلخ و غیرقابل تحمل شده بود که به هر کاری دست می‌زد تا اسباب آزار و اذیت دیگران را فراهم آورد.

در پانزده سالگی زمانی که پرستاری خیال داشت تا یکی از واکسن‌های اجباری را به او تزریق کند، فرت سوزن را از او گرفت و به شکم پرستار فرو کرد. و این تنها یک مثال ساده از اعمال او محسوب می‌شد. دزدیدن و سرقت کردن هم به یکی دیگر از عادتهای او تبدیل شده بود.

پس از سه سال یکی از مشاوران سازمان مربوطه پیشنهاد کرد که اگر فرت را در جامعه رها کنند شاید احساس مسوولیت و این اجبار که باید خود را اداره کند، سبب شود که او رفتاری بهتر را دنبال کند. اما طی شش ماهی که فرت را در هفده سالگی در جامعه شهری رها کرده بودند او را سه بار به اتهام و یا در هنگام سرقت آن هم سرقت مواد غذایی دستگیر کرده و به زندان انداختند اما از آنجا که او به سن قانونی نرسیده بود در نتیجه مکان مجازات او هم همان موسسه‌ای بود که از ابتدا مسوولیت او را بر عهده داشت. در نتیجه فرت به مکان خود بازمی‌گشت که نشانگر این بود که آزمایش مربوطه موفق از آب درنیامده است. سرانجام زمانی که فرت گام به هجده سالگی و سن قانونی نهاد، دیگر بر طبق قانون، یک یتیم‌خانه نمی‌توانست مسوولیت او را داشته باشد اما از سویی مسوولان رها کردن او را در جامعه به عنوان یک فاجعه تلقی می‌کردند و تردیدی نداشتند که در کمترین مدت فرت تبدیل به یک جنایتکار می‌شد که چه برای خود و چه برای اجتماع بسیار خطرناک تلقی می‌شد. و چنین شد که او را به نزد ما فرستادند. در واقع ما آخرین راه حل تلقی می‌شدیم که بتوانیم فرت‌مامبو را از آن ذهنیت تلخ و شخصیت خشنی که ساخته شده بود، نجات دهیم.

به دنبال راه حل

ما می‌دانستیم که زمان چندانی در اختیار نداشتیم در واقع بودجه‌ای که برای اصلاح فرت اختصاص یافته بود، بسیار محدود بود و تنها وحشت از اینکه او را با آن شرایط در جامعه رها کنند باعث شده بود که در جهت اصلاح او سرمایه‌گذاری کنند. ما ابتدا قصد آن کردیم که از زبان فرت درباره گذشته او بشنویم. کاری که او تا کنون انجام نداده بود و همه خاطرات و گذشته‌ها در ذهن او حبس شده و کلید آن به سویی افکنده شده بود. ما باید این کلید را پیدا می‌کردیم. همکار ما خانم **دکتر ریچاردز** پیشنهاد کرد که فیلمی از فجایع آفریقا و به ویژه درگیری بین توتسی‌ها و هوتوها که یکی از قدیمی‌ترین تنفرهای آفریقایی محسوب می‌شد به او نشان دهیم تا شاید به این وسیله او را تحریک کنیم. نشان دادن این فیلم به فرت چنان مؤثّر افتاد که او حتی شروع به نشان دادن مکانهایی که با آنها آشنا بود به ما کرد. او حتی جایی را که مکان بازی بچه‌ها بود به ما نشان داد اما رفته رفته کشتاری که به صورت مستند فیلمبرداری شده بود تأثیر بسیاری روی او گذاشت و اشک بدون اختیار از چشمانش جاری شد. آنجا بود که ما متوجه شدیم که دریچه‌ای به ذهن فرت باز شده است آنگاه او شروع به تشریح اتفاقات برای ما کرد و به عمق اختلافی که با قوم هوتو داشت، اشاره کرد.

تا اینجای کار ما توانسته بودیم تا به میزان محدودی توان تخلیه ذهنی را در او ایجاد کنیم اما هنوز یک عقده بسیار مهم در او باقی مانده بود و آن توان جسمانی او بود که در بسیاری از موارد تنها به کمک شرارت و خشونت آن را کاهش می‌داد. در واقع او از نظر جسمی دارای توانی استثنایی بود منتها روند کانالیزه شدن این توان را نشناخته بود. در نتیجه با توجه به ذهنیتهای انباشته شده در او که همه مملو از خاطرات وحشتناک و خشونت‌بار بود این توان هم در او به سوی شرارت و خشونت کانالیزه می‌شد. و در واقع این بخشی بود که ما باید با آن مبارزه می‌کردیم.

جانشینی برای تخلیه انرژی

در مطالعه پرونده فرت‌مامبو ما متوجه شدیم که تمامی معلمین ورزش یا دانشهای فیزیکی از وجود استقامتی مثال زدنی در او گفته‌اند. در این تعاریف آنها به قدرت نفس بالای او اشاره کرده بودند. یکی از مشاورین کلینیک روی همین نکته انگشت گذاشت و گفت که اهالی مناطق آفریقای مرکزی و عمق داخلی قاره آفریقا که معمولاً جثه‌هایی بسیار لاغر و استخوانی دارند، دارای استعدادی خارق‌العاده در ورزشهای استقامتی مانند دو و میدانی، راهپیمایی یا حتی دوچرخه‌سواری می‌شوند. در واقع وقتی ما این نکته را با شخص فرت در میان گذاشتیم او از بازیهایی در دوران کودکی خود گفت که در آن چند دور به دور قبیله می‌دویدند. و آنگاه برنده جایزه خود را که در واقع تشکیل یافته از مواد غذایی از خانه‌های بازنده‌ها بود از آنها دریافت می‌کردند. این دویدنها را او به انحاء مختلف در دوران نوجوانی هم ادامه داده بود. بنا به اعتراف خودش یک بار که هندوانه بزرگی را از مغازه‌ای سرقت کرده بود و دو مأمور پلیس برای دستگیری او را دنبال می‌کردند مسافتی در حدود شش کیلومتر را در حال دویدن طی کرده بود تا آنجا که دو مأمور پلیس بیچاره یک به یک خسته شده و از تعقیب او منصرف شدند.

چنین تجربه‌هایی ما را بر آن داشت که او را در اختیار یک مربی خوب در دوهای استقامت بگذاریم. این مربی که **جوجکسون** نام داشت قهرمانان جوان بسیاری را در عرصه دوهای استقامت تربیت کرده بود و او فرت‌مامبو را تحت تعلیم خود قرار داد.

و سرانجام به سوی موفقیت

استعداد او به قدری بالا بود که در مدت کمی در دوهای پنج‌هزار و ده‌هزار متر و به ویژه دوهای استقامت طولانی‌تر مانند نیمه ماراتن موفقیت‌های چشمگیری را به دست آورد. بیشتر از همه شخص فرت متوجه شده بود که سرانجام راه خود را یافته است. او از سویی تخلیه شدن از ذهن را فرا گرفته بود و از سوی دیگر نحوه تخلیه توان جسمانی خود را هم پیدا کرده بود. اما همچنان بیشتر و بالاتر می‌خواست. او به ما گفته بود که همواره این گفته مادرش را که لحظاتی قبل از قطعه قطعه شدن به او گفته بود، به یاد می‌آورد:

«پسرم بدو... و جان خود را نجات بده... برو...»

در واقع همین شعار در ذهن فرت‌مامبو او را به تحرک بیشتر وامی‌داشت. ما از دور نحوه کار او را دنبال می‌کردیم و متوجه شدیم که مربیان او به او گفته بودند که رقابت در داخل کشور بسیار شدید است و او امکان دارد که در میان خیل عظیم داوطلبان موفقیت چندانی که معنای آن شرکت در مسابقات جهانی و المپیک بود را به دست نیاورد. بنابراین به او پیشنهاد کرده بودند که از آنجا که هنوز این قابلیت و حق را داشت از سوی کشور زادگاهش یعنی بوروندی در مسابقات المپیک شرکت کند. و سرانجام سال ۱۹۹۶ و بازیهای المپیک آتلانتا فرا رسید. کشور بوروندی به دلیل فقر مطلق و جنگهای داخلی توان فرستادن هیچ ورزشکاری را به المپیاد نداشت. اما با اجازه کمیته بین‌المللی المپیک فرت‌مامبو به عنوان پرچم‌دار و تنها ورزشکاری که از بوروندی در مسابقات حاضر شده بود، پرچم زیبای بوروندی را در مراسم افتتاحیه حمل

بقیه در صفحه ۴۱

با آمدن یک شادی نیز همه رنج‌ها فراموشمان می‌شود

● آبه‌پریو

رازهای عشق

تهیه و تنظیم: محسن طیب

براساس سرگذشت: شیما

اشاره؛ «عشق حکایت غریبی است» این جمله را بارها و بارها در «همین صفحه» نوشته‌ام، همانطور که دهها بار آن را شنیده یا خودم جایی دیگر آن را خوانده‌ام اما... اما دهها و صدها مرتبه «عینیت» آن را حس کرده‌ام؛ در همین داستان زندگی و نامه‌هایی که از سوی صاحبان سرگذشت به دستم می‌رسد و خیلی هم تمایل دارند سرنوشتشان چاپ شود، بعضاً ماجراهایی به دستم می‌رسد که از بس حیرت آور است قابل چاپ هم نیست یا تلفن‌هایی که می‌شود و آدمها بی آنکه تمایلی به چاپ سرگذشتشان داشته باشند، از زندگی‌شان می گویند و فقط درددل می کنند، یا حتی در بین دوستان و آشنایان وافرادی که از نزدیک می‌شناسمشان، حکایت‌هایی را می‌خوانم و می‌شنوم که باز هم با خود تکرار می کنم «عشق حکایت غریبی است...» خانمی نوشته بود؛ «من آنقدر از سوی شوهرم در عذاب و شکنجه هستم که هر کس جای من بود این زندگی را خیلی وقت پیش تمام کرده بود اما...، اما من عاشقشم...، یعنی در جوونیش [وقتی خواهر و برادرانم، پدر و مادر خدابیامرزم را به خانه سالمندان بردن تا پول خرجشون نکنند] این شوهر من بود که تمام پس‌اندازش را خرج اون پیرمرد و پیرزن کرد و تا آخر عمر نگذاشت عزتشون از بین بره، واسه همین هم من علیرغم اینکه او در این سالها خیلی عذابم می‌ده، اما هنوز عاشقش هستم...»

یا چند روز قبل آقایی میانسال زنگ زده بود و گفت: «تا همین یک ماه قبل عاشق دختری بودم که اگر روزی شش، هفت ساعت تلفنی باهاش حرف نمی‌زدم و هفته‌ای دو، سه بار نمی‌دیدمش مریض می‌شدم، همیشه فکر می کردم [و به خودش هم گفته بودم] که اگر روزی به اون دختر نرسم حتماً می‌میرم! حتی ماه قبل که اون دختر زد زیر همه چیز و از ازدواج منصرف شد، تا چند روز مریض شدم و فکر می کردم دنیا برام به آخر رسیده! اما یک شب که حالم خیلی بد بود، از خدا کمک خواستم که از این وضعیت نجات پیدا کنم و.... قربون خدا برم که طوری به دادم رسید، یک دختری روسر راهم قرار داد که تازه فهمیدم عشق یعنی چی... انگار قسمت این بود که آن ماجرا به هم بخوره تا من معنی خوشبختی واقعی رو با این عشق واقعی بشناسم...»

آری، از این ماجراهای عجیب زندگی راه به راه در اطرافم رخ می‌دهد و نامه‌های متعددش به دستم می‌رسد تا هر روز تکرار کنم، «عشق حکایت غریبی است....!»

تا اینکه همین چند روز قبل «فلور» به دیدنم آمد تا زندگینامه برادر ۲۹ ساله‌اش را برایم روایت کند.

زن جوان که هفت سال از برادرش بزرگتر بود گفت: «من خودم یک زندگی پر از رنج را تجربه کردم و چهار ساله که از نامردترین مرد عالم طلاق گرفتم و تازه دارم نفس می کشم... واسه همین همیشه فکر می کردم که «عشق واقعی وجود نداره» و تصمیم داشتم همیشه مجرد زندگی کنم اما....

اما یک ماه قبل که حکایت زندگی برادرم «کیوان» را دیدم، باور کردم که هنوز هم میشه با عشق زندگی کرد...! الانم آمدم آن ماجرا را براتون تعریف کنم...

فلور آماده گفتن شد و من هم آماده نوشتن؛ با این توضیح که راوی حکایت اگر چه فلور است، اما برای سهولت در روایت ماجرا و البته راحت بودن خواننده، روایت را بر عهده دانای کل یا همان «سوم شخص» می گذاریم...

***

-اردیبهشت ۱۳۸۱ —تهران، یکی از خیابان‌های فرعی تجریش: روزهای پایان سال تحصیلی —خصوصاً برای محصلین سال آخر دبیرستان —بود و به همین خاطر دوستان و همکلاسی‌های صمیمی، گروه گروه از دبیرستان دخترانه می‌زدند بیرون و توی پیاده‌روها پخش می‌شدند و چند دقیقه‌ای با هم گپ می‌زدند و.... نخود نخود هر که رود خانه خود!... شاید اگر این» دخترکان تازه‌جوان» می‌دانستند که در آن لحظات مشغول گذراندن قشنگترین ایام زندگی و ناب ترین تجربه‌های رفاقت هستند، و اگر خبر داشتند از چند ماه دیگر «یعنی پس از پایان دوران دبیرستان» دیگر هرگز چنین آرامش و چنان دوستی‌های خالصانه‌ای را تجربه نخواهند کرد، حتماً به این زودی‌ها از همدیگر خداحافظی نمی کردند و چند دقیقه‌ای بیشتر کنار رفیق فابریکشان می‌ماندند و خنده‌های شادشان را به آسمان می‌فرستادند... درست مانند آن سه دختر جوان که توی پیاده‌رو و نرسیده به یک بوتیک، توی ایستگاه اتوبوس نشسته بودند و گپ می‌زدند؟ اگر چه محور جمعیت آن سه نفر کمی فراتر از دنیای بی خیالی بچه محصلها بود، چرا که صحبتشان در باب یادگاری بود که در این گنبد دوار می‌ماند:

«از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند»

آری، نازنین و شیما و مریم که در یک کلاس «هم نیمکت» بودند، داشتند از عشق «نازنین به کیوان» حرف می‌زدند، شیما و مریم سعی داشتند دوست سومشان را برای انجام کاری قانع کنند، اما نازنین زیر بار نمی‌رفت و همچنان یک جمله را تکرار می کرد:

- من روم نمیشه... خجالت می کشم...

دور فیقش شاکی شده بودند و «غرولند» می کردند، بالاخره هم مریم خسته شد و از جا برخاست و همانطور که کوله پشتی‌اش را به دوش انداخت گفت: «تو دیوونه‌ای نازنین... این چه عشقیه که نه تنها یکطرفه است، که اصلاً کیوان ازش بعید نیست کیوان از آن موقع تا الآن منصرف شده باشه یا با دختر دیگری دوست شده باشه، تازه حاضر نیستی پا بگذاری جلو و شانست رو امتحان کنی و ببینی پسره هنوز هم بهت علاقه داره یا نه؟ من که تا از دست خل بازی‌های تو دیوونه نشدم بهتره برم، چون می‌ترسم «مامانه» دوباره گیر بده و بگه چرا دیر کردی... پس تا فردا خداحافظ بچه‌ها...

مریم این را گفت و گونه دوستانش را بوسید و خداحافظ...

نازنین همانطور که دور شدن ضلع سوم دوستیشان را می‌دید، با صدای «به بغض نشسته‌اش» رو به ضلع دوم کرد و گفت: «شاید حق با مریم باشه که میگه من دیوونه‌م... اینم

تقدیر من بود...» این را گفت و اشک به چشمانش نشست. شیما اما، در حالیکه گوشش به حرفهای نازنین بود و چشمش به بوتیک کیوان»، بر خلاف مریم که آنها مرمر صدایش می کردند —می دانست که عشق نازنین نه جنون است و نه هوس و نه یک بازی کودکانه...، چرا که مریم فقط دوسال بود که نازنین را می شناخت؛ (اگر چه خیلی صمیمی بودند) اما شیما چهارده سال از رفاقتش با نازنین می گذشت، یعنی دو سال قبل از اینکه دو تایی روی نیمکت کلاس اول «همکلاس» شوند، داخل یک کوچه و دو خانه دیوار به دیوار همسایه بودند. هیچکس بهتر از شیما نمی‌دانست که عشق نازنین «شاید کمی ابلهانه باشد» اما پاک و صادقانه است، همه چیز از بیست و دوم مهر ماه شروع شد که سه تفنگدار [این لقبی بود که بچه های مدرسه به شیما و نازنین و مریم داده بودند] داخل بوتیک نزدیک مدرسه‌شان شدند، آن شب جشن تولد برادر مریم بود واو با دو دوستش به بوتیک کیوان رفتند تا کادویی برای برادرش بخرد و...، همان جا بود که اولین بار نگاه نازنین به صاحب بوتیک افتاد...، ابتدا نفهمید چرا یکمرتبه بدنش داغ شد و در دلش چیزی تکان خورد [دو روز بعد وقتی از دختر خاله‌اش پرسید، زری خندید و گفت: این حالتت یعنی عاشق شدی] آن لحظه و داخل مغازه اما، نازنین فقط زیر چشمی به کیوان نگاه می کرد و هر بار نگاه می کرد رگهایش داغ تر می‌شد؛ حتی یکبار زیر چشمی دید که کیوان دارد او را نگاه می کند و لبخندی هم تحویلش داد از آن لحظه به بعد زندگی نارنین رنگ و بوی تازه‌ای گرفت و...، اما نه، زندگیش یک دقیقه پس از بیرون آمدن از بوتیک عوض شد؛ هنوز پنجاه متر دور نشده بودند که پسر بچه‌ای ده ساله —و چقدر هم تخس بود —دوان دوان از پشت سرشان آمد و پشت به مغازه و رو به «سه تفنگدار» ایستاد، نگاهی به کلاسور صورتی رنگی که دست نازنین بود انداخت و پرسید: نازنین تویی؟ و قبل از اینکه پاسخ بگیرد، یک کارت ویزیت را که رویش عبارت «بوتیک کیوان» خودنمایی می کرد به طرف او دراز کرد و گفت: آقا کیوان گفت خوشحال میشه اگه بهش تلفن بزنید... آقا کیوان گفت اگر خواستین به موبایل زنگ بزنین شبها از ۹ به بعد که:

صحبتهای پسرک هنوز تمام نشده بود که یک مرتبه شیما مثل ترقه از جا پرید

«آقا کیوان غلط کرده...، بهش بگو یکبار دیگه مزاحممون بشه به بابام میگم بیاد حالشو جا بیاره... تو هم نیم وجبی دیگه از این غلطها نکنی‌ها...»

شیما این را گفت و «ادای کشیده‌زدن» را در آورد تا پسرک مثل فنر دومتر عقب بپرد....، شیما دوباره ادامه داد: به خدا بیخودی مامانم نمیگه تنهایی تو مغازه‌ای که مرد جوون فروشنده‌شه پا نگذارین و... و بعد یک مرتبه نگاهش به نازنین افتاد؛ برقی که در چشمان دوست و مونس چهارده ساله‌اش می درخشید، پاسخ سوالی را که در ذهنش داشت می‌داد! پس فقط پرسید: ببینم نازنین تو از این پسره خوشت آمده بود؟

نازنین پاسخی نداد، شیما هم —که دوستش را از خواهرش نیز بیشتر می‌شناخت —نیاز به جواب نداشت، در چشمان نازنین هر چیزی جز هوس می‌شد یافت!

شاید اگر خیلی‌های دیگر جای شیما بودند، احساس آن روز شیما را به تمسخر می گرفتند، یا نصیحتش می کردند، یا سعی می کردند او را از این فکر دور سازند و... به درست و غلط تصمیم شیما کاری نداریم. اما او که می‌دانست نازنین دختر خیابانی نیست، یقین داشت که عشقش نیز یک عشق پاک است، پس همان لحظه و در حضور رفیق سومشان «مریم» گفت: ببخش منو نازنین....من اشتباه کردم.. ولی خودم درستش می کنم...

از فردای آن روز بود که قصه آمدن سه یار دبیرستانی به جلوی بوتیک آغاز شد؛ هر روز شیما و مریم چند متر عقب تر می‌ماندند تا نازنین جلو برود، روبروی مغازه بایستاد، به هوای نگاه کردن به اجناس داخل ویترین، خود را به کیوان نشان بدهد و منتظر بماند که کیوان پا جلو بگذارد و...، اما این اتفاق هرگز نیفتاد، چرا که کیوان اصلاً دنبال نازنین نبود! آن روز یک اشتباه «بد» رخ داده بود؛ همان روزی که آن سه دختر پا به مغازه او گذاشته بودند، کلاسور صورتی رنگ نازنین در دست شیما بود و کیوان هم که نام نازنین را روی کلاسور خوانده بود، در حقیقت فکر می کرد اسم شیما «نازنین» است! این اشتباه باعث شد که چند ماه تمام کیوان هر روز منتظر باشد که شیما را جلوی مغازه‌اش ببیند، در عین حال هر روز نازنین جلوی مغازه می رفت، بدون اینکه بداند کیوان اصلاً منتظر او نیست...

این رفت و آمدها و این اشتباه ماهها ادامه داشت تا آن روز که اواخر سال تحصیلی بود و آن سه دختر روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشسته بودند و مریم حوصله‌اش سر رفت و به خانه‌اش رفت و... که یک مرتبه شیما از جا برخاست و رو به نازنین گفت: «حالا که تو عرضه‌شو نداری، من خودم می‌رم سراغ این پسره تا ببینم علیرغم حرفی که زده بود چرا به تو محل نمی گذاره؟ همین جا بنشین تا بیام....»

شیما اینها را گفت و رفت داخل بوتیک، نازنین در وجود خودش دلشوره شدیدی را احساس می کرد، اما نمی‌دانست چرا؟ داخل مغازه اما؛ همین که شیما در را باز کرد و پا گذاشت توی بوتیک، کیوان یکمرتبه از جا برخاست و گفت:

-بالاخره آمدی... می دونستم سرانجام آرزوها و دعاهای شبانه‌ام نتیجه میده و تو یکروز بر می گردی و....

شیما اما کپ کرد! در یک ثانیه همه چیز دستگیرش شد. متوجه شد که یک اشتباهی رخ داده، اما چگونه، پس گفت:

- منتظر من بودی یا منتظر نازنین؟

کیوان چند ثانیه فکر کرد و پاسخ داد:

-مگه تو نازنین نیستی؟ مگه تو آن روز یک کلاسور صورتی رنگ که اسمت را روش نوشتی دستت نگرفته بودی؟ درست نمی گم؟

شیما سخت اندیشید و یادش آمد آن روز چون نازنین یک کوله پشتی هم داشته، شیما برای کمک به او دقایقی کلاسور او را به دست گرفته و وارد مغازه شده بود و....

شیما وقتی به حقیقت پی برد، همه چیز را برای کیوان گفت. وقتی هم اخم را در صورت مرد جوان دید ادامه داد: به خدا نازنین خیلی دختر خوبیه... خیلی از من بهتره... او یک پارچه خانمه... و....

کیوان اما، فقط یک جمله گفت: «ولی من تورو می خوام!»

در همین یک جمله، آتشی وجود داشت که قلب شیما را لرزاند، اما در عین حال آنقدر نازنین را دوست داشت که زیر همه چیز نزند! پس باز هم سعی کرد کیوان را قانع کند که می‌تواند با نازنین خوشبخت شود و...، اما نتوانست... آن روز حرف آخر را کیوان زد که گفت: من میام خواستگاریت...

و شیما پاسخ داد:

به خدا قسم اگر قرار باشد به قیمت شکستن دل نازنین من به تو برسم، حتی اگر ایمان داشته باشم که خوشبخت میشم، هرگز این کار را نمی کنم....

کیوان پرسید: پس من چکار کنم؟

شیما پاسخ داد: هر کاری خواستی بکن، ولی اگر به گوش نازنین برسونی که عاشق او نبودی و اشتباه کردی، هرگز ازت نمی گذرم...

شیما این را گفت و از مغازه زد بیرون، بعد هم به نازنین گفت: «کیوان داخل مغازه نبود»

همان شب اما، شیما از طریق تلفن مغازه —که روی نئون سر در وجود داشت- به کیوان زنگ زد و با او صحبت کرد. به کیوان التماس کرد، اشک ریخت، خواهش کرد و... اما کیوان زیر بار نمی‌رفت و می گفت: چطوری میشه من عاشق تو باشم و با دوستت ازدواج کنم.... کی چنین کاری می کنه؟ من همین فردا میام خواستگاریت....

شیما دوباره التماس کرد و آنقدر اشک ریخت تا سرانجام یک قرار با یکدیگر گذاشتند، قرار را شیما گذاشت و گفت:

-پس صبر کن تا نازنین ازدواج کند و موقعی که مطمئن شدیم خوشبخت شده، اون وقت اگر همچنان پای حرفت بودی، نوبت من و تو خواهد شد... در این مدت —یعنی تا وقتی نازنین ازدواج کند —هرگز با من تماس نگیر... یعنی دوست ندارم به دوستم خیانت کنم.... فعلاً خداحافظ... این گونه بود که قصه انتظار برای آن سه جوان شروع شد؛ نازنین منتظر ماند تا یک روز کیوان به خواستگاری‌اش بیاید و هر روز از جلوی مغازه‌اش می گذشت، اما خبری از کیوان نشد، کیوان نیز منتظر ماند تا یکروز نازنین خسته شود و با مردی دیگر ازدواج کند و او به سراغ شیما برود. شیما نیز در این انتظار بیشترین لطمه را دید. او نه می‌توانست به نازنین جفا کند و نه می‌توانست کیوان را فراموش کند و... اینگونه بود که پنج سال گذشت تا سرانجام راز فاش شد...

بقیه در صفحه ۵۵

۸۶

برگردان: بهروز بهرامی

یکی از فراگیرترین و طولانی‌ترین جنگهای پارتیزانی در جنگ جهانی دوم در چین دنبال می‌شد

سواره نظام «کومین تانگ» در حال عبور از شهر

پارتیزانها در چین

نگاه ژاپن به چین

پس از آنکه میلیتاریسم و نظامی گرایی در ژاپن رواج پیدا کرد و به عنوان سیاست اصلی این کشور شناخته شد، نخستین هدف ژاپنی‌ها برای توسعه امپراتوری خود همانا چین بود. چین کشوری عظیم توأم با بیشترین جمعیت در جهان و همراه با منابع و ثروتهای فراوانی بود که به دلیل سنت گرایی عمیق و پرداخت به شیوه‌هایی که تاریخ مصرف آنها گذشته بود و همچنین مبارزه بی‌پایان میان اقلیتهای مختلف برای به قدرت رسیدن قوم و نژاد خود نه تنها موفق به استفاده از منابع و ثروت بی کران نمی‌شد بلکه کشوری به غایت عقب‌مانده و سنت گرا را به وجود آورده بود. روی همین اصل ژاپنی‌ها موفق شدند تا قسمتهای پهناوری از این کشور را به اشغال خود درآورند و این امر سبب شد که برخی از اقوام و نژادها در زیر پرچم جنگهای پارتیزانی به نبرد با اشغالگران ژاپنی بپردازند.

آغاز حمله ژاپن

در حالی که هنوز در حدود هشت سال به آغاز جنگ جهانی دوم باقی مانده بود، کشور ژاپن که شدیداً تحت حکومتی نظامی قرار گرفته بود متوجه شد که برای توسعه کشور خود که جزیره‌ای مرجانی بیش نبود و منابع چندانی برای جمعیت ۱۰۰ میلیونی ژاپن در آن وجود نداشت، برنامه دقیق حمله به چین را طراحی و به اجرا درآورد. در نخستین گام ژاپنی‌ها سرزمین منچوری را در سال ۱۹۳۱ مورد حمله قرار دادند. در آن زمان ارتش ضعیف چین اگرچه از نظر تعداد سربازان رقمی درشت را تشکیل می‌دادند اما از نقطه نظر تسلیحات، روحیه جنگی و همچنین رویه و تاکتیک جنگی بسیار عقب‌مانده عمل می کرد. این موضوع باعث شد که در مدت کوتاهی ارتش ژاپن سه چهارم منچوری را به تصرف خود درآورد.

«مائو تسه تونگ»

فرماندهان ارتش ژاپن متوجه این نکته شدند که جمعیت عظیم چین را باید با خشونت و سفاکی تمام مواجه سازند تا دیگر دردسری برای آنها فراهم نکنند و اصولاً توان فراهم کردن دردسر را نداشته باشند. اما از سوی دیگر یک امر مهم را ژاپنی‌ها فراموش کرده بودند و آن هم این بود که خشونت، بی‌رحمی و سفاکی در دل مردم در کنار وحشت، تنفر هم ایجاد می کند و چنین شد که هسته‌های تنفر در شکل مبارزات پارتیزانی در میان چینی‌ها خود را نشان دادند. در ابتدا این مبارزات بدون نظم و ترتیب خاصی و به صورت خودجوش جریان داشت. اما آهسته آهسته رهبرانی پیدا شدند که مورد احترام چینی‌ها، صرفنظر از نژاد و قومیت و مذهب قرار گرفتند.

دو تن در این میان بیشتر از همه در تاریخ چین و در تاریخ جنگ جهانی دوم اثرگذار بودند که البته متأسفانه این دو نفر با دو ایدئولوژی متضاد و مخالف از سالها پیشتر در برابر یکدیگر ایستاده بودند.

این دو عبارت بودند از مائوتسه تونگ و چیانکای‌چک.

مائو که البته با همین نام اختصاری بیشتر شناخته و نام برده می‌شد، کسی بود که ایدئولوژی سوسیالیسم را دنبال می کرد و یکی از نخستین پیروان مارکسیسم در قاره آسیا شناخته می‌شد. از سوی دیگر چیانکای‌چک یک جمهوری‌خواه بود که علاقه وافری به ایجاد یک جمهوری در چین داشت ضمن اینکه به شدت با سوسیالیسم مخالفت می‌ورزید. این امر سبب شده بود که دنبال کنند گان این دو هم، از همان آغاز نسبت به یکدیگر اختلاف داشته باشند. در نتیجه همزمان با حمله اولیه ژاپن به چین، جنگ داخلی شدیدی هم در چین رواج داشت.

چنین اتفاقی طبیعتاً ژاپنی‌ها را خشنود ساخته بود و آنها بر آن شدند تا خود را به یکی از دو طرف نزدیکتر کنند و اختلاف میان چینی‌ها را برای منافع خود شدیدتر کنند. اما تنفر چینی‌ها از ژاپنی‌ها بیشتر از آن بود که ژاپنی‌ها بتوانند مقاصد خود را به اجرا درآورند. از این رو آنها با زرنگی تمام تلاش کردند تا روی حس سنت گرایی چینی‌ها کار کنند.

آخرین امپراتور

بلافاصله ژاپنی‌ها پای شخصیتی که در دو سالگی به عنوان آخرین امپراتور سرتاسر چین انتخاب شده بود و در هشت سالگی از مقام خود خلع شده بود را به میان کشیدند. او همانا «پویی» نام داشت که در تاریخ او را به نام **آخرین امپراتور** می‌شناسیم. اما ژاپنی‌ها به کمک این دام که تاج و تخت او را به او باز خواهند گرداند او را به عنوان امپراتور منچوری اشغال شده بر سر کار گذاشتند. در واقع او از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۴ به عنوان امپراتور دست نشانده ژاپنی‌ها در منچوری عمل کرد. اما واقعیت این بود که قدرت در دست نظامیان ژاپنی بود و آنان هر چه می‌خواستند به امپراتور دست‌نشانده دیکته می کردند. این حیله ژاپنی‌ها در مردم چین اثر نکرد بلکه باعث افزایش

ارتشیان ژاپنی شیوه استفاده از ماسک ضد گازهای سمی را می‌آموزند

انسان هرگز از موفقیت سیر نمی شود

ضرب المثل یونانی

افراد ارتش چین نبرد به شیوه سنتی را می آموزند

کودکان بی خانمان چینی، قربانیان جنگ ژاپن بودند

تنفر آنها نسبت به ژاپنی‌های اشغالگر و شخص امپراتور شد.

مقاومت و جنگهای داخلی

چیانکای‌چک نام گروه مقاومت خود را **کومین تانگ** گذاشته بود. این گروه از سویی درگیر با اشغالگران ژاپنی بود و از طرفی دیگر با کمونیست‌ها به رهبری مائو در جنگ بود. در چند مورد ریش سفیدان چینی بر آن شدند تا میان این دو گروه صلح ایجاد کنند و آنها را وادار کنند که تلاش جنگی خود را تنها علیه ژاپن به کار گیرند اما نفرت بیش از حد چیانکای‌چک نسبت به کمونیست‌ها باعث می‌شد تا مذاکرات همواره در بین راه متوقف شده و اختلافات همچنان ادامه پیدا کند. کار بدانجا رسید که چیانکای‌چک که خود به عنوان یک ژنرال، ارتش چین را در دست داشت به گروه مائو این اولتیماتوم را بدهد که یا تسلیم شده و به کومین‌تانگ بپیوندد و یا اینکه آماده نابود شدن باشد. مائو طبیعتاً این اولتیماتوم را نپذیرفت و در عوض برای فرار از برابر ارتشیان، دنبال کنندگان خود را به انجام یک راهپیمایی عظیم تشویق کرد.

این راهپیمایی که یکی از مشهورترین‌ها در تاریخ می‌باشد در سال ۱۹۳۵ با شرکت یکصدهزار کمونیست که دنبال کنندگان مائو محسوب می‌شدند به سوی مناطق کوهستانی چین آغاز شد. اما در طی راه قحطی و گرسنگی، برف و سرمای مناطق کوهستانی و همچنین بمبارانهای هوایی و زمینی ژاپنی‌ها باعث شد تا پس از طی حدود ده‌هزار کیلومتر تنها ده‌هزار نفر از یکصد هزار نفری که راهپیمایی را آغاز کرده بودند به مقصد برسند.

در پایان این راهپیمایی بود که نیروی کمونیست‌ها به شدت تحلیل رفته بود و دیگر خود را با قابلیت نبرد در دو جبهه نمی‌دید. از این رو آهسته آهسته تنها توجه خود را به سوی نبردهای پارتیزانی علیه ژاپنی‌ها معطوف کرد. از سوی دیگر قوای کومین‌تانگ هم که کمونیست‌ها را دیگر هماوردی جدی تلقی نمی کردند، توجه خود را به نبرد بر علیه ژاپنی‌ها معطوف ساختند و این وضعیتی بود که چند سالی ادامه یافت.

شروع جنگ جهانی دوم

در سال ۱۹۳۹ جنگ جهانی دوم آغاز شد و ژاپن که به عنوان متحد آلمان در جنگ حضور داشت، اشغال سایر مناطق آسیای شرقی را در دستور کار خود قرار داد ضمن آنکه در چین هم به پیشروی ادامه داد. در این میان ژاپنی‌ها منطقه‌ای پر جمعیت به نام نانکینگ را در چین مورد حمله قرار دادند که خشونت، بربریت و سفاکی که در هنگام تصرف نانکینگ سربازان ژاپنی به خرج دادند در تاریخ جنگ جهانی دوم به عنوان یک لکه ننگ شناخته شده است. ژنرال ژاپنی به نام **ماتسویی** پس از اشغال نانکینگ دستور قتل‌عام مردم شهر را صادر کرد و پس از آن ۵۰ هزار سرباز ژاپنی به جان جمعیت یک میلیون نفره نانکینگ افتادند. نتیجه این قتل‌عام کشته شدن نیم میلیون چینی بود که در کمتر از یک هفته انجام شد. ژاپنی‌ها که به اندازه کافی گلوله در اختیار نداشتند تا چنین قتل‌عامی به راه اندازند از راههای دیگری مانند زنده به گور کردن و یا سوزاندن و به آتش کشیدن مردم استفاده کردند. پس از آن هم ژاپنی‌ها برای تمسخر بیشتر چینی‌ها نانکینگ را به عنوان پایتخت چین اشغال شده برای خود انتخاب کردند.

آخرین امپراتور به عنوان دست نشانده ژاپنی ها در چین بر تخت سلطنت نشست

البته لازم است گفته شود که در پایان جنگ جهانی دوم که به تسلیم نیروهای ژاپنی انجامید، ژنرال ماتسویی که فرمان قتل‌عام در نانکینگ را اعلام کرده بود بلافاصله محاکمه و محکوم به اعدام شد که حکم اعدام هم روی او اجرا شد.

ائتلاف اجباری

انجام اینگونه قتل‌عامها و کشتارها توسط ژاپنی‌ها بود که سرانجام باعث شد تا بنا به اصرار فرماندهی متفقین و به ویژه اصرار شخص روزولت و شخص چرچیل، ائتلافی در نیروهای پارتیزانی چین ایجاد شود که در رأس این ائتلاف مائو و چیانکای‌چک شرکت داشتند. و چنین شد که یک نبرد پارتیزانی همگانی بر علیه ژاپن در چین آغاز شد. با این تفاوت که این بار نیروهای چینی از نظر سلاح و تجهیزات به شدت از جانب متفقین پشتیبانی و تقویت می‌شدند. ضمن آنکه نیروهای متفقین هم در مکانهای مختلف در آسیای شرقی با ژاپنی‌ها درگیر شده بودند.

این مهم باعث شد که رفته رفته شکست، گریبان نظامیان ژاپنی را بگیرد تا سرانجام همه چیز به تسلیم نظامیان ژاپنی انجامید ضمن آنکه اکثر نیروهای ژاپنی در چین به کلی از بین رفته بودند. در واقع باید گفت که بخش اعظم موفقیت چینی‌ها در برابر اشغالگران ژاپنی به خاطر ائتلاف میان دو پارتیزان بزرگ و مشهور چینی امکان پذیر شد.

ناتمام

هفته آینده: سایر پارتیزانها

اشغالگران ژاپنی، مردم چین را زنده به گور می کنند

دکتر بهمن بهروزی

وقتی کودکی را از دوسالگی با تنبیه بدنی مواجه می کنند نمی‌توان در بزرگسالی انتظار چندانی از او داشت

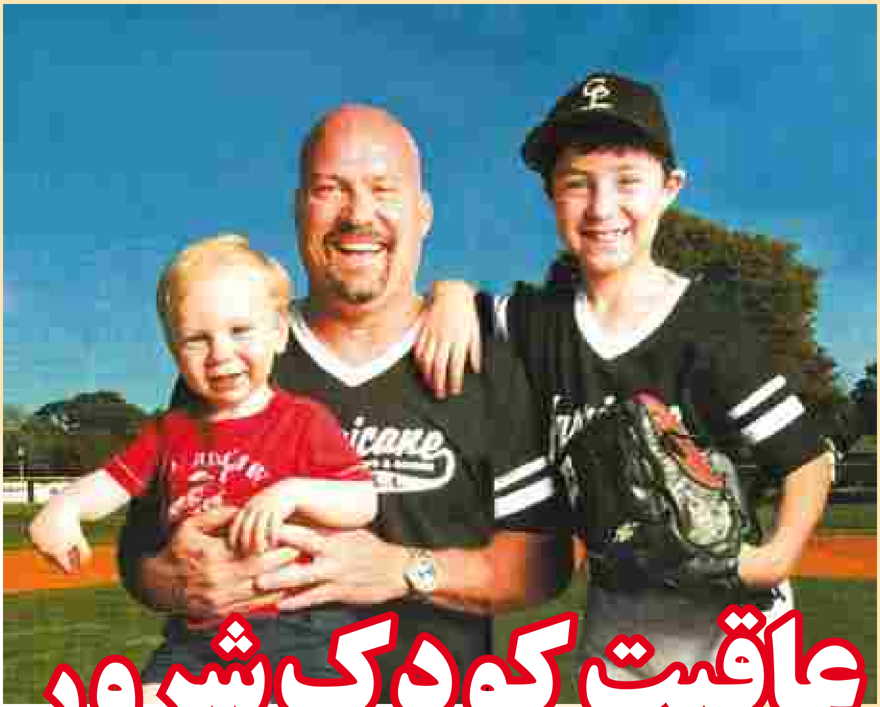

عاقبت کودک شرور

نتیجه آزار کودکان

ماجرا درباره کودکی است که از ابتدای زندگیش و از زمانی که پا به عرصه وجود گذاشت حتی یک لحظه خوش و امیدوار کننده را تجربه نکرد. طبیعی است که چنین کودکی از آغاز دوران نوجوانی شرارت را به عنوان هدف اول خود دنبال می کند.

نوزادی به نام ریچ

ریچ کلی از مادری بسیار فقیر و پدری جنایتکار متولد شد که البته پدرش از همان آغاز زندگی کودک در کنار او نبود و به دنبال شرارتها و جنایتهای خود رفت و سرانجام هم در یک حادثه سرقت مسلحانه از فروشگاهی در مرکز شهر هدف گلوله پلیس قرار گرفت و کشته شد.

مادر ریچ زمانی که او را به دنیا آورد، دختری ۱۶ ساله بود که از دو سال قبل یعنی از ۱۴ سالگی اعتیاد به کوکائین، کراک و سایر مواد مخدر بسیار قوی را شروع کرده بود. در واقع در هنگامی که ریچ متولد شد خون آلوده و معتاد مادرش در بطن این نوزاد بی گناه جریان داشت. پس از آن، مادر ریچ برای اینکه بتواند به زندگی نگونبختانه خود ادامه دهد و مواد مخدر را به دست آورد زندگی کردن با مردهای گوناگون به شکلی کوتاه مدت را آغاز کرد که ریچ هم به ناچار در این موارد مختلف همراه مادرش بود. این مردان که خود دارای مشکلات عدیده از جمله اعتیاد بودند نه تنها ارزشی برای ریچ قائل نبودند بلکه او و گریه‌هایش را مزاحم استراحت و شرایط عصبی خود می‌دانستند در نتیجه ریچ بدبخت از یک سالگی در زیر کتک‌های اینان قرار گرفت و جراحتها و زخمهای متعدد بدن او را فرا گرفت. یکی از این مردان شرور که به شدت در برابر گریه‌های ریچ حساس شده بود هر بار که نوزاد گریه می کرد با مشت به دهان او می کوبید که در نتیجه وضعیت لثه و دندانهای او از همان آغاز شرایط اسفناکی پیدا کرده بود. در این میان مادرش نشئه‌تر و بدبخت‌تر از آن بود که بتواند واکنشی نشان دهد یا از کودک خود حمایت کند. نتیجه آن شد که مادرش به شدت افسرده‌حال شد و سرانجام تصمیم گرفت تا یک واکنش اساسی نشان دهد.

خودکشی مادر

زمانی که ریچ به پنج سالگی رسید، مادر دیگر تاب و تحملی برای زندگی خود نداشت و یک نامه حاوی کلماتی پیرامون خودکشی خود نوشت و آن را در جیب کودک گذاشت و کودک را در یک محله شلوغ در مرکز شهر رها کرد. ریچ یکی دو روزی را بدون اینکه بداند چه باید بکند و چه راهی را دنبال کند در خیابان به اینطرف و آنطرف رفت و سرانجام در حالی که گرسنه شده بود بر آن شد که سیبی را از بساط یک میوه‌فروش برداشته و با آن شکم خود را سیر کند. اما صاحب بساط که از این دزدی علنی به خشم آمده بود گریبان کودک را گرفت و آنگاه نامه را در جیب او پیدا کرد و بلافاصله با پلیس تماس گرفت. پلیس هم باخبر شد که مادر ریچ بر اثر زیاده‌روی در مصرف مواد مخدر جان خود را از دست داده است و از آن پس این ریچ بود که به یتیم‌خانه‌ها و مکانهای مختلف نگهداری از کودکان بی‌سرپرست راه یافت.

اما متأسفانه این مکانها همه مملو از کودکان شرور بود و ریچ هم مانند سایر کودکان شرارتهای مختلف را فرا گرفت. او هر از گاهی از یتیم‌خانه‌ها فرار می کرد و آنگاه در حین ارتکاب به جرمی دیگر مانند سرقت مواد غذایی و غیره... دوباره توسط پلیس دستگیر می‌شد و باز هم همان آش و همان کاسه، یتیم‌خانه‌ای دیگر فراری دیگر و دستگیری چندباره. چنین سرنوشتی را ریچ تا ۱۴ سالگی دنبال کرد تا اینکه به یک نوجوان کاملاً ضد اجتماعی تبدیل شد. او که در زندگی خود و از بدو تولد حتی یک روز خوش را ندیده بود به این ذهنیت رسیده بود که آدمها همه بد و سوءاستفاده‌جو هستند و همه می‌خواهند به او ضرر و زیان برسانند. و همین امر باعث شد که او کاملاً پرخاشگر و فحاش بشود.

در همین اوضاع برای نخستین بار پدیده‌ای به نام شانس در برابر ریچ خود را نشان داد. زن و شوهری میانسال به نام آقا و خانم **وایت** که از فعالان کلیسایی به شمار می آمدند در حین بازدید از یک یتیم‌خانه که برای آنها یک عمل معمولی تلقی می‌شد به شکلی کاملاً تصادفی به ریچ برخورد کردند که مسوول یتیم‌خانه در هنگام معرفی، او را شرورترین و غیرقابل اصلاح‌ترین نوجوان یتیم‌خانه معرفی کرد. همین معرفی برای آقا وخانم وایت کافی بود تا نظر آنها به سوی ریچ جلب شود.

زندگی تازه

آنها که هر از گاهی کودک یا نوجوانی را برای مدتی نگهداری از او به خانه می‌بردند این بار ریچ را انتخاب کرده و او را به خانه بردند. اما ریچ مطابق معمول بر این تصور بود که آنها قصد اذیت و آزار او را دارند و این انتظار را داشت که آقای وایت در اولین فرصت او را مورد ضرب و جرح قرار دهد. به همین منظور تصمیم گرفت تا پیش‌دستی کند و شبانگاهان فرار از خانه را در دستور کار خود قرار دهد. اما تجربه آقا و خانم وایت بیش از اینها بود که در برابر ریچ غافلگیر شوند و یا مانند سایر مکانهایی که تا کنون از ریچ نگهداری می کردند، عمل کنند.

آقای وایت در همان لحظه‌ای که ریچ قصد فرار داشت دست او را گرفت و با اتومبیل او را در خیابانهای شهر چرخاند، ضمن آنکه در همان حال با او سخن می‌گفت. ریچ که یکه خورده بود برای نخستین بار متوجه شد که کسی در برابر عمل نادرست او قصد تنبیهش را ندارد بلکه برای او حتی امتیازهایی هم قائل می‌شود. البته اگرچه برای ریچ تغییر رفتار در آن مدت کوتاه امکان‌پذیر نبود اما او برای اولین بار

پی به این نکته برد که جایی برای زندگی دارد و کسانی برای او دلسوزی می کنند. از سویی دیگر آقا و خانم وایت هم برای نخستین بار با نگرشی کاملاً متفاوت شروع به تحلیل رفتار ریچ کردند. آنها برای اولین بار تنها به نکات مثبت در ریچ توجه کردند. آقای وایت یک معلم بود و وظیفه تدریس را بر عهده داشت، از سوی دیگر خانم وایت هم تر و خشک کردن این نگونبختان بی‌سرپرست را بر عهده می‌گرفت. آنها متوجه شدند که ریچ در مقابل افراد کم توان‌تر و کوچکتر از خود مانند یک مدافع عمل می کند. در واقع او خودش را و گذشته‌اش را در اینگونه افراد می‌دید و به صورت غریزی برای دفاع از آنها اقدام می‌کرد. همین خصوصیت باعث شد که پس از چند ماه آقا و خانم وایت وظیفه نگهبانی و دفاع از یتیمان دیگر را به او بسپارند و ریچ از به دست آوردن چنین مسوولیتی بسیار خشنود شد و چنین شد که آهسته آهسته گامهای مثبت ریچ آغاز شد. آقای وایت متوجه شد که ریچ بسیار هوشمند است. او که یک معلم باتجربه بود کاری کرد که ریچ تمامی سالهای از دست داده در تحصیل را در کمتر از دو سال جبران کند و در ۱۶ سالگی بود که ریچ در دبیرستان و در کنار همسن و سالان خود مشغول تحصیل شد.

تعمیر دندانهای خراب

وقتی که به خانم وایت گفته شد که ریچ از یک سالگی به بعد مورد ضرب و جرح قرار گرفته و مشت بر دهانش کوبیده شده بود، او دلیل آنهمه دندان خراب در دهان ریچ را فهمید و در یک برنامه طولانی او را با دندانپزشک و دندانساز عجین کرد و سرانجام زمانی که ریچ در ۱۸ سالگی دیپلم دبیرستان خود را دریافت کرد حتی از یک دندان خراب در دهان او هم خبری نبود.

پس از دوران دبیرستان آقا و خانم وایت که اکنون ریچ را به عنوان فرزند خود می‌شناختند از او خواستند تا آینده شغلی خود را انتخاب کند. ریچ هم که بیشتر از همه آرزو داشت تا بتواند به کسانی مثل خودش کمک کند ورود به نیروی پلیس را انتخاب کرد. او ابتدا در دانشکده پلیس نام نویسی کرد و پس از پنج سال با درجه گروهبانی به اخذ لیسانس از دانشکده پلیس نائل آمد.

خدمات ریچ به جامعه

پس از فعال شدن ریچ در نیروی پلیس، او که شرایط خودش و نگونبختی هایی را که کشیده بود در برابر چشمانش و در ذهنش همیشه قرار داشت، سعی کرد تا بیشتر از همه در محله‌های فقیر و پست به دنبال یافتن کودکان و نوجوانان بدبخت و شرور باشد. او که بر اثر تجربه می‌دانست که در یتیم‌خانه‌ها چه خبر است و در آن مکانها کودکان به جای آرامش شرارتهای بیشتری را فرا می گیرند، سعی کرد تا زوجهای فعال دیگری در جامعه همانند آقا و خانم وایت را پیدا کند و پس از آنکه چندین دسته از این افراد را پیدا کرد، کودکان و نوجوانان شرور و نگونبخت را به نزد آنان فرستاد. ضمن آنکه ریچ خودش پس از ازدواج و تشکیل خانواده به قبولی فرزند اقدام کرد. او در واقع همسری را برای خود انتخاب کرده بود که تفکراتی نظیر خودش داشت و هر دو به این توافق رسیدند که در مراحل مختلف زندگی خود به پذیرش یتیمان و کودکان بی‌سرپرست هم بپردازند.

اکنون که ۲۰ سالی از آغاز خدمت او در نیروی پلیس می گذرد، ریچ و نورما (همسرش) علاوه بر اینکه صاحب پسری به نام کریستین شده‌اند، کودکی به نام مایکی را به فرزندی پذیرفته‌اند. مایکی را ریچ در سه سالگی و در خیابان در هنگام دزدیدن یک سیب پیدا کرد. او که مادرش یک هفده ساله معتاد و بسیار بیمار بود دارای دو ردیف دندانهای خرد شده بود که نشان از ضرب و جرحی بود که بر او وارد آمده بود. در واقع مایکی تصویری از شخص خودش بود با همان دندانها و سرقت یک سیب.

■

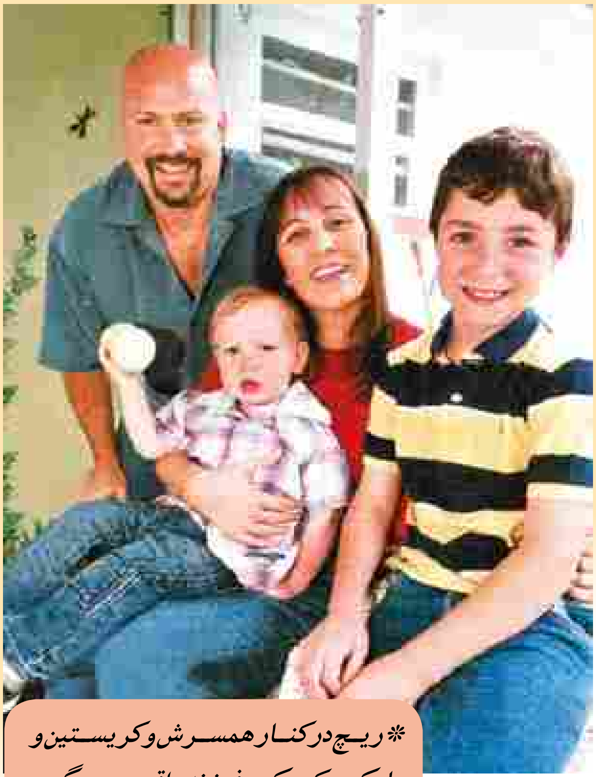

*ریچ در کنار همسرش و کریستین و مایکی، که یکی فرزند واقعی و دیگری فرزند پذیرفته شده آنها است، زندگی پر از لحظات خوشی را آغاز کرده اند

پیرترین عروس جهان

از: مریم تاجیک

چن لایکانگ ۱۰۱ ساله پیرزنی که به آرزویش رسید. وی آرزو کرده بود که بار دیگر لباس عروسی بر تن کند و به همین خاطر از مقامات مسئول برگزار کننده فستیوال کهنسالان در شهر تیانجین در شمال کشور خواست تا به آرزوی وی جامه عمل بپوشانند، آنهم چه پوشیدنی!

بسیاری از مردم با دیدن زن مسن روی تخت خانه سالمندان به ملاقات وی رفته و با وی جشن عروسی برگزار نمودند. البته جشنی که در آن از داماد خبری نبود!

ترسو خود کشی می کند و شجاع زندگی

● ضرب المثل آلمانی

مشاوره تحصیلی

آقـای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی

شـنبه ها از سـاعت ۱۳ تا ۱۴، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

کلیات کنکور انسانی

منابع اصلی برای آماده شدن در کنکور

❊ داوطلب سال چهارم انسانی هستم و در تکاپو و تلاش برای آماده شدن در کنکور. حالا می‌خواستم بدانم منابع اصلی آزمون کدامند؟

❊❊ داوطلبین شرکت در کنکور سراسری باید تعداد ۳۵ جلد کتاب (که شامل کتاب ریاضی مربوط به سال اول، ۹ جلد مربوط به سال دوم، ۱۴ جلد سال سوم و ۱۱ جلد سال چهارم می‌باشد) را مطالعه کنند. می‌توان در یک تقسیم بندی دروس ادبیات، عربی، دین و زندگی و زبان انگلیسی را دروس عمومی دروس ریاضی، اقتصاد، ادبیات اختصاصی، عربی اختصاصی، تاریخ، جغرافیا، علوم اجتماعی، فلسفه و منطق و روانشناسی را به عنوان دروس اختصاصی نام برد.

❊ آیا به تمام سوالات این کتب در آزمون آزاد هم باید پاسخ داد؟

❊❊برای شرکت در آزمون دانشگاه آزاد داوطلبان بر اساس علاقه و توانایی در هر رشته و با در نظر گرفتن سطح علمی در دو گروه مجموعه ۳ و مجموعه ۴ انتخاب رشته می کنند. داوطلبین باید توجه داشته باشند که با انتخاب رشته‌هایی از مجموعه ۳ دیگر مجاز به انتخاب رشته‌های مجموعه ۴ و بالعکس نیستند.

در مجموعه ۳ که شامل رشته‌های (حقوق، فقه، مبانی حقوق، باستان شناسی، تاریخ و...) است داوطلبین در دفترچه اختصاصی دروس ریاضی و اقتصاد را پاسخ نمی دهند و به جای آن باید به دروس ادبیات اختصاصی و عربی پاسخ دهند. در مجموعه ۴ که شامل رشته‌های مدیریت، علوم اجتماعی و ارتباطات، روانشناسی و ... است داوطلبین در دفترچه اختصاصی به دروس ادبیات اختصاصی و عربی اختصاصی نیازی به پاسخگویی ندارند و به جای آن ریاضی و اقتصاد را پاسخ می‌دهند.

❊ شباهت زیاد کتب و مباحث رشته انسانی از لحاظ یادگیری برنامه ریزی را کمی دشوار می کند. چه باید کرد؟

❊❊ نکته جالب اینجاست که با برنامه دقیق می‌توان از خواندن دروس انسانی لذت برد. یک برنامه دقیق باید قابل انعطاف بوده و پوشش دهی کامل داشته باشد و از همه مهمتر قابل اجرا باشد پس:

❊ به هیچ عنوان دروس مفهومی و سخت را در یک روز مطالعه نکنید.

❊ دروسی که با آن مشکل دارید را حتماً در ابتدای هفته و ابتدای ساعات مطالعه قرار دهید.

❊ بعد از مطالعه دروس مفهومی مثل ریاضی و عربی حتما تست بزنید و بعد از مطالعه دروس حفظی مانند زبان و دین و زندگی به جای تست‌زنی از دوره‌های بیانی استفاده کنید و حل تست را به ۴۸ ساعت بعد موکول کنید.

❊ در اکثر دروس مانند تاریخ ادبیات، عربی، منطق از بهترین روشهای یاد گیری (کلید سازی) است!

ضمناً آثار حکیم نظامی شامل (مرزبان‌نامه، لیلی و مجنون، خسرو و شیرین، هفت پیکر و اسکندر نامه) است. ■

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی

(کارشناس ارشد روانشناسی)

جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

با حسادت‌های شوهرم چه کنم؟

❊ خانمی ۳۵ ساله هستم که مدت ۱۸ سال است ازدواج کرده‌ام و ۲ فرزند دارم. حالا در شرایطی قرار گرفته‌ام که از دست حسادت و حساسیت‌های شوهرم خسته شده‌ام. او شدیداً به برادر من حساسیت دارد. برادرم مدت ۲ ماه است که ازدواج کرده و همسرم به جهیزیه زن برادرم و خرید بازاری که برای برادرم کرده‌اند حسادت می کند و مدام مرا به خاطر جهیزیه این خانم سرزنش می کند.

❊❊ آیا نسبت به افراد دیگر هم چنین حسادتی را داشته‌اند؟

❊ خیر! نسبت به هیچ کس اینطور نبوده است.

❊❊ آیا برادر شما شرایطی را دارد که همسر شما همیشه دوست داشته که جای او باشد؟

❊ خیر! یک لیسانس عمران است که تازه سر کار رفته و از نظر درآمد اصلاً شرایط او مثل ما نیست.

❊❊ من فکر می کنم که همسر شما دچار کمبودهایی در گذشته و گرفتار خود کم‌بینی است و منتظر فرصتی است تا آنها را ارضاء کند.

❊ بله مادر همسرم خیلی سخت گیر بوده و حتی در مورد رابطه با جنس مخالف هم مشکل دارد در دوران مجردی مادر شوهرم اجازه نمی‌داد که همسرم با دختر خاله‌هایش هم صحبت کند.

❊❊ قطعاً در زندگی مشترک هم شما نقش مادر ایشان (امر و نهی کننده) را بازی می کردید و این خود باعث ایجاد فاصله بین شما شده است و به همین دلیل است که همسرتان از شما تاثیر نمی‌پذیرد. سعی کنید که به عنوان یک دوست ایرادها و خطاهای همسرتان را گوشزد کنید، ولی هیچ‌گاه نقش منتقد را بازی نکنید. زمانی که یک رابطه به شکل دوستی باشد و زن و شوهر آینه همدیگر باشند خطاهایشان را راحت می‌پذیرند و درصدد جبران آن برمی‌آیند و راحت درد دل می کنند. ما فقط به عنوان یک مشاور وظیفه تذکر دادن داریم نه بیشتر. و در این جایگاه است که می‌توانیم تاثیر گذار باشیم.

مشاوره قبل و بعد از ازدواج

خانم سمیه شاهسوند

(کارشناس ارشد مشاوره)

جهت مشـاوره فردی، قبـل و بعد از ازدواج دو شنبه ها از ساعت ۱۴ تا ۱۶ مشـاوره تلفنی و مشاوره حضوری (با هماهنگـی قبلـی) بـا شـماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

محیط عاطفی امنی برای فرزندتان ایجاد کنید

از: زهرا قائدعلی
کارشناس علوم تربیتی (تکنولوژی آموزش)

بچه‌ها نیاز دارند تا احساس امنیت کنند، بدون قید و شرط پذیرفته شوند و مورد محبت قرار گیرند. به آنان انتقاد نشود و بدانند که همه احساساتشان چه خوب و چه بد مورد پذیرش است.

۱- ابتدا از احساسات خودتان آگاه باشید.

۲- یادتان باشد روابط عاطفی با فرزند تان در زمانهای حساس مانند زمان تغذیه کودک، حمام، خواندن کتاب و خوابیدن و بیدار شدن او شکل می گیرد.

۳- فضای خانه تان را آرام کرده و آن را تبدیل به پناهگاهی امن و دور از خشونت و پر از پذیرش نمایید. فرزند تان باید برای بیان احساساتش، احساس امنیت کند.

۴- زمانی که با فرزند تان موافق نیستید، او را درک کنید و احساساتش را بپذیرید. و به او احترام بگذارید. و با این عمل به او بفهمانید که برایش ارزش قایلید.

۵- با سپری کردن اوقاتی با فرزند تان، احترام گذاشتن به او و قدردانی از فضایل او محیط عاطفی امنی برای او ایجاد کنید.

۶- به همه حالات هیجانی فرزند تان پاسخ دهید در مواقع شادی و خوشحالی با او بخندید و در ناراحتی‌ها او را تسلی دهید.

۷- هرگز کاری نکنید تا فرزند تان با ترس از مواردی (چون سرزنش، کنایه، مقایسه کردن با دیگران، انتقاد، دستور، تحقیر، قضاوت، تمسخر، شرمساری، اذیت کردن و تهدید و...) زندگی کند.

مشاوره روانشناسی

آقـای محمد پازوکی
روانشناس بالینی
جهـت مشـاوره و روان درمانـی
دوشـنبه ها: از سـاعت ۱۰ الـی ۱۲
مشـاوره تلفنی و از سـاعت ۱۲ تا ۱۴
مشـاوره حضوری (با هماهنگی قبلی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چه طور افراد را بهتر بشناسیم؟

*** من دانشجوی رشته برق و ۲۳ ساله هستم. با اینکه کتب بسیاری درباره تیپ‌های شخصیتی در روانشناسی مطالعه کردم، نتوانستم جواب سئوالم را بگیرم! با توجه به اینکه در سن ازدواج قرار دارم، شناخت افراد بسیار برایم اهمیت دارد. سوالم این است: چطور می‌توانم با مشاهده افراد آنها را بهتر بشناسم؟**

** شما هر چقدر راجع به تیپ‌های شخصیتی اطلاعات داشته باشید هیچ گاه نمی‌توانید راجع به افراد قضاوت کنید، علی‌الخصوص در مورد انتخاب همسر. **قبل از هر چیز توجه شما را به این نکته جلب می کنم:**

برای اینکه یک رفتار نمایان شود یک روند را طی می کند. در ابتدای این روند تفکر وجود دارد بعد نوبت به احساس می‌رسد و در انتها با توجه به دو مقوله بالا «تفکر و احساس» رفتار به وجود می آید. مفهوم این مطلب آن است که افراد با توجه به تفکرشان رفتار می کنندو حال اینکه شما فقط می‌توانید رفتار فرد را مشاهده کنید و از مهمترین فاکتور رفتار که اساساً باعث ظهور آن می‌شود شواهدی در دست ندارید. رفتار، فاکتور عینی است اما تفکر، فاکتور ذهنی است و به هیچ وجه نمی‌توان آن را مشاهده کرد و جایگاه آن در روان فرد است.

شخصیت از مجموعه‌ای از صفات پایدار تشکیل شده است که این صفات را شما می‌توانید به وضوح در رفتار فرد مشاهده کنید. اما گاهی اوقات طرف مقابل شما رفتاری را نشان می‌دهد که ریشه در بنیان‌های تفکری وی ندارد

یونگ معتقد است افراد با پرسونا « نقاب» وارد رابطه می‌شوند. این بدین معناست که افراد در موقعیت‌های گوناگون متفاوت رفتار می کنند.

به طور مثال: رفتارهای افراد در محیط کاری یا تحصیلی با زمانی که در منزل خود هستند تفاوت دارد. این تغییر رفتار به خصوص در موقعیت‌های حساس افزایش می‌یابد. موقعیتهایی همانند مجالس خواستگاری یا آشنایی با جنس مخالف و ... در این مواقع افراد سعی می کنند تا شخصیت بهتری را به طرف مقابل خودشان نشان دهند.

شخصیت یک فاکتور ناخود آگاه است و حتی خود فرد به ناخودآگاهش دسترسی ندارد و از کوزه همان برون تراود که در اوست.

از عوامل تاثیر گذار بر رشد شخصیت می توان به: سرشت، ژنتیک، والدین، محیط و غیره اشاره کرد

اما اینکه فرد رفتاری خارج از بنیان‌های شخصیتی‌اش نشان می‌دهد در خود آگاه اوست. اصطلاحا «خودش نیست» تعداد زیادی از افرادی که در روابطشان دچار مشکل می‌شوند می گویند این آدم، فردی نبود که ما از روز اول می‌شناختیم «او خیلی عوض شده است» خب جواب مشخص است. افراد با پرسونا « نقاب» وارد یک رابطه می‌شوند. اما هر چه زمان می گذرد این نقاب کم کم از چهره به کنار می‌رود و شخصیت مرکزی روی خود را نمایان می‌سازد و خود واقعی‌اش را نشان می‌دهد.

هر چه شخصیت مرکزی فرد از نقابی که به چهره زده است بیشتر فاصله داشته باشد شما تغییرات شخصیتی بیشتری در او مشاهده خواهید کرد.

و هر چه پرسونای فرد نزدیک‌تر به شخصیت مرکزی او باشد شما شاهد حداقل تغییرات در او خواهید بود.

ملاک قضاوت شما از طرف مقابل باید بر اساس شخصیت مرکزی او باشد نه پرسونای او.

در شناخت شخصیت مرکزی افراد به نکات زیر توجه کنید:

۱- در ابتدای آشنایی، افراد با پرسونا «نقاب» وارد رابطه می‌شوند.

۲- هیچ گاه بر اساس آنچه که در فرد مشاهده می کنید قضاوت نکنید.

ماورای رفتار فرد مقوله انتزاعی به نام تفکر وجود دارد که شما نمی‌توانید آنرا ببینید.

۳- در ارتباط با دیگران تلاش کنید مشاهده‌گر خوبی باشید.

۴- هر فردی مجموعه‌ای از خوبی‌ها و بدی‌هاست. در کنار بدی‌ها به خوبی‌های طرف مقابل هم توجه کنید.

۵- برای شناخت فردی که نقاب به چهره داشته باشد در طول زمان به آرامی این نقاب از پس چهره او کنار می‌رود.

۶- هر فرد از نظر روانشناسی یک موجود منحصر به فرد است، حتی دو قلوهای یک تخمکی. هیچ گاه افراد را با هم مقایسه نکنید در این صورت راه را به خطا رفته‌اید.

۷- با تعقل و تفکر وارد یک رابطه شوید، نه با احساس و هیجان.

احساس و هیجان ناپایدار است، آنچه پایدار است، تفکر و خرد است. دلیل دیگر آن این است که هر چه سن بالاتر رود هیجانات رنگ می‌بازند و ضلع تفکر پررنگ‌تر می‌شود.

۸- تا زمانی که مشکلی برای یک فرد به وجود نیامده است به خوبی رفتار می کند. رفتار طرف مقابل را در شرایط سخت محک بزنید. شرایطی مانند: گرفتاری‌های روزانه، مشکلات خانوادگی، خستگی، بی‌حوصلگی، عصبانیت و ...

۹- اگر با چشم باز وارد یک رابطه بشوید بعداً می‌توانید چشم خود را ببندید. مشکل تمام روابط از اینجا شروع می‌شود که در شروع رابطه چشم‌ها بسته است و بعد از شروع رابطه باز باز می‌شود.

در آخر اینکه دوفاکتور محیطی زیر از مهمترین عواملی است که شما را در شناخت بهتر افراد یاری می کند:

۱- **محیط خانواده**: خانواده جایی است که افراد در آن پرورش می‌یابند. به طور یقین شخصیت فرد در کنار والدین شکل می گیرد. توجه به خانواده‌ای که شخصیت فرد در آن متبلور شده است فاکتور بسیار مهمی است.

۲- **شناخت دوستان فرد**: همه ما دوستانی را انتخاب می کنیم که خلق و خویی شبیه به ما دارند، یا با آنها نیازهای مشترک داریم. در حقیقت دوستان ما آینه خود ما هستند.

■

قابل توجه علاقمندان صفحات مشاوره

شـما هم می‌توانید مشـکلات خود را از طریق نامه (به نشـانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشـاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشـته باشـید که اطلاعات شـخصی خودتان را مثل سـن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

گروه مشاوران کتبی

***دکتر شهریار یحیوی**
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**
جراح متخصص زنان و زایمان

مشاوره حقوقی

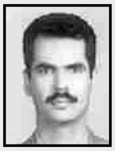

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیـل پایه یک دادگسـتری و کارشـناس ارشـد حقوق خصوصی)
چهارشـنبه ها از سـاعـت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شـماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقـای اکبر خوبکردار
وکیـل دادگسـتری
شـنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشـنبه از سـاعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

هیچ چیز زیباتر و بهتر از زندگی مرد و زنی نیست که در کمال توافق فکری خانه خود را اداره می کنند

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان رجایی شهر

مگر می توانم پدرم را کشته باشم؟

اتلاف وقت های مکرر در زندان باعث شد تا این بار از روز قبل با مسوول زندان جهت حضور مدد جویان، صحبت کنم ونتیجه آن شد که وقتی وارد زندان شدم پنج نفر از مدد جویان مرد پشت در اتاق مصاحبه منتظرم بودند. خوشحال از این موضوع، بلافاصله پس از اینکه در جایم مستقر شدم، اولین مصاحبه را آغاز کردم.

ساعت یک و نیم چهارمین مددجو که جوانی بود بلند قد و خوش هیکل وارد اتاق شد. صورت استخوانی و موهای کوتاه وته ریش اند کی داشت پیراهن آستین کوتاه چهار خانه‌ای پوشیده بود. خیلی متین و مودب سلام و علیک کرد و منتظر ماند. چیزی که در ظاهرش بیش از همه توجهم را جلب کرد. جای سه بخیه در کنار چشم چپ و جای زخم های عمیقی روی ساعد دست چپ بود. پرسیدم:

ـ اول از همه برایم بگو این جای زخم ها چیست؟

لبخندی زد و گفت: این ها مربوط به یک نزاع دسته جمعی در زندان است. اگر چه من طرف درگیری نبودم اما با این حال مورد حمله قرار گرفتم و نهایتا این جراحات به من وارد شد.

ـ خب بگو ببینم چه شد سر از زندان در آوردی؟

ـ ماجرایش طولانی است. باید از اول برایتان بگویم. باید برگردیم به سالها دور. زمانی که پدرم تصمیم به ازدواج گرفت و خب طبق رسم ورسوم رفت خواستگاری و ازدواج کرد. بعد از تولد اولین فرزندش، همسرش به رحمت خدا رفت. پدرم بعد از فوت همسرش به آلمان رفت و حدود ۳-۲۲ سالی مقیم آلمان شد. آنطور که خودش می گفت پدر بزرگم معتاد بود و همه زند گی آنها را نابود کرده بود. پدرم هم برای آنکه روی پای خودش باشد از ایران رفت تا زندگی‌اش را بسازد. او در آلمان به سختی کار کرد. گاهی هم از آلمان ماشین وارد می کرد و در ایران می‌فروخت. به هر حال آنقدر تلاش کرد که به تمام آرزوهایش رسید. البته همان سالها هم با یک خانم آلمانی تبار ازدواج کرد و از او صاحب دو دختر شد اما وقتی عزم برگشتن کرد، همسر و بچه‌هایش نیامدند و در نتیجه پدرم به تنهایی به ایران برگشت. مدتی بعد با مادرم که یک دختر آذری بود ازدواج کردند و اولین فرزندشان که من باشم سی سال قبل به دنیا آمدم بعد از من برادرم که چهار سال کوچکتر است و بعد هم خواهرم. جمع پنج نفره ما، جمع خوشبختی بودیم. از نظر مالی که اصلاً مشکلی نداشتیم. هر کس هم سرش گرم کار خودش بود. دوران دبستان و راهنمایی و دبیرستان را در همان منطقه خودمان در شرق تهران گذراندم. راستش خیلی اهل درس خواندن نبودم. دیپلم را هم با پارتی بازی گرفتم. سربازی هم نرفتم چون پدرم سنش بالا بود. معافی کفالت گرفتم و دانشگاه هم نرفتم. راستش پایم زود به کار و پول در آوردن باز شد. پدرم در کار صنایع چوبی ساختمان و دکوراسیون ویلاها و ساختمانهای خصوصی فعالیت می کرد. طبعا من‌هم وقتی کمی بزرگتر شدم و با کار و پول آشنا شدم، بی خیال درس شدم و رفتم دنبال کار. در این بین چند مسافرت خارجی هم رفتم. این مسافرت‌های خارجی فکر مهاجرت را به ذهنم انداخت به همین خاطر وقتی مواردی برای ازدواج پیش آمد خیلی اهمیت ندادم چون هدفم این بود که کار کنم و وقتی وضع مالی‌ام خوب شد از ایران بروم. آن موقع (یعنی حدوداً دو، سه سال قبل) من ماهی ۳۰۰ الی ۵۰۰ هزار تومان در آمد داشتم و این برای یک جوان دیپلمه ۸-۲۷ ساله رقم قابل توجهی به حساب می آمد. البته از حق نگذریم که پدرم هم خیلی به من کمک کرد و تمام رموز کار را به من یاد داد. همه چیز بر وفق مراد بود تا آن اتفاق شوم افتاد. اتفاقی که درست مثل یک کابوس وحشتناک، تمام رویاهای شیرین آینده‌ام را بلعید. اما ماجرا چه بود؟

دقیقاً دو سال قبل، اوایل آبان ماه بود. دو، سه تعطیلی پشت سرهم داشتیم و پدرم پیشنهاد داد که از فرصت استفاده کرده و سری به باغ ویلایی‌مان در لواسانات بزنیم. از این سفر دو منظور داشت اول اینکه با نزدیکی سرما، محصولات باغی را که هنوز سر درخت باقی‌مانده بود جمع کنیم و دوم آنکه مصالح ساختمانی که برای نما کاری ویلا در باغ پخش ویلا بود، به انبار منتقل کند چون سرمای لواسانات آنقدر بود که باعث از بین رفتن مصالح شود. خوب یادم هست شب جمعه بود که به قصد لواسانات از خانه زدیم بیرون. من بودم و پدر و برادر کوچکم. پدرم گفت: با بلیزر وانتمان برویم. ماسه اتومبیل داریم که از بلیزر و وانت برای کارگاه و باغ استفاده می کنیم. آن روز هم پدر پیشنهاد داد بلیزر را برداریم و برویم کارگاه. می‌خواست خورده‌های چوب و MDF و کل ضایعات را جمع کنیم ببریم لواسان برای سوخت زمستانی شومینه ها. این برنامه هر سال ما بود. قبل از رفتن ما کارگران به دستور پدر ضایعات چوبها را داخل گونی ریخته بودند و تا ما رسیدیم آنها را بار زدیم و راهی لواسان شدیم. به ویلا که رسیدیم چرخی در باغ زدیم. کارگران سر درختی‌ها را جمع کرده بودند. فقط مانده بود مصالح ساختمانی. چون پدر کاری با من نداشت، من رفتم داخل ویلا که بخوابم. برادرم هم آمد. پدر با کارگرها مشغول جمع آوری باغ شدند و ما خوابیدیم. روز بعد که جمعه بود مادرم تماس گرفت و گفت که می‌خواهد بیاید لواسان. پدرم به او گفت تا یک مسیری با آژانس بیاید و بعد هم خودش می‌رود و او را می آورد. من و برادرم در باغ چرخیدیم و بعد هم منتظر رسیدن پدر و مادرم شدیم. از آنجا که آمدن آنها کمی طولانی شد، من دراز کشیدم و کم کم چشم‌هایم سنگین شد و خوابم برد. نمی‌دانم

تاریخ فقط تصویر جنایات و تیره بختی های بشر است

ولتر

چه قدر خوابیدم، بیدار که شدم هنوز پدر و مادرم نیامده بودند. من احساس ضعف می کردم. کمی پنیر محلی و گردو تازه چیده شده خوردم و دوباره خوابیدم، ساعتی بعد وقتی چشم باز کردم، مادرم در ویلا مشغول آشپزی بود. کمی با مادرم شوخی کردم و بعد رفتم سراغ پدر که در باغ با کارگرها سر و کله می‌زد. پدرم با دیدن من، گل از گلش شکفت و گفت: «دور بزن و ماشین را جابجا کن و ته ماشین را به ایوان بچسبان تا کارگرها هیزم ها را خالی کنند! با شنیدن این حرف، غم دنیا به سراغم آمد، دور زدن با بلیزر در آن باغ، دشوارترین کار ممکن بود. حتما می‌پرسید چرا؟ حالا برایتان می گویم. از مدتها قبل بین پدرم و همسایه مجاور بحثی بر سر زمین در گرفته بود. پدرم هم روی مرز زمین چند درخت گردو کاشته بود. درخت گردو وقتی بزرگ می‌شود سایه بزرگی دارد و این موجب می‌شود هیچ گیاهی در سایه آن نشو و نمای خوبی نداشته باشد. البته همسایه ما هم بیکار ننشسته و او نیز بر روی مرز خود با ما، چندین نهال گردو کاشته بود. پدرم نسبت به نهال های کاشته شده اش خیلی حساس بود. اما من خیلی از این درگیری ها خوشم نمی آمد. برای همین، دفعه قبل که بلیزر را جابجا می کردم؛ با گارد بلیزر عمدا دو تا از نهالها را شکسته بودم. نمی‌خواستم با ریشه گرفتن نهالها، عداوت بین پدرم و همسایه هم ریشه بگیرد. اما پدرم از این کارم خیلی دلخور شد. بگذریم! آن روز هم وقتی پدرم گفت دور بزنم، کمی دمق شدم و شروع کردم به غر زدن و گفتم کارگرها همانجا هیزم ها را خالی کنند. اما پدرم توپید که: بچه انصاف داشته باش! این بار نزدیک یک و نیم تن است. این بیچاره ها یک بار این همه هیزم را از وانت خالی کنند. بعد بار فرغون کنند ببرند تا لب ایوان بعد از پله ها بالا ببرند و دوباده از آنجا بار کنند ببرند تا انبار فقط برای اینکه حضرت آقا حوصله جابجایی و دور زدن نداری؟! « دیدم حرفش حق است و چاره ای نیست. خنده ام گرفت و زدم پشتش و گفتم؟ چشم! بالاخره حرف خودت را به کرسی نشاندی پیر مرد!» و رفتم سوار وانت شدم و گفتم: پس فرمان بده تا دور بزنم! من به پشت سرم دید نداشتم البته بارها را جوری چیده بودند که راننده کمی به عقب دید داشت، اما احاطه کامل نداشتم،؛ ضمن اینکه دور باغ هم شلوغ بود و پدرم باید هم فرمان می‌داد و هم اگر چیزی سر راه بود، بر می‌داشت. از بد حادثه آینه سمت راننده را هم چندی قبل به خاطر آنتیک و فابریک بودن دزدیده بودند و بنابرین سمت راستم را هم دید نداشتم و این کار را سخت تر می کرد. پدرم چند بار فرمان داد و گفت: برو عقب! برو جلو! هر بار هم که فرمانش را انجام می‌دادم یا می گفت: خب! و یا با دست می کوبید به بدنه ماشین و از آنجا که ماشین بزرگ بود، مثل طبل صدا می‌داد. تا اینکه یک بار حین فرمان دادن، احساس کردم کمی زودتر از آنکه من به دیوار یا درخت برسم پدرم گفت: خب! حدسم این بود که احتمالاً چیزی جلو چرخهاست و پدر می‌خواهد مانع را بر دارد. پس ماشین را گذاشتم روی دنده یک، اما چون آن زمان هوا سرد شده بود و باغ هم گل آلود بود، هر چهار چرخ ماشین در گیر بود یعنی با هر دنده ای که من عوض می کردم. ماشین یک خیز بر می‌داشت و می پرید. این بار هم وقتی دنده را عوض کردم، ماشین خیز بر داشت و با یک حرکت ناگهانی رفت جلو، همزمان با جلو رفتن ماشین صدایی شبیه ناله آدم به گوشم خورد. هر چه منتظر صدای خب پدرم شدم، صدایی نیامد. فقط ناله ضعیفی به گوشم خورد. من از ماشین پیاده شدم، و بدون آنکه پدرم را ببینم گفتم چی شده پیر مرد؟ چرا باز داد و بیداد راه انداختی؟ اما جوابی نشنیدم. رفتم پشت ماشین اما پدرم را ندیدم. تعجب کردم اما حدس زدم شاید همسایه بغلی مان او را صدا زده و او هم بی‌خیال من شده و رفته آنجا. بر گشتم که سوار ماشین شوم که چشم هایم از حدقه در آمد. چیزی را که می‌دیدم، باور نمی کردم. مگر می‌شد؟...

پدرم زیر چرخ جلو وانت بود! اصلا نمی‌فهمیدم او آنجا چه می کرده؟ یعنی دقیقا جایی ایستاده بود که نباید می‌ایستاد. او باید سمت شاگرد می‌ایستاد و فرمان می‌داد، نه سمت راننده چون من اصلا به جلو نگاه نمی کردم من دست چپم به فرمان بود و دست راستم آزاد و بین دنده و روی پشتی صندلی شاگرد در حرکت! هر چه فکر کردم نفهمیدم وقت عقب رفتن به پدرم زده بودم یا موقع جلو آمدن!

گیج و مبهوت چند لحظه ای فقط به پیکر نیمه جان پدرم نگاه کردم، اما ناگهان به خودم آمدم و تصمیم گرفتم او را نجات دهم. سریع سوار ماشین شدم و زدم دنده یک و کمی جلو رفتم تا پدرم را از زیر چرخ ها در آورم. بیچاره پدرم!... این ماشین ها حدود ۳ تن وزن خالی شان است، حدود یک و نیم تن هم بار روی آن بود با آن لاستیک های پهن و بزرگ دیگر معلوم است چه بر سر پیرمرد ۸۰ ساله آورده بود...

به هر حال بعد از اینکه پدرم را از زیر چرخها در آوردم، دویدم داخل ویلا تا برادرم را صدا کنم. خوشبختانه برادرم بیدار شده و در حال خوردن نان و پنیر و گردو بود، مادرم هم همچنان مشغول پخت و پز بود. خیلی خلاصه برای آنها ماجرا را شرح دادم و به برادرم گفتم کمک کند پیرمرد را سوار ماشین سواری پدرم کنیم و برویم بیمارستان. البته قبل از آن با اورژانس تماس گرفتم اما آنها گفتند که منطقه کوهستانی لواسان بزرگ تحت پوشش آنها نیست و گفتند سریع پدرم را به بیمارستان برسانم. من و برادرم به اتفاق، پدرم را روی محلفه ای قرار دادیم و سوار ماشین کردیم و به سمت تهران راه افتادیم. من حداقل ۲۰ سال در آن راه و جاده رفت و آمد داشتم و بهتر از خیلی از راننده ها این مسیر را می‌شناختم. آنقدر به آن وارد بودم که حتی دست اندازهایش هم برایم آشنا بود. قبل از حرکت به مادر گفتم جمع و جور کند و درها را ببندد و با یک آژانس خودش را به تهران برساند. وقتی حرکت کردیم به یاد آوردم از هولم پول برنداشتم. اما آن برایم مهم نبود، از سد لتیان خودم را به جاجرود رساندم و از آنجا به سمت تهران. می‌خواستم پدر را به بیمارستان سرخه حصار برسانم. اما بعد یادم آمد دور بیمارستان کلاً بسته است. من باید می‌رفتم لویزان و بعد سه راه اتحاد و از آنجا دور می‌زدم به سمت بالا و این مستلزم تلف شدن وقت زیادی بود. پس داخل اتوبان شهید بابایی شدم. باید از آنجا وارد شهر می‌شدم. آن زمان شهرک حکیمیه بیمارستان و کلینیک مجهزی نداشت. خواستم بروم سمت تهرانپارس و از بلوار پروین به سمت پایین بروم که آنجا را هم به خاطر احداث پل سه راه استخر بسته بودند. پس ناچار از کنار شهرک امید از جنگلهای شیان به سمت پایین آمدم. از آنجا که منزل هم همان حوالی بود با خواهرم تماس گرفتم و برای اینکه نترسد گفتم پای پدر زیر چرخ ماشین رفته، کمی پول بردارد و بیاید سر خیابان. خودم هم رفتم سمت خیابان سراج تا بعد به سمت دلاوران و بعد به الغدیر بروم تا پدرم را یا به بیمارستان الغدیر و یا بیمارستان تهرانپارس برسانم.

بقیه در صفحه ۶۴

در پرانتز

(من هم مثل شما، با شنیدن این ماجرا غمگین و ناراحت شدم.

این جوان، خیلی رک و ساده، همه ماجرایی که از او یک قاتل ساخته بود را برایمان گفت و وقتی تاکید کرد که قبل از اعلام شکایت خواهرش غیر عمد بودن ماجرا و تبرئه شدن او، اعلام شده بود. برایم مسجل شد او در حرفهایش نیرنگ و دروغ نداشته. اما اگر خواهر او به صرف شنیدن حرفهای یک بدخواه تیشه برداشته و به ریشه برادر هم خون خود می‌زند، باید بگویم کاش او به جای این کار سراغ افراد خبره و کارشناس امور جنایی می‌رفت و هر نوع شک و سوءظن را از خود و ذهنش می‌زدود.

بخشش لذتی است که در نهاد انسانهای آزاده می‌جوشد. آنها که حتی وقتی برایشان مسجل شد جنایتی به عمد و صرفا به دلیل خشم و از کوره به در رفتن فردی صورت گرفته، بر خشم و کینه خود لگام می‌زنند و می‌بخشند نه به این دلیل که فرد جانی و خاطی مستحق بخشش است نه!

به این خاطر که خود آنها مستحق آرامش‌اند. آنها به این ایمان دارند که باید ببخشند تا بخشیده شوند. من امیدوارم این خواهر خوب، چشم و گوش خود را از هر آنچه دیده و شنیده بشوید و برادرش را ببخشد تا پدرش هم بخشیده و اگر به دلیل ازدواج بدون اجازه او کینه و خدای ناکرده دل شکستگی از او دارد، او را به خاطر این بخشش ببخشاید و دعای خیرش را بدرقه راهش سازد. وگرنه نفرین پدر، آنهم پدری که مرحوم شده عقوبتی در پی دارد به مراتب از روزگار یزید سیاهتر!)

کیانا نصرت‌زاده

شگفتی عجیب زندگی

از جمشید پرسیدم: چقدر پول لازم داری که به ترکیه بروی؟

با یک حساب سرانگشتی، مبلغی را گفت که به راحتی می‌توانستم بهش قرض بدهم و دادم...

درست یادم است یک روز چهارشنبه از ماه مرداد بود... قرار شد به محض برگشتن از مسافرت این پول را به من بدهد...

سالها بود که خانواده‌اش را ندیده بود... خیلی سال پیش پدر و مادرش از هم جدا شده بودند. مادرش اهل آنکارا بود و پدرش ایرانی... حالا بعد از اینکه سربازی‌اش را هم رفته و پاسپورت گرفته بود به اولین چیزی که فکر کرده بود، دیدار از خانواده مادری‌اش بود...

برای این کار خیلی شوق داشت... من هم که به خاطر یک پسر بودن و فوت پدرم، معاف شده بودم، کار و کاسبی را چند سالی بود که شروع کرده بودم و از این بابت مشکل برای قرض دادن این پول نداشتم...

یک هفته گذشت، دو هفته، خبری از جمشید نشد. قرار بود سه روزه برود و برگردد. نمی‌توانست بیشتر از این بماند. چون به پدرش گفته بود می‌خواهد همراه دوستانش به شمال برود و برای همین اگر بیشتر می‌ماند پدرش شک می‌کرد!

از ده سال قبل که آنها جدا شده بودند، پدر جمشید هیچ وقت اجازه نمی‌داد او مادرش را ببینند. حتی خوب یادم است که وقتی دبیرستان بودیم یک بار مادر جمشید به ایران آمد اما پدرش اجازه ملاقات او با پسرش را نداد...

خشم و کینه‌اش آنقدر زیاد بود که همه عکسها را پاره کرده بود و جمشید جرات نداشت اسم آن زن را به زبان بیاورد....

دلم کم کم داشت شور می‌زد. هیچ راهی برای خبر گرفتن نداشتم. دست آخر دست به دامن مادرم شدم. عمه جمشید خیاط بود و مادرم گهگداری می‌رفت پیشش و لباس می‌داد برایش بدوزد.

مادرم هم به اصرار من رفت پیش او و سر صحبت را باز کرد و او هم با خونسردی گفته بود: جمشید خوب است. سربازی‌اش تمام شده و دارد دنبال کار می‌گردد...

مادر هم نتوانسته بود، اطلاعات بیشتری بگیرد... وقتی از رفتن جمشید نزدیک به چهار هفته گذشت، دیگه بی‌طاقت شدم و دل به دریا زدم و رفتم دم در خانه پدرش... پیرمرد که همیشه بدخلق بود و همه بچه‌های محل از او می‌ترسیدند، این بار انگار هزار سال پیر شده بود، خمیده و رنجور به نظر رسید. اسم جمشید را که شنید، چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: .... رفته... برای همیشه رفته ترکیه. جا خوردم. اول اینکه پدرش از سفر او باخبر بود و دوم اینکه گفت برای همیشه رفته؟!

پیرمرد نای ایستادن نداشت. من گیج و منگ شده بودم. از او اجازه خواستم بیایم داخل و مفصل ماجرا را از زبان او بشنوم...

پیرمرد دعوتم کرد تو خانه. خانه‌ای که هرگز اجازه نداشتیم وارد آن شویم. حیاطی پر از گلهای نسترن. و شمعدان‌هایی که دور تا دور حوض چیده شده بودند... توی ایوان نشستیم... پیرمرد برایم چای آورد و لب باز کرد و گفت: خودش بهم تلفن کرد... گفت ترکیه است... تعجب کردم. گفت مادرش را دیده و می‌خواهد پیش او بماند. از آن چیزی که می‌ترسیدم به سرم آمد. زرق و برق زندگی مادرش او را گرفته... می‌دانستم هر وقت مادرش را ببیند، جیبش پر از پول می‌شود و فریب زندگی پوشالی آنها را می‌خورد... برای همین این سالها اجازه ندادم با مادرش ملاقات کند.. گفتم وقتی پخته شد و دستش توی جیبش رفت که محتاج آن پولها نباشد، می‌فرستمش تا مادرش را ببیند...

وقتی ازدواج کردم، فکر می‌کردم آن دست و دل بازی‌های مادر جمشید و خانواده‌اش به خاطر علاقه‌ای است که به من دارند... آن زندگی پر تجملات اما پوشالی بود.... وقتی همراه مادرش به تهران آمدیم و یک زندگی ساده را شروع کردیم، مدام جر و بحث و دعوا داشتیم. او دلش می‌خواست همان زندگی پر تجملات را در ایران هم داشته باشیم. در حالی که من قبل از ازدواج هم بهش گفته بودم دار و ندارم چقدر است... آنها دوست داشتند من مطیع و گوش به فرمانشان باشم. همسرم، سه خواهر بودند و مادرش، احتیاج به یک مرد داشتند که به امورات آنها برسد. دلشان می‌خواست آن مرد مثل یک نوکر گوش به دستورات آنها بدهد... از اینکه کسی را عادت به آن پول بدهند و بعد تحقیرش کنند لذت می‌بردند و بعد با تمسخر همه جا می‌نشستند و تعریف می‌کردند که مردهای ایرانی اینجوری و آن جوری هستند....

وقتی صاحب پسر شدیم، با گوشهای خودم شنیدم که مادرزنم گفت: خب یک نوکر ایرانی دیگر به خانواده اضافه شد‌ش!...

اگر این حرف‌ها را به جمشید می‌زدم باور نمی‌کرد... و می‌دانستم جوان است و خام و اگر آن شکوه و جلال و خانه مجلل را ببیند، زانوهایش می‌لرزد و آنجا ماندگار می‌شود و خدای نکرده تن به آن نوکری که آنها تصور می‌کردند می‌داد...

حالا رفته و می‌دانم که چقدر در دام آنها افتاده...

از او شرمنده بودم. جرات نمی‌کردم بگویم پول سفرش را از من قرض گرفته. کمی دلداری‌اش دادم و از او خداحافظی کردم... ماهها پشت سر هم می‌آمدند و تمام می‌شدند تا اینکه نزدیک شب عید بود که یکدفعه جمشید را تو چهار چوب در مغازه دیدم که ایستاده... او را در آغوش گرفتم.

برایش یک چای گرم ریختم و کنار بخاری نشاندم... بعد قصه سفرش را برایم تعریف کرد و اینکه مادرش بر خلاف تصور او در حسرت دیدار فرزندش نبود. بلکه دلش می‌خواست مردی در خانه باشد که طبق دستورات او به امورات برسد..

از تحقیرهای مادربزرگش گفت و از مهربانی‌های خاله کوچکتر که اگر نبود، خدا می‌دانست که سرنوشت جمشید چه می‌شد... از ثروت بی حد و اندازه خانواده مادرش گفت و این که پاهایش سست شد و آنجا ماندگار شد ولی خیلی زود فهمید که آن ثروت فقط برای فریب دادن او بود و حتی مادرش حاضر نبود اندکی سرمایه به او بدهد و یا کمکش کند که ادامه تحصیل دهد... می‌گفت حاضر نبودند ذره‌ای به من کمک کنند تا مستقل شوم ولی اگر می‌خواستم نوکر بمانم تا سالهای سال می‌توانستم در آن خانه بمانم... حالا به چشم دیگری به پدرش نگاه می‌کرد... عزت نفس پدرش را تحسین می‌کرد که عطای این همه ثروت را به لقایش بخشید و عزت نفسش را نفروخت...

شرمنده بود که قرض مرا نتوانسته بود پس بدهد گفت حتی مادرش حاضر نبود همین اندک پول را به او بدهد که به ایران بفرستد... در عوض هر چقدر کفش گران قیمت مارک دار و یا کت و شلوار گرانقیمت می‌خواست برایش می‌خریدند...

دستم را روی شانه جمشید گذاشتم بهش اطمینان دادم که به زودی می‌تواند قرضش را بدهد...

او بزرگ شده بود... وقتی از پدرش حرف می‌زد، حالا دیگر برای ما یک پیرمرد لجباز و بداخلاق، مستبد و زورگو نبود... مردی بزرگ با عزت نفسی والا، قابل احترام و مهربان بود. چه قدر ما ساده می‌توانیم از سوی ظاهر یک نفر به قضاوت بنشینیم و چقدر کار غلطی است... حالا زندگی در نگاه من و جمشید عوض شده و به اندک پولی که به زحمت در می‌آوریم افتخار می‌کنیم.... ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

تلاش برای بازگشت

سرکار خانم لادن — ر
چنین نوشته‌اند:

یک زندگی نامطلوب

زنی ۳۲ ساله هستم که سه سال پیش‌تر بعد از یک دوره ازدواج ۶ ساله از همسرم جدا شدم. در واقع وقتی که ۲۳ سال بیشتر نداشتم با مردی که ۳ سال از من بزرگتر بود ازدواج کردم مشکل آنجا بود که او و خانواده‌اش کاملا غریبه محسوب می‌شدند و ما هیچ آشنایی با آنها نداشته‌ایم ضمن آن که شناختی هم از آنها پیدا نکرده بودیم. او و خانواده‌اش به خواستگاری ام آمدند و یک ماه بعد ما خود را در یک مراسم عروسی یافتیم. البته این خانواده من بود که جذب ثروت خانواده او شده بود. بدون آنکه درباره آنها اطلاعات زیادی داشته باشیم.

ولی افتاد مشکلها

اما تنها پس از گذشتن ۳ ماه از آغاز زندگی مشترک ما بود که من از یک فاجعه آگاه شدم، او یک معتاد بود، در واقع این اعتیاد از دوران نوجوانی گریبان او را گرفته بود یعنی از ۱۸ تا ۲۶ سالگی که او زندگی مشترک خود را با من آغاز کرده بود. البته او چند باری ترک کرد اما دوباره خود را گرفتار کرد و این داستان زندگی او از دوران نوجوانی بود. من که به شدت از پدیده اعتیاد متنفر بوده و هستم و قبلاً مشاهده کرده بودم که با پدربزرگ مادری من چه کرده بود از چنین جریانی در شوهر خودم شدیداً یکه خوردم و بلافاصله با حالت قهر به خانه پدر و مادرم پناه بردم. دل خوری من در درجه اول از پدر و مادر خودم بود که چرا تحقیقات کافی پیش از ازدواج در قبال او به عمل نیاورده بودند. و در درجه بعدی هم از دست خانواده او ناراحت بودم چرا که حقیقت را از من پنهان کرده بودند. و سرانجام مسوول اصلی را خودش تصور می کردم که چنین موضوع مهمی را از همسرش پنهان کرده بود در هر حال زمانی که در خانه پدر و مادرم به سر می بردم فشار از همه جا بر روی من بود که بر سر خانه و زندگی خود باز گردم. او همه روزه بر در منزل پدر و مادرم ظاهر می شد و دقایقی چند را با انتظار و با التماس طی می کرد. و از من می خواست که بر سر خانه و زندگی‌ام باز گردم. از سوی دیگر پدر و مادرم هم مرتبا به من نهیب می زدند که: برای یک تازه عروس بسیار زشت است که برای مدت طولانی از خانه خود قهر کند. سرانجام من که تاب این همه فشارها را نداشتم برای بازگشت به زندگی مشترک خود یک شرط را قائل شدم و آن هم این بود که او ترک اعتیاد خود را بصورتی کاملا حرفه‌ای شروع کند که او هم بی‌درنگ پذیرفت.

تکرار و تکرار

اما در طی ۶ سال که ازدواج ما به طول انجامید این کار مکررا تکرار شد. یعنی اعتیاد و ترک و باز هم اعتیاد و ترک. سرانجام من و خانواده‌ام هر دو به ستوه آمده بودیم. اگر چه خانواده من مخالف با جدایی بود اما ناراحتی من هم روی آنان اثر گذاشت و سرانجام من برای طلاق اقدام کردم.

پس از جدایی حتی او خودش هم دیگر اصراری برای بازگشت به ازدواج نداشت. و من در حالی که بیش‌تر از ۲ سال از زمان جدایی ما گذشته بود روی یکی از خواستگارهای بعدی خودم حساب جدی باز کرده بودم اما ناگهان از حدود ۲ ماه پیشتر این همسر سابقم بود که با من تماس گرفت و خیلی جدی تقاضای بازگشت به ازدواج را داشت. او به من گفت که ماه‌هاست اعتیاد را کنار گذاشته و دیگر می خواهد خیلی جدی به زندگی فکر کند و وقتی که من اظهار تردید کردم او گفت: که اکنون ۳۵ سال دارد و می خواهد زندگی و ازدواج را خیلی جدی بگیرد. و دیگر یک نوجوان ۱۷ یا ۱۸ ساله نیستم که بدنبال تفریح و کیف باشم. از آن زمان او تقریبا همه روزه با من تماس گرفته و همین حرف‌ها را تکرار می کند. راستش را بخواهید من هم احساس کرده‌ام که به او علاقه‌مندم ضمن اینکه در ذهن خود به این باور رسیده‌ام که او این بار واقعا قصد زندگی دارد پدر و مادرم هم به من اصرار می کنند که تقاضای او را بپذیرم. اما هنوز هم گذشته و زجری را که کشیده بودم مرا رها نمی کند. و در شک و تردید به سر می‌برم. به همین دلیل برای شما نامه نوشته‌ام تا مرا راهنمایی کنید. و از شر این دوراهی نجاتم دهید. آیا رفتن به درون چنین ازدواجی منطقی است یا اینکه باید به دنبال یک تغییر بزرگ و زندگی تازه باشم؟

واقعیت یا احساس؟

سرکار خانم لادن — ر

شما در مطرح ساختن چنین مشکلی واقعا حق دارید. چرا که با مقوله‌ای مواجه هستید که هم از نظر عقل و منطق و هم از جهت احساسات خود پیچیده و همانند کلاف سر در گمی گمراه کننده می‌باشد از سویی شما با مردی مواجه هستید که ۶ سال با او زندگی کرده‌اید و زیر و بم زندگی کردن با او را فرا گرفته‌اید اما از سویی دیگر یک جراحت عمیق ذهنی به خاطر زندگی کردن با او را متحمل شده‌اید. فراموش نکنید که در زمان زندگی کردن با او هم تقریباً به همین شکل سر در گم شده بودید در واقع از همان روزهای آغاز زندگی مشترک با کش و قوس فراوان مواجه بودید. و قهر و آشتی و صحبت و سخن از طلاق به یک واقعه معمولی و عادی در زندگی شما تبدیل شده بود اما اکنون و در این مقطع شما باید به شرایط خود بیاندیشید چرا که او هم مطمعناً به خودش و منافع خود فکر می کند. شما باید توجه داشته باشید که دوران زندگی با او را زجری برای خود تصور کرده‌اید و زمانی که سرانجام از او جدا شدید نفس راحتی کشیدید. بنابراین در موقعیتی هستید که باید یک تصمیم بسیار راسخ و جدی برای زندگی خود بگیرید. در واقع او به عنوان نخستین مرد در زندگی شما که در ابتدای جوانی شما به زندگی‌تان راه پیدا کرد جایگاه ویژه‌ای را در قلب شما پر کرده است فراموش کردن چنین احساسی کار ساده‌ای نیست و آن گاه که او با تمام وجود می‌خواهد به نزد شما باز گردد شدیدا وسوسه می‌شوید او را بپذیرید و به زندگی زناشویی خود باز گردید

انتخاب راه اصلح

از سوی دیگر شما نباید آن چه که روند ذهنی او را تشکیل می‌داده فراموش کنید. در واقع دوران زندگی زناشویی شما بنا به گفته خودتان مملو از یک جریان تکراری بود که عبارت بود از اعتیاد... ترک... اعتیاد... ترک... در حقیقت اگر فراموش نکرده باشید هر بار او قول شرف داد که بازگشتی به اعتیاد نخواهد داشت اما برعکس رفتار کرد و در واقع همین امر بود که شما را به ستوه آورده بود. حال باید از خود این پرسش را داشته باشید که چه ضمانتی وجود دارد که او به همان روند ادامه ندهد؟ در طی همین دو سالی هم که به صورت جدا شده از یکدیگر زندگی کرده‌اید او به همان روند ادامه داده است و فقط روی این نکته پافشاری می کند که حالا ۳۵ سال دارد و همه چیز فرق کرده است اما واقعیت این است که روندهای ذهنی اشخاص در مقاطع سنی مختلف ادامه می‌یابد و ۳۵ سالگی یک مقطع جداگانه به شمار نمی‌رود بلکه نقطه توقف بعدی میان سالی است که معمولا به ۴۷ تا ۵۰ سالگی اتلاق می‌شود ضمن آن که اصولا تکرار یک جریان مربوط که پایان آن یک نقطه آسایش برای شما به شمار رفته است کاری منطقی نمی‌باشد چرا که به معنای از دست رفتن فرصت‌ها و بخت‌های تازه می‌باشد شما خودتان در نامه‌ای که نوشته‌اید از یک خواستگار جدید نام برده‌اید که روی او حساب ویژه باز کرده‌اید من تصور می کنم که شما حداقل باید به بررسی و تحقیق چنین فرصتی و بخت‌های نظیر آن بپردازید در واقع به دلیل پیشینه‌ای که داشته‌اید و نامرادی‌هایی که در زندگی زناشویی کشیده‌اید چنین توجه‌ای را به خودتان بدهکار هستید و از دست دادن فرصت‌ها را نباید به بهانه‌های گوناگون از دست بدهید البته می‌دانم که برخی از احساس‌های کهنه در شما بیدار شده‌اند ضمن آن که قدری هم نیست به او احساس مسوولیت می کنید اما این احساس مسوولیت باید در درجه اول معطوف به خودتان باشد بنابراین من تصور می کنم که در درجه اول باید به دنبال حال و هوایی تازه در زندگی خود باشید البته این احساس دلسوزی در شما را تحسین می کنم اما دلسوزی نسبت به خودتان در درجه اول اهمیت قرار دارد. شاید اگر در قبال فرصت‌های تازه به نتیجه مطلوب نرسید در آینده نسبت به بازگشت به زندگی زناشویی قبلی دیدگاهی تازه داشته باشید اما حالا فراموش نکنید که یک بانوی ۳۲ ساله هستید و باید خیلی جدی‌تر نسبت به شانس‌های تازه برای ازدواج بیاندیشید و بدانید که فعلا استفاده از لباس کهنه پدیده قابل توجه‌ای برای شما ندارد و باید با آن چه که به عنوان یک آینده تازه و غیر تکراری در برابرتان می‌باشد فکر کنید و اسباب خوشحالی و زنده دلی را برای خود فراهم نمایید. و از شما بانوی هوشمند و اهل زندگی به غیر از این انتظاری نمی‌رود.

موفق و پیروز باشید

موسیقی افسونی دارد که یک قلب وحشی را آرامش می‌بخشد ● ویلیام کانگریو

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

غیر معقول ترین اتفاق یعنی این

تا چند روز همه شوک زده بودند ولی همسرم به این کار پافشاری می‌کرد. می‌دانست که اگر با لیلا عروسی نکنم، هرگز در زندگی با او خوشحال نخواهم بود...

در فومن به دنیا آمدم... پدرم همیشه می گفت هفده سالت شد برایت زن می گیرم...

می گفت وقتی دخترها و پسرها زود عروسی کنند خانواده بزرگ می‌شود. نوه‌ها و نتیجه‌ها به دنیا می آیند و هر کس با وصلتش یک خانواده را به خانواده خودش اضافه می کند ...

این حرف ها آنقدر توی سرم بود که وقتی هفده، هجده سالم بود کاملا آمادگی داشتم تا زن بگیرم.

پدرم دختری از لاهیجان را به عقدم در آورد. تازه دیپلم گرفته بودم. سه ماه بعد از عقد و عروسی به سربازی رفتم. سربازی‌ام در شهر اصفهان بود. صبح تا بعد از ظهر در پادگان بودم و بعد از ظهرها به پیشنهاد یکی از دوستانم در فروشگاه لوازم التحریر پدرش کار می کردم...

همانجا بود که با لیلا آشنا شدم. او هم برای تحصیل به اصفهان آمده بود و هر دوی ما تقریبا غریبه و تنها بودیم ... کم کم به هم نزدیک شدیم. جرات نداشتم به لیلا بگویم همسر دارم. او هم فکرش را نمی کرد که یک پسر ۱۹ - ۲۰ ساله زن داشته باشد.

خلاصه حرفهایمان به ازدواج کشید و لیلا اصرار داشت همراه او به شهرستان بروم و رسما از او خواستگاری کنم. مانده بودم معطل که چه بکنم. تا اینکه تعطیلات عید شد و قاعدتا باید به فومن بر می گشتم. اما حال همیشگی را نداشتم و همه می فهمیدند که من مشکلی دارم... هر کس می توانست سعی می کرد کمکم کند ولی کسی درد قلب مرا نفهمید جز همسرم... با وجود اینکه فقط هفده سال داشت یک روز به من گفت: تو عاشق شده‌ای...

سرم را با شرمندگی تکان دادم و او آه بلندی کشید و گفت:

ـحدس می‌زدم... خب حق داری...

تا به آن روز فکر نمی کردم حق چنین کاری را داشته باشم! با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

ـیعنی تو ناراحت نشدی؟!

آه بلندی کشید و گفت:

ـمگه می‌شه که ناراحت نشده باشم. ولی چه کاری از دستم بر می آید... اگر مجبورت کنم آن زن را رها کنی ... چه اعتباری دارد که دو روز دیگر عاشق زن دیگری نشوی... من طلاق می گیرم تا تو بتوانی با آن دختر عروسی کنی...

تنم یخ کرده بود. نمی‌دانستم معنی این کار یعنی چه؟! از جان گذشتگی؟! لطف و مرحمت! غم و اندوه!...

در پیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

یک پیشنهاد عجیب وغریب

گاهی یک تصمیم ساده... شاید به ظاهر ساده... می‌تواند ساده‌تر از تصور ما زندگی را نابود کند... حالا آمده‌ام ایران، تنها هستم. احساس می‌کنم نیمی از زندگی را باخته‌ام

همه چیز از یک پیشنهاد عجیب و غریب شوهر خواهرم شروع شد... نمی دانم چطور و چرا به این سادگی همه چیز به هم ریخت... دلم نمی خواست کار به این جا بکشد. حتی فکرش را هم نمی کردم. زندگی ساده و خوبی داشتیم. سه سال از ازدواجمان می گذشت. کم کم داشتیم به این فکر می‌افتادیم که بچه‌دار شویم... تا اینکه تابستان شد و طبق معمول خواهر و شوهر خواهرم برای تعطیلات به ایران آمدند.... طبق معمول همه فامیل دور هم جمع شده بودند... وضع مالی آنها خیلی خوب بود. شوهر خواهرم در آمریکا یک رستوران بزرگ داشت و مدام پز آن را به همه می‌داد... یک دفعه از دهان مهران شوهرم در آمد که گفت:

ـخوب راهی هست که ما هم بیاییم آنجا؟!

شوهر خواهرم سری تکان داد و گفت:

ـآره... ولی راه سختیه.. اصلا فراموشش کن. به همین زندگی که اینجا داری قانع باش. لحنش جوری بود که مهران بهش بر خورد و از آن شب مصر شد برای رفتن... من هم که همیشه دلم می خواست هر طور که شده به خارج بروم، او را تشویق کردم هر طور شده راهی برای این کار پیدا کند. از آن موقع افتادیم دنبال کار مهاجرت... دست آخر رفتیم دنبال راهی که شوهر خواهرم پیشنهاد داد... او گفت بهتر است برای مدتی از هم دور شوید تا بتوانم برای یکی از شماها ویزا بگیرم و هر وقت یکی از شماها رسید به خاک آمریکا می تواند برای آن یکی تقاضای ویزا کند...

اولش به نظرم کار غیر معقولی می آمد ولی کم کم هم من و هم مهران نسبت به این کار نرم شدیم و قبول کردیم... همه خانواده‌ها مخالف بودند. و ما پافشاری کردیم. دست آخر قرار شد شوهر خواهرم برای من تقاضای ویزا کند... سه ماه بعد از این ماجرا دعوتنامه من آمد و با کلی امید راهی آمریکا شدم. آن موقع آنقدر خوشحال بودم که باور نمی کردم سرنوشت این کار اینقدر پیچیده شود...

همان ماه اول فهمیدم هیچ راهی برای آمدن مهران وجود ندارد. مگر این که ما از هم جدا شویم و مهران

خلاصه وقتی به اصفهان برگشتم دل به دریا زدم و داستان را برای لیلا تعریف کردم... او شوک زده بود... بهش گفتم هیچ مشکلی نیست... همسرم حاضر است طلاق بگیرد و برگردد خانه پدرش... لیلا رنگ به رخ نداشت و گفت:

ـ نه این من هستم که باید از این زندگی بیرون بروم. هر طور که فکر می‌کنم او مستحق چنین ظلمی نیست. حالا هر دو زن می‌خواستند مرا رها کنند. به همسرم گفتم لیلا می‌خواهد رابطه‌اش را با من قطع کند... همسرم باور نمی‌کرد... خلاصه موضوع دهان به دهان تو فامیل پیچید و هر کس رسید مرا لعن و نفرین کرد به جز لیلا و همسرم... آن دو برای همدیگر احترام زیادی قائل بودند... جنگی بین من و هر دو خانواده راه افتاد... پدرم می‌گفت حتی اگر لازم باشد باید سربازی‌ات را رها کنی و از آن زن دوری کنی.. همسرم اصرار داشت که آن دخترک بیچاره را ول نکنم... آخر زمان شده بود!! وقتی همسرم پیشنهاد داد تا او را به عنوان همسر دومم عقد کنم... تا چند روز همه شوک زده بودند ولی همسرم به این کار پافشاری می‌کرد. می‌دانست که اگر با لیلا عروسی نکنم، هرگز در زندگی با او خوشحال نخواهم بود...

باور کردنی نبود. لیلا که داشت خل می‌شد. اما با گذشت چند هفته همه به این نتیجه رسیدند که اتفاقا این پیشنهاد بدی هم نیست. حتی پدر همسرم هم موافقت کرد. چون می‌دانست اگر قبول نکند، من دخترش را طلاق می‌دهم و می‌روم سراغ لیلا... داشتن هوو به نظر آنها به مراتب بهتر از طلاق بود... خلاصه غیر معقول‌ترین اتفاق داشت رخ می‌داد... کلی رفتیم و آمدیم تا خانواده لیلا تن به این وصلت دادند.. مادر لیلا سالها قبل فوت کرده بود و زن پدرش هم دل خوشی از برگشتن لیلا به خانه نداشت و ترجیح می‌داد هر چه زودتر او شوهر کند و برود... خلاصه ازدواج دومم برگزار شد و وقتی فقط ۲۲ سال داشتم دو زن در خانه داشتم!! دیگه از عجایب شده بودم و همه مرا می‌شناختند. چند سالی بود که از فومن رفته بودیم و در شهر دیگری زندگی می‌کردیم و در آن شهر جزء آدم‌های مشهور شده بودم... اما تا اینجا قسمت خوب داستان بود... بر خلاف تصورم که فکر می‌کردم این دو زن مثل دو خواهر با هم زندگی خواهند کرد، به سه یا چهار ماه نکشید که گیس و گیس کشی شروع شد. خدا می‌داند این دو هوو چه با هم کردند و زندگی من چه جهنمی شد. حالا از این ماجرا، شانزده سال می‌گذرد. من صاحب هفت فرزند هستم. مجبور شدم دو خانه مجزا برای هر کدام از همسرهایم بگیرم. دشمن خونی همدیگرند و من یک شب آب خنک از گلویم پایین نرفته... انگار نفرین شده‌ام... کاش همان اول همسر اولم حاضر به این از جان گذشتگی نمی‌شد یا حداقل لیلا دست از من بر می‌داشت و می‌رفت سراغ زندگی‌اش... حالا مثل مردهای ۶۰ ساله موهایم سفید شده و از کارم پشیمانم.... ■

* * *

یک زن آمریکایی را به عقد خود در بیاورد... ایده جالبی نبود. ولی شوهر خواهرم آنقدر با خونسردی راجع به این موضوع حرف می‌زد که من هم باور کردم که این کار اصلا مشکلی ندارد... خواهرم هیچ اظهار نظری نمی‌کرد. انگار اصلا برایش اهمیت نداشت که سرنوشت خواهرش چه می‌شود..

خلاصه من و مهران طلاق گرفتیم و یک زن آمریکایی پیدا کردیم که حاضر شد بابت اینکه همسر ظاهری مهران شود ۵ هزار دلار بگیرد و ما این پول را پرداخت کردیم. آن زن به قبرس رفت و مهران هم همانجا او را به عقد خود در آورد... یک سال طول کشید تا کار مهران درست شود... زمان هر چه می‌گذشت رابطه ما سرد و بی‌روح می‌شد وقتی وارد خاک آمریکا شد، امید داشتم همان روز اول آن زن را طلاق دهد و با آغوش باز با من دوباره ازدواج کند. اما وقتی مهران آمد، تازه شوهر خواهرم گفت: که این کار به این آسانی که فکر می‌کنید نیست و مهران باید مدتی با آن زن زندگی کند!

باورش برایم سخت بود... دعواهایمان از همانجا شروع شد. مهران آنقدر به من بدبین شده بود که فکر می‌کرد که حتما من به او خیانت کرده‌ام. از طرفی مهران هم زندگی‌اش را با آن زن آمریکایی شروع کرد... بارها به او التماس کردم که به ایران برگردیم، ولی او قبول نمی‌کرد. امید داشت خیلی زود همه چیز درست شود ولی من به تجربه دیده بودم که این طلاق ما را هر روز بیشتر و بیشتر از هم دور می‌کند.... مهران مثل روزهای اول من خوش باور بود. غافل از اینکه هیچ روزنه‌ای در آن شهر وجود نداشت... یک سال دیگر هم ماندم. مهران آنقدر با آن زن قاطی شده بود که دیگر تصمیم نداشت که از او جدا شود.. باور کردنی نبود. حتی توی این فکر بود که از آن زن آمریکایی بچه‌دار هم شود. باورش شده بود که چون شرعا و قانونا آن زن همسرش بود، می‌تواند با او زندگی جدیدی شروع کند. کار به جایی رسید که اصرار می‌کردم مرا به عقد اسلامی خودش در بیاورد. اینجوری شاید یادش می‌افتاد که همه این کارها نقشه بود که ما با هم اینجا زندگی کنیم، نه اینکه... حالا من در خانه خواهرم زندگی می‌کردم و او با همسر آمریکایی‌اش.... فکر می‌کرد شوهر خواهر من مرد حقه بازی است و تا آن موقع کلی کلاه سر ما گذاشته است. در عوض آن زن آمریکایی به مهران کمک کرده بود که کار پیدا کند، بیمه شود و کارهای اقامتش را درست کرده بود در حالی که شوهر خواهرم هیچ کدام از این کارها را برای من نکرده بود... خلاصه جنگ و دعوا خیلی زود خاتمه پیدا کرد و من تصمیم گرفتم به ایران برگردم... افسرده، بازنده و غمگین...

گاهی یک تصمیم ساده... شاید به ظاهر ساده... می‌تواند ساده‌تر از تصور ما زندگی را نابود کند.. حالا آمده‌ام ایران، تنها هستم. احساس می‌کنم نیمی از زندگی را باخته‌ام. کاش چاره‌ای پیدا می‌شد برای جبران این اشتباهات... ■

شکوفه های زندگی

پریماه احمدی

هلیا محسنی

سپهر زاچکار

محمدامین احمدی

محدثه فرجی

سید پویا میردهقان

امیرعلی شکرپور

حانیه پارسا

آتنا صمدیان

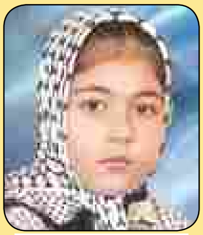
حنانه هادی‌زاده

نیکی کریمی

نیکا کریمی

امیرحسین ندائی

عرفان کریمی‌پور

بهترین میهمان کسی است که کم بیاید و زود هم برود

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

امکانات حفاظتی امارت صمیمی به روز شد

مسوول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز از مجهز شدن باغ، امارت و موزه ساختمان صمیمی به دوربین‌های مداربسته و به روز کردن امکانات حفاظتی آن خبر داد.

منصور معتمدی در گفت‌وگو با خبرنگار ما در خوزستان اظهار کرد: سازمان میراث فرهنگی مرکزی اقدام به تجهیز و به روز کردن سیستم‌های امنیتی و حفاظتی و نصب دوربین‌های مداربسته در بخش‌های ساختمان «امارت صمیمی» به منظور محافظت بهتر از آن کرده است که برقراری سیستم آژیر سرقت، راه‌اندازی و برقراری آژیر و دستگاه اعلام حریق در ساختمان موزه مرکزی، راه‌اندازی سیستم برق اضطراری و نصب ۴۰ دوربین مداربسته برای کنترل بهتر محیط و فضای اطراف و درون موزه از جمله آنها است. این درحالی است که علاوه بر آن تعداد ۲۰ نورافکن برای داشتن دید مناسب در شب هنگام در سطح ساختمان موزه و امارت جاسازی شده‌اند.

رامهرمز – محمدعلی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی

گاهی برق در یاسوج می‌رود

یاسوج مرکز استان کهکیلویه و بویراحمد است. متاسفانه گاهی با قطع برق مواجه است. در ایام ماه مبارک رمضان این مساله بیشتر به چشم می‌آمد.

در استانی که از منابع آبی زیادی برخوردار است، چرا مردم باید در روز چند بار با قطعی برق مواجه باشند؟ اهالی این شهر از مسوولان تقاضا دارند به این وضعیت رسیدگی کنند!

سکینه قدمتی دولت‌آبادی

یک اقدام ارزنده

چهل روشندل از اهالی اهر «کلیبر» ورزتان هورانه با یاری یک خیر اهری به مشهد مقدس رفتند.

خیری که دست به این اقدام خداپسندانه زده است در این باره گفته است:

ثواب این کار را نثار روح شهدای ارسباران خواهم کرد.

حمیده جعفری خبرنگار اطلاعات هفتگی

جاده‌ای پر از مشکل

اهالی روستای امام زاده علی(ع) واقع در ۶ کیلومتری اصفهان ـ از جادهٔ این روستا به زیدون دچار مشکلات زیادی هستند.

اهالی روستا برای فرار از حوادث این جاده دست به مهاجرت زده‌اند.

آنها با مراجعه به دفتر نمایندگی روزنامه اطلاعات می‌گویند هم زائران و هم اهالی منطقه از وضعیت این جاده به ستوه آمده‌اند. آنها امیدوارند مسئوولان در رفع مشکلات بیشمار این جاده اقدام کنند.

فتح‌الله دایی‌زاده خبرنگار اطلاعات هفتگی

لیسانس بیکار

در حالی که هیچ منبع درآمدی نداشتم با پشتوانه مالی خواهرم بعد از گرفتن دیپلم در سطح عالیه ادامه تحصیل دادم و سال ۸۲ در مقطع لیسانس و در رشته کارشناسی علوم تجربی از دانشگاه آزاد امیدیه فارغ‌التحصیل شدم تا زمانی که در شهرستان امیدیه بودم به تمامی مراکز دولتی و خصوصی جهت یافتن کار مراجعه کردم اما بی‌فایده بود بعد از مهاجرت به شهرستان گچساران باز به همان مراکز مربوطه رجوع نمودم ولی فایده‌ای نداشت. چقدر دوست داشتم با همین مدرک کاری پیدا می‌کردم زیرا با پیدا کردن کار علاوه بر آنکه از تنگنای مالی نجات می‌یافتم بلکه می‌توانستم کمک‌های مالی خواهرم را در طی این سالها نیز جبران کنم ولی افسوس.... اینک من مدرک بی‌خاصیت لیسانسم را قاب گرفته‌ام و به دیوار اطاقم زده‌ام و هر روز که به آن نگاه می‌کنم بر تلاش بیهوده‌ام در راه کسب علم تأسف می‌خورم.

فاطمه غیزان ـ گچساران

سبزوار شهری که سبز نیست

اگرچه چند سالی است که به همت برخی از اعضای شورای اسلامی شهر و شهرداری سبزوار تلاش زیادی برای گسترش سرانه فضای سبز شهر سبزوار انجام شده است و شاهد احداث پارک‌های محله در گوشه و کنار شهر هستیم ولی هنوز که هنوز است سبزوار با کمبود فضای سبز مواجه است.

به گزارش خبرنگار ما: سرسبزی و فضای سبز این شهر اصلاً در شان نامش نیست. نبود پارک و فضای سبز در ورودی و کمربند شهر باعث شده فقط مسافران از سبزوار عبور کرده و برای استراحت و تفریح و گردشگری در سبزوار اتراق نکنند!

متاسفانه ورودی‌ها و کمربندی خشک و بدون دار و درخت شهرستان سبزوار چهره نامأنوسی به شهر بخشیده و برعکس خیلی از شهرهای دیگر کمربندی سبزوار واقعاً باعث خجالت شهر سبزوار است. اگرچه گاهی با حضور یکی از مسئوولین استانی وحتی کشوری، مردم سبزوار قول‌هایی برای بهسازی ورودی‌های سبزوار می‌شنوند، ولی گویا پس از مدتی این قول‌ها به فراموشی سپرده می‌شود و حکایت ورودی‌های شهر سبزوار که به قول فرماندار این شهر زیبنده این شهر نیست همچنان نازیبا ادامه می‌یابد.

چند سال قبل میدان مشاهیر که در ورودی شهر و فرودگاه قرار دارد، درختکاری شده ولی به حال خود رها و هیچ یک از این درخت‌ها به بار ننشسته و خشک شده‌اند. اگر مسئوولین محترم شهرداری، منابع طبیعی و فرمانداری همت و کار مضاعفی جهت زیباسازی و نیز درختکاری و ایجاد فضای سبز و پارک در ورودی و کمربندی شهر انجام دهند، می‌توان به رونق گردشگری این شهر تاریخی امیدوار بود.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئوولان استان زنجان جلوی اجحاف به کارگران موقت قراردادی را که پنج ماه است حقوق دریافت نکرده‌اند می‌گرفتند و حقوق معوقه این کارگران را هم پرداخت می‌کردند.

◇ با آنکه مدت‌هاست مطبوعات کشور درباره افزایش حقوق ۶ درصدی و پرداخت مطالبات معوقه بازنشستگان و مستمری بگیران که باید به حسابشان واریز شود داد سخن می‌دهند هنوز حقوق و مستمری بازنشستگان سازمان تامین اجتماعی در رشت را به حساب آنها واریز نکرده‌اند. خوب خواهد شد اگر مسئوولان به این امر بذل توجه کنند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئوولان شرکت گاز استان اردبیل به فکر اهالی شهر مرزی عنبران هم باشند و اهالی این منطقه را از نعمت گاز بهره‌مند کنند .

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئوولان استان لرستان اینک که آثار تاریخی و طبیعی استان لرستان مورد توجه گردشگران داخلی قرار گرفته است با صرف اعتبار لازم بسیاری از آثار تاریخی این استان از جمله فلک‌الافلاک را بازسازی و بهسازی کنند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** نیکوکاران استان یزد به فکر ساختن مسکن برای مددجویان استان یزد هم باشند و سازمان بهزیستی این استان را در این راستا یاری کنند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئولان امنیت شهر تهران به خاطر کاستن از حوادث رانندگی موتورسوارهای تهران را که شهر را به ناامنی تهدید می‌کنند کنترل کنند، تا از آمار تلفات شهر تهران کاسته شود

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرداری تهران در آبیاری درختان و پارک‌های شهر جدیت بیشتر به خرج می‌داد تا با خشک شدن درختان چهره سبز شهر به نابودی کشانده نشود.

◇ چرا متروی تهران خط یک تجریش با یک عالمه تاخیر وارد ایستگاه هفت‌تیر می‌شود و تازه بعد از رسیدن هم بیش از بیست دقیقه در ایستگاه مصلی توقف می‌کند؛ اگر مسافران این خط این‌همه قرار بود در رسیدن به مقصد تأخیر کنند ترجیح می‌دادند با اتوبوس سفر کنند. مسئوولان این مشکل را حل کنند.

پایان بی‌سوادی

رئیس نهضت سوادآموزی اهر اعلام کرد سال ۹۱ جشن پایان بی‌سوادی در این منطقه برپا خواهد شد.

وی اعلام کرد در حال حاضر ۱۱۶ روستای اهر از مرز بی‌سوادی عبور کرده‌اند.

ح – ج – خبرنگار اطلاعات هفتگی

مترجم: فاطمه دارابی

lifestyle-haftegi@yahoo.com

چه موقع باید به پزشک مراجعه کنید؟

خیلی از ما وقتی صحبت دکتر به میان می آید رنگ از رخمان می پرد، اما واقعاً چه وقت دکتر رفتن لازم است و چه زمانی باید از کنار آن به آسانی رد شد؟! به همین خاطر در این شماره نظر متخصصان بزرگ جهان را برایتان آماده کرده‌ایم که معتقدند اگر حالات زیر در شما مشاهده شود باید به سرعت به پزشک مراجعه کنید:

کمر درد

اگر درد شما آنقدر زیاد است که باعث بی‌خوابی شما می‌شود همچنین اگر در ناحیه ساق پا و یا کشاله ران احساس ضعف و بی حسی می کنید به جای مسکن می‌توانید از حوله گرم با بسته یخ استفاده کنید. اگر بعد از یکی دو روز استراحت بر درد فائق نیامدید فوراً به یک پزشک مراجعه کنید.

سوزش قلب

اگر شما به مدت دو هفته سوزش در ناحیه قفسه سینه و یا شکم خود حس کردید و نشانه‌هایی از قبیل سرفه خشک یا مشکل بلعیدن غذا را داشتید و با داروی ضد اسید معده دردتان کاهش نیافت حتماً باید مشکلتان را با یک دکتر در میان بگذارید.

تب

دردهایی از قبیل درد شکم، حالت تهوع می‌تواند علائم آپاندیس باشد و سردرد شدید، گرفتگی در ناحیه گردن، خواب آلودگی، حساسیّت به نور نشانه‌های مننژیت است. اگر شما مدتی را در هوای گرم بیرون از خانه سپری می کنید و علائمی نظیر درد یا ضعف و بی‌هوشی را در خود مشاهده کردید نشانه گرمازدگی است.

اگر یکی و یا بیشتر از علائم زیر را دارید حتماً به یک پزشک مراجعه کنید: تب بالای ۳۸ درجه، اسهال خونی، کبودی بر روی بازو و یا ساق پا، گوش درد، سوزش در ادرار، درد ماهیچه و مفاصل، درد ستون فقرات و اگر پس از دو روز مصرف قرص‌هایی همانند ایبو پروفن، تب شما پایین نیامد و وحالت تهوع داشتید، زمان آن فرا رسیده که به دکتر متخصص مراجعه کنید.

گلو درد

اگر شما یک یا بیشتر از علائم زیر را در خود مشاهده کردید حتما به دکتر مراجعه کنید: کم شدن آب بدن، ناراحتی در بلعیدن غذا، سخت نفس کشیدن، تورم غدد لنفاوی و سرفه‌های مزمن. اگر بعد از سه روز باز هم دچار بدن درد، سر درد، سرفه و یا آبریزش بینی بودید فوراً به پزشک مراجعه کنید.

شکم درد

اگر یکی یا چند مورد زیر را در خود مشاهده کردید باید بصورت خیلی اورژانسی به فکر معالجه آن باشید: شکم درد، مدفوع سیاه، درد ناگهانی که از زیر دنده شروع و تا کشاله ران ادامه پیدا می کند، کمر درد، نفخ، و یا دردی در شکم یا لگن خاصره.

اگر شما درد دائمی دارید و یا با استفاده از قرصهای مختلف اسهال شما بیشتر شد، باید این موضوع را با پزشک معالج خود در میان بگذارید.

درد ماهیچه

اگر عضلاتتان قرمزو یا متورم شده که علت واضحی ندارند و عضلاتتان دچار انبساط و یا انقباض دائم است و می‌خواهید نسخه دارویی جدیدی مصرف کنید حتماً با متخصص امراض داخلی مشورت نمائید و مطمئن باشید پس از سه روز استراحت می‌توانید به فعالیّت روزانه خود ادامه دهید. ■

آینده چگونه است؟

میلیون‌ها سال است که بشر، سیر تکاملی را می‌پیماید. قابلیت‌های ما در این سال‌ها باعث شده تا آمار زاد و ولد افزایش یافته و به وسیله تکنولوژی و درمان‌های مختلف سن زندگی افزایش یابد. در آینده مهندسی ژنتیک تا آنجا پیشرفت خواهد کرد که پوست بدن انسان به وسیله جراحی‌های زیبایی و پروتزهای مختلف، همانند لباسهایی که هر روز به شکل مدهای مختلف مشاهده می کنید، تبدیل شود.

البته باید یادآور شد که همانند دیگر پژوهشها در زمینه‌های مختلف، در این زمینه هنوز نظر نهایی و حتی نظریه ایده‌آلی ارائه نشده است. طبق نظریاتی که به تازگی منتشر شده، علم زیبایی با تغییر و تحولات اساسی و چشمگیر مواجه خواهد شد. مثلاً هر فردی می‌تواند رنگ پوست خود را عوض کرده یا به سادگی هرچه تمامتر چاق یا لاغر شود و سپس به شکل اولیه‌اش باز گردد.

امروزه بسیاری از ویژگی‌ها به فرزندان از طریق ژنتیک منتقل می‌شود اما در آینده‌ای نه چندان دور این اتفاق نیز نخواهد افتاد. یعنی والدین می‌توانند تصمیم بگیرند که کدام ژنشان به فرزند منتقل شود و کدام نشود!

……

چرا به خاطر آوردن چهره‌ها آسان‌تر است؟

حافظه بلند مدت توسط قسمتی از مغز اداره می‌شود که به تدریج خاطراتی که در آن ثبت شده است را به دست فراموشی خواهد سپرد. بیشتر احساسات هیجانی و ناگهانی ما به سرعت به حافظه بلند مدت منتقل می شوند و به آسانی می توانیم آنها را به یادآوریم و برایمان به خاطره مبدل شود. اسامی و چهره‌ها نیز در حافظه بلند مدت ما ثبت می‌شوند. اما چرا یادآوری اسم بسیار دشوارتر از چهره است؟!

مغز ما دارای سنسورهای مخصوصی است که می توانند حتی تغییرات کوچکی که در صورت انسان به وجود می آید را به ثبت رسانند. به همین دلیل است که اگر ما چهره برخی را در کودکی مشاهده کرده باشیم، پس از ۲۰ سال اگر دوباره آن فرد را ببینیم، می‌توانیم به آسانی او را شناسایی کنیم. از سوی یادآوری نامها به این دلیل سخت است که بخشی از مغز که پردازش تکلم را بر عهده دارد، قسمت بسیار فعال و پر کاری است. به همین دلیل نمی تواند اسامی زیادی را به حافظه انسان منتقل سازد.

هر چه کمتر آرزو داشته باشید محرومیت‌های شما کمتر است

●پلوتارک

بیست و چهار روز

عباس عابد – «اندیشه» کرج

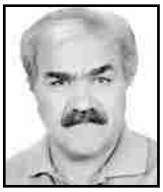

«عباس عابد» نویسنده نام آشنا که در کسوت نظامی سالها جنگ و دفاع مقدس را با همه وجود تجربه کرده، این بار با رویکردی عمیقاً رئالیستی از دیدگاه مستقیم خود شروع جنگ تحمیلی و یورش ناجوانمردانه ارتش بعثی را به بخشی از مرزهای غربی کشور، در قالبی داستانی با بهره‌گیری از شیوه گزارش‌نویسی، سرد و فشرده و بدون حشو و زوائد، ارائه کرده است.

از این داستان نویس تاکنون دو مجموعه داستان کوتاه منتشر شده است.

***

در آن شرایط خاص به تنها کسی که می‌شد اعتماد کرد، خلبان هوانیروز بود که شب در مهمانسرا به سر می‌برد. وقتی برگه مأموریت را دید و مطمئن شد، ما را از نظر گذراند و چند بار سرش را به چپ و راست گرداند و گفت: «راستش دلم نمی‌خواهد شماها را ناامید بکنم، اما مسیر به قدری ناامن است که فکر نمی‌کنم بتوانید سالم به مقصد برسید! تنها توصیه می‌کنم با فاصله و احتیاط حرکت کنید...»

پس از رفتن او سکوت سنگینی بر سالن حاکم شد. شاید همه ما به یک موضوع فکر می‌کردیم، اما جرأت ابراز آن را نداشتیم. سرپرست گروه سکوت را شکست وگفت: «با این حساب تصور می‌کنم بهترین کار نوشتن وصیت است، اگر اتفاقی برای کسی رخ داد دیگران آن را به خانواده‌اش برسانند.»

...از این که حتی فرصت نشد با خانواده خداحافظی کنم ناراحت بودم. در بیمارستان شیفت بودم. ساعت یک نیمه شب به اداره بهداری احضار شدم. راننده‌ای که به دنبالم آمده بود چیزی نمی‌دانست. شاید هم می‌دانست ولی نباید چیزی می‌گفت. این را گفت که مأموریت دارد تا مرا به اداره بهداری برساند. فقط همین. فکرم هزار جا می‌رفت: «باید امر مهمی باشد که این وقت شب احضار شده‌ام. شاید کسی گزارش داده که سر کار کتابهای ناجور مطالعه می‌کنم، بعضاً، بحث‌های سیاسی می‌کردیم. شرایط روز به گونه‌ای شده بود که در هر مکانی از اینگونه بحث‌ها می‌شد اما برای نظامیان ممنوع بود که وارد دسته یا حزبی بشوند... ساعت دو بامداد بود که وارد اداره بهداری شدیم. در آن ساعت شب آنجا شلوغ بود، انگار روز بود. چند دستگاه آمبولانس روشن بود و راننده‌ها مشغول بازدید آب و روغن آنها بودند.

افسر نگهبان مرا می‌شناخت. پس از احوالپرسی، به نزد افسر جانشین راهنمایی‌ام کرد. چند نفر قبلاً آمده بودند. مثل اینکه فقط منتظر من بودند.

افسر جانشین شرح داد: «طی ۴۸ ساعت باید خود را به جبهه غرب برسانید...» با عجله پرسیدم: «جبهه؟» ادامه داد: «بله، جبهه؛ در قسمت قصرشیرین تحرکاتی صورت گرفته، حتی جیپ فرماندهی را با راکت هواپیما زده‌اند اما افراد آسیب ندیده‌اند. درخواست پزشکیار و آمبولانس شده و شما در دسترس بودید. مجبور شدیم شماها را اعزام کنیم. قول می‌دهم طی ده روز آینده شما را عوض کنم.» باز هم با اعتراض گفتم: «ولی خانواده من از رفتن من اطلاع ندارند!»

قول دادند با طلوع آفتاب مامور رفته به همه خانواده‌ها اطلاع خواهد داد. معلوم می‌شد که قبل از من راجع به همه موضوعات صحبت شده است.

ساعت حدود سه بامداد بیستم شهریور ۱۳۵۹ درحالی که تهران در خواب سنگینی فرو رفته بود، یک ستون از آمبولانس‌های خاکی رنگ نظامی مثل مار بزرگی در خیابان‌های خلوت تهران خزیده به سوی غرب کشور به حرکت درآمد.

***

غروب دومین روز حرکت به کرمانشاه رسیدیم. یک ستون اتومبیل ارتشی که شش دستگاه آن آمبولانس بود توجه همگان را به خود جلب می‌کرد به خصوص بعضی از رانندگان شیطنت کرده آژیر می‌کشیدند. آرم بهداری متشکل از دو مار و یک جام که مارها سر خود را درون آن فرو کرده بودند در بدنه اتومبیل‌ها خودنمایی می‌کرد. اگر به هر علتی توقف می‌کردیم؛ افراد و رهگذران با کنجکاوی علت حرکت دسته جمعی را می‌پرسیدند. چه می‌توانستیم بگوییم!؟

به جبهه‌ای اعزام شده بودیم که خودمان هم اطلاعی از آن نداشتیم. روی برگ مأموریتمان قید شده بود «محرمانه.»

***

باید خود را به بهداری پادگان ابوذر واقع در سرپل ذهاب معرفی می‌کردیم. هیچ یک از افراد گروه شناختی از آن جا نداشتند. باید اطلاعاتی از موقعیت آنجا کسب می‌کردیم. اواخر شب، مجبور شدیم علت حرکت خود را با یکی از خلبانان هلی کوپتر هوانیروز که در مهمانسرا ساکن بود در میان بگذاریم. وقتی مطمئن شد نظامی و در مأموریت هستیم، گفت: «من هر روز از راه هوایی به آنجا می‌روم. درگیری مرزی وجود دارد. عراق نیروی زیادی پشت مرزها مستقر کرده و هرازگاه خط مرزی را شکسته به خاک ما تجاوز می‌کند. توپخانه‌هایشان هم جاده‌ها را می‌کوبند. تعدادی مجروح داده‌ایم، حتی عده‌ای جان خود را از دست داده‌اند و شما هم باید از همین راه بروید. با این ستون فکر نمی‌کنم بتوانید سالم به مقصد برسید!».

ما به جز دوره آموزش مقدماتی نظامی، جبهه ندیده بودیم. اصلاً تا آن لحظه باور نمی‌کردیم جبهه‌ای در کار باشد. تازه متوجه می‌شدیم که واقعاً خبرهایی هست!

ساعتی در سکوت برگزار شد، بنا به توصیه سرپرست گروه، هرکس قلم و کاغذی برداشته به گوشه‌ای خزید تا وصیت نامه بنویسد!

***

یکسال ونیم از ازدواج من و همسرم می‌گذشت، حاصل ازدواجمان یک دختر سه ماهه بود که با جان و دل دوستش داشتم. از آنجایی که ازدواج ما طی یک آشنایی و رابطه عاشقانه صورت گرفته بود، تحمل دوری برایم خیلی مشکل می‌نمود، تمام کوششم برای راحتی او صرف می‌شد و این سفر بی‌مقدمه تمرکزم را درهم ریخته بود. به جز کار اصلی‌ام در دو درمانگاه دیگر کار می‌کردم که به هیچ‌کدام اطلاع نداده بودم. تنها دلگرمی‌ام به این بود که در خانه پدری دو اتاق در اختیار داشتم و درغیاب من سرپرست همسر و دخترم بودند.

کاغذ را تا کرده داخل کیف پولم گذاشتم و جای آن را به راننده آمبولانسی که حالا دیگر با هم دوست شده بودیم نشان دادم. یادم نیست چه مقدار از شب گذشته بود که خوابم برد اما هنوز هوا تاریک بود که چراغها روشن و برپا زده شد.

***

به منطقه کوهستانی پاطاق رسیدیم. نیروهای خودی در اطراف جاده و بر بلندی‌های اطراف مستقر بودند. هر لحظه انتظار حادثه‌ای را داشتیم اما آرامش در همه جا حکمفرما بود و تعجب می‌کردیم که آقای خلبان چرا سعی کرد ما را آن همه ترسانده و ناامید کند! هوا تاریک شده بود که از سرپل ذهاب عبور کردیم و وارد بهداری پادگان شدیم.

مسوول بهداری همه را تقسیم کرد. وقتی نوبت من رسید مکث کرده گفت: شما فعلاً در بهداری بمانید تا بعداً ببینیم چه می‌شود... شاید به این علت مراعات حال مرا کرد که در یک زمان هر دو در مرکز آموزش بهداری طی دوره می‌کردیم. او در حال طی دوره افسری بود و من درحال طی دوره دوساله شبانه‌روزی پرستاری بودم. در هر حال فرصتی پیش آمده بود برای اینکه اوضاع را بررسی کنم تا از منطقه شناخت بیشتری به دست آورم.

بهداری از یک سالن و چند اتاق تشکیل شده بود که اگر کمی در آن تغییرات داده می‌شد، می‌توانست تبدیل به یک بیمارستان کوچک بشود. در قسمت جنوبی آن باند هلی‌کوپترها بود و آتشبار توپخانه ۱۳۰ میلیمتری هم کمی دورتر قرار داشت اما علناً هیچکدام عملیاتی انجام نمی‌دادند! همه جا صحبت از تجمع بیش از حد نیروهای عراقی در پشت جبهه بود. تعدادی مجروح که طی فواصل وارد درمانگاه می‌شد گواه این موضوع بود که واقعاً دارد قضیه جدی می‌شود!

توپخانه عراق شروع کرده بود، درنتیجه توپخانه ما هم مجبور می‌شد جواب

بدهد. وقتی توپ شلیک می‌کرد صدای آن داخل بهداری می‌پیچید و ناخودآگاه انسان از جا می‌پرید. کم‌کم داشتیم به این وضع عادت می‌کردیم.

اوضاع شبیه گردبادی شده بود که از یک نقطه شروع به وزیدن کرده، داشت همه چیز را در خود فرو می‌برد. اخبار جایگاه ویژه‌ای پیدا کرده بود. دکتر جوانی اهل خوزستان که زبان عربی را خوب می‌دانست، اخبار عربی را برایمان ترجمه می‌کرد. حدود ساعت ده صبح، رادیو را به گوشش چسبانده بود که به یکباره فریاد زد: جنگ شروع شد!

همه هیجان‌زده در اطراف او جمع شدیم. خبرها را لحظه به لحظه ترجمه می‌کرد: فرودگاه مهرآباد تهران... همدان... اصفهان... بمباران شده!

***

شوکه شده بودیم! گرچه از قبل احتمال داده می‌شد حمله بشود اما نه با این گستردگی، در همان ساعات اولیه قصرشیرین سقوط کرد! خبر از احتمال سقوط سرپل ذهاب می‌رفت! اتاقها گنجایش مجروحان را نداشت. مجبور بودیم آنها را به بیمارستان نظامی کرمانشاه اعزام کنیم. هلی‌کوپترها و توپخانه فعال شده بودند اما نیرو کم بود همه آنهایی که از خط مقدم می‌آمدند این را تأیید می‌کردند. رئیس جمهور و نخست وزیر وقت هم آمدند و با سران نظامی جلسه گذاشتند. اتفاقات جالبی رخ می‌داد، قرار شده بود دو فروند هلی‌کوپتر زاغه مهمات خودی را منفجر کنند (بنا به دلایلی کنسل شد) روز دوم مهر وقتی از تخلیه مجروحان برمی‌گشتیم چهار تانک در خیابان اصلی سرپل ذهاب گشت می‌زدند. به تصور اینکه خودی هستند نزدیک شدیم اما با دیدن پرچم عراق بر بدنه آنها جا خوردیم! قصد داشتند ما را اسیر کنند، اما نیروی سپاه که در سینه‌کش کوه مستقر بودند با آنها درگیر شدند و ما که بین زد و خورد دو طرف گیر کرده بودیم رها شده، فرار کردیم.

شهرها و روستاها تخلیه و مردمانش آواره می‌شدند. مادری با موی ژولیده و پابرهنه، دختر سه ساله‌اش را که زخمی بود به سینه می‌فشرد. کودک را از او گرفته به داخل اتاق بردم. دکتر اعلام کرد: مرده!

کسی جرأت نمی‌کرد به مادرش اطلاع بدهد. مادر بچه‌اش را می‌خواست.

یک نظامی پایش از ناحیه زانو قطع شده بود اما باور نمی‌کرد که پا ندارد! اصرار داشت اجازه بدهند به کمک دوستانش برود! خلبانان فرصت نمی‌کردند از کابین پیاده شوند چون فکر می‌کردند وقت تلف می‌شود. دیگران، موشکها را می‌بستند و آنها تانک شکار می‌کردند. سربازان احتیاط معروف به پنجاه وششی‌ها از راه رسیدند، جبهه جان تازه‌ای گرفت.

راننده‌ای را دیدم که داوطلبانه به جبهه آمده بود اما با شنیدن صدای شلیک حتی توپهای خودی هم دل پیچه می‌گرفت. قرار بود دوم مهر به یکی از پایگاهها بروم اما دیگر پایگاهی وجود نداشت! جبهه غرب آرام شده بود. یک اکیپ اتاق عمل کامل از تهران آمده بودند. علناً دیگر بیکار شده بودیم.

بیست وچهارمین روز، اطلاع دادند که خود را به اداره بهداری مرکز معرفی کنید.

***

بعد از پایان ماموریت، در اداره آمار دادند: از گروه دوازده نفری ما، یک نفر شهید، دو نفر اسیر و راننده‌ای که با من بود نصف بدنش با آمبولانسش سوخته بود.

پیام وپاسخ

علی اصغر شیرزادی

* آقای ابراهیم گرجی محمدزاده – شاهین‌شهر

نامه گرم و گیرای شما دوست گرامی و نویسنده پویشگر را با اشتیاق خوانده‌ام. همانطور که چندی پیش برایتان نوشته بودم، یقین دارم که می‌توانید با اتکا به حافظه نیرومند و فرهیخته‌تان، از مجموع تجربه‌های زندگی غنی و سرشار از تکاپو و جستجوگری‌های چندسویه‌تان یک کتاب خواندنی و ماندگار – در ترکیب «خاطره» و «داستان» - بنویسید. آنچه در این کار درخشش خواهد یافت تصویرهای زنده و درهم تنیده‌ای است از اتفاق‌های تلخ و شیرین و متنوعی که در متن واقعیت‌ها، تجربه کرده‌اید و از سر گذرانده‌اید. ویژگی‌های اقلیمی و رنگ و بوی جغرافیای جنوبی هم که – بنا به اشاره خودتان – زمینه‌های آن رویدادها بوده است، بی‌گمان با جاذبه‌های بی‌نظیرش به نوشته‌های شما جذابیت‌هایی چندگانه خواهد بخشید. برایتان تندرستی، سرفرازی و موفقیت آرزو می‌کنم.

* خانم اشرف خدادادی – دامغان

داستانواره‌ای که با عنوان «فرمانده و سربازهای پادگان» نوشته‌اید برای تبدیل شدن به یک «داستان» کامل لزوماً باید چند بار بازنگری و با تامل بر اهمیت و نقش تعیین کننده «زبان داستانی» بازنویسی شود. صدالبته اندیشه و تفکری که محور و پشتوانه اصلی این نوشته شماست نشان از قوت دیدگاه و گرایش فلسفی نویسنده دارد. درواقع شما توانسته‌اید یک «تمثیل» هستی شناسانه را در قالبی «فعلاً! - «شبه داستانی» براساس ذوق‌تان بازآفرینی کنید. تا همین جا هم حاصل تلاش‌تان تحسین‌برانگیز است، اما اگر به ویژگی‌های بارز «داستان کوتاه» بیشتر توجه داشته باشید و با تمرکز و استمرار، در کاربرد عنصرهای داستانی – مثل شخصیت‌سازی، صحنه‌پردازی، ایجاد موقعیت و ساختن تصویری هندسه مکان و القای حال و هوا – مهارت پیدا کنید، بدون تردید خواهید توانست «داستان»های کامل و درخشانی بنویسید. نکته آخر این است که اگر شما اجازه دهید، می‌توانیم – فراتر از ویرایش زبانی و ساختاری - «فرمانده و سربازهای پادگان» را بازنویسی کنیم و به چاپ برسانیم، ولی خیلی بهتر است که خودتان، با توجه به نقد و نظری که درباره اثرتان ارائه شده، این شبه‌داستان تمثیلی را با صبر و حوصله در قاب و قالب یک «داستان کوتاه» خوش ساخت بنویسید و برای چاپ در این صفحه ارسال کنید. از قریحه و استعداد و ذوق لازم برای داستان‌نویسی برخوردارید؛ پس کار را در این عرصه گسترده و در این راه طولانی و دشوار بر خودتان سخت بگیرید و با شکیبایی به پیش بروید. یقین داشته باشید که موفق خواهید شد.

* خانم سپیده شیخی – رشت

نوشته‌ای را که با عنوان «ماندم با سالها افسوس» فرستاده‌اید با دقت خوانده‌ام. با توجه به نوجوانی و سن و سال‌تان – چهارده سالگی – پاکیزه و گیرا نوشته‌اید و بدون شک با اندکی درنگ بر سطر به سطر همین «داستانک» خواندنی‌تان، می‌توان گفت که از استعداد و ذوق نویسندگی برخوردارید. پیشنهادم این است که با برنامه‌ریزی مشخص و متمرکز، به طور جدی و برکنار از تفنن و به اصطلاح تفریح، مطالعه کنید. به خواندن داستانواره‌های صرفاً سرگرم کننده مجله‌های عوام‌پسند اکتفا نکنید. فرصت‌ها و زمان و امکانهای فراوان و لازم را دراختیار دارید؛ پس بکوشیدو با تکیه بر ذوق و استعدادی که خداوند نصیب‌تان کرده، صبورانه کار کنید و پیش بروید. در انتظار نوشته‌های تازه‌ای که خواهید نوشت، برایتان شادی و موفقیت آرزو می‌کنم.

* خانم مکرم سادات احمدی بجستانی – مشهد

از ابراز لطف‌تان نسبت به نویسندگان و کارکنان اطلاعات هفتگی سپاسگزاریم. داستان جدیدتان - «هستم» - را که همچون دیگر آثارتان از عمق و گیرایی برخوردار است، خوانده‌ام. نوگرایی سنجیده‌ای که در عرصه نویسندگی خلاق دارید، با پشتوانه شاعرانگی نهانی ذهن‌تان آینده‌ای درخشان را در گستره داستان‌نویسی برایتان رقم خواهد زد؛ انشاءالله. «هستم» هم در آینده به چاپ خواهد رسید. پرنشاط و پوینده و سرافراز باشید.

وقتی واقعاً شهامت خواهی داشت که خوی بت‌پرستی را در درون خویش از میان برداشته باشی ● نیچه

قسمت پنجم

به قلم:
محمود اکبرزاده

پاپیچ

آنچه خواندید:
قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات قدیم تهران و فرزند پهلوون نعمت و یکی از پهلوانان خوشنام است عاشق دختری به نام پری است که برای رسیدن به او دچار مشکلاتی می باشد. قدیر برادر جوانی به نام «امیرعلی» دارد که بنا بر وصیت پدرشان، قدیر دارد او را برای ادامه تحصیل به خارج از کشور می فرستد. اما چند روز قبل از سفرش، امیرعلی داخل قهوه خانه رجب خرکچی با یکی از دشمنان قسم خورده برادرش «سلیم خان» درگیر می شود که با حضور قدیر، نوچه های قدیر از پا در می آیند و خود سلیم در حضور همه قسم می خورد که؛ «زهرم رو بهت می ریزم قدیر». سپس قدیر و رجب خرکچی به اتفاق سراغ «صفدر سوخته» می روند (مردی که زندگی رجب را به آتش کشیده و رجب برای کشتنش قسم خورده). در برخورد قدیر با «صفدر سوخته»، مرشد ذبیح وساطت کرد و موقتاً نگذاشت رجب انتقامش را بگیرد و در نتیجه رجب از قدیر رنجید. در عین حال، پری با خبر می شود که خواهر سلیم «توران» عاشق دلخسته «امیرعلی» برادر قدیر بوده و... تا اینکه «پهلوون اکبر» پدر پری، او را می فرستد دنبال قدیر تا برای خواستگاری بیاید، غافل از اینکه سلیم و نوچه هایش قرار است در گذر اکبر پاسبان از قدیر انتقام بگیرد و... اینک ادامه ماجرا:

شوق پر کرده بود پری را که اینچنین بال می‌زد به سوی خانه یار...

شاید اگر پدرش خانه نبود و می‌خواست قدیر را ببیند، مثل همه این سالها که با بهانه‌های جورواجور به پشت بام می‌رفت تا محبوبش را ببیند، آن روز هم به جای اینکه زیر بازارچه را دور بزند و خود را به خانه «پهلوون نعمت» برساند،به راحتی خود را به بام خانه می‌رساند و برای اینکه «محبوب» را ببیند، خود را جلوی «سهله» کبوترها می‌رساند تا کفترها را وادار به واکنش کند؛ که کافی بود «بغبغوی» بی‌وقت کفترها به گوش قدیر برسد تا بفهمد محبوبش روی پشت‌بام انتظارش را می کشد. پری بارها (هر وقت هوای دیدن قدیر به سرش می‌زد) این کار را کرده بود. این بار اما، حکایتش فرق می کرد. حالا باید مثل یک خانم خود را به منزل «پهلوون نعمت» می‌رساند تا پیغام پدرش را به خواستگارش برساند؛ تا به قول مادرش «دختر باید خانمیش رو حفظ کنه...» پری هم می‌خواست متانت‌اش راحفظ کند،امااین فرصت رانمی‌خواست‌از دست بدهد که خودش رخ به رخ قدیر بایستد وبگوید؛ «آقاجون اجازه داده بیای خواستگاری...»

خانه قدیر و خانه پری پشت به پشت هم بود؛ یعنی پشت بام دوخانه پهلو به پهلوی هم قرار گرفته بود، اما در ورودی دو منزل، از دو کوچه موازی هم باز می‌شد، در حقیقت منزل «پهلوون نعمت» که چند سال قبل رفته بود و قدیرش حالا اسمش را زنده نگه داشته بود در کوچه «بابلی» بود، اما منزل «پری» که پدرش «پهلوون‌اکبر» بود، در خانه‌اش تو کوچه «زند» باز می‌شد. فاصله این دو خانه، «هوایی» یک متر بود، اما اگر کسی می‌خواست فاصله در ورودی دو خانه را طی کند باید ده دقیقه‌ای راه می‌رفت، یعنی بازارچه عودلاجان را رد می‌کرد و از گذر «اکبر پاسبان» می‌گذشت. نام آن گذر را به این خاطر «اکبر پاسبان» نامگذاری کرده بودند که خیلی سال قبل، پاسبانی به نام «اکبر» را در آنجا کشته بودند، باقمه دل و روده اش را ریخته بودند بیرون. می گفتند چند خلافکار اسم و رسم‌دار که نتوانسته بودند آن پاسبان جوان را (که اولتیماتوم داده بود که در آن منطقه نباید خلاف کنند) با رشوه و حق‌السکوت ساکت کنند، یک روز غروب وقتی اکبر پاسبان به آن نقطه می‌رسد، با تیزی و قمه و زنجیر به جانش می‌افتند و خونی‌اش می کنند و... بعد هم مرگ!

«گذر اکبر پاسبان» بهترین نقطه برای غافلگیری بود، یک هشت ظلعی بزرگ که از یک سرش وارد می‌شدند و از سر دیگر خارج، دور تا دور سردر ورودی و خروجی، به قاعده یک در خانه بود و دور تا دور آنجا هم دیوار بود و راه فراری نبود و پنجره‌ای هم وجود نداشت، پس اگر کسی را در آنجا دوره می کردند، جز خدا هیچکس نمی‌توانست به دادش برسد؛ و این همان نقشه‌ای بود که سلیم برای قدیر کشیده بود، همان روز که توی قهوه‌خانه رجب خرکچی تهدیدش کرده بود که؛ بالاخره زهرم رو بهت می‌ریزم...»

سلیم از همان روز پی فرصت بود تا مجالی برای رخ به رخ شدن با قدیر بیابد و کینه‌اش را خالی کند. دو شب قبل که در انبار «جمشید سیاه» بساط «ترنابازی» برقرار بود، سلیم به دور و بری‌هایش گفته بود: «تا موقعی که اسم قدیر روی سایه من سنگینی کنه، نفس کشیدن توی تهرون برام عذاب شب اول قبره...، باید یک طوری «قدیر» رو نقره‌داغ کنم که خبرش رو سر در سیزده تا دروازه تهران آویزون کنن...»

همان شب قدیر یک «دست‌لاف» خوب تعیین کرده بود برای کسی که مجال این انتقام را برایش مهیا کند. این مجال را «عزت دیوونه» برایش مهیا کرد که دو روز بود مثل سایه پی قدیر می‌چرخید، غروب وقتی قدیر تنهایی از کافه زد بیرون و به طرف خانه راه افتاد، عزت معطل نکرد و نشست پشت فرمان «بنز ۱۸۰» آلبالویی رنگش و پارا یکسره روی گاز فشار داد تا جلوی مغازه جگرکی سلیم‌خان، عزت آنقدر عجله داشت که ماشین را خاموش نکرده و ترمز دستی را نکشیده از بنز پرید پایین و پا تند کرد طرف جگرکی، که فریاد «ناصر سالکی» او را متوجه ماشینش کرد:

ـ آهای دیوونه... ماشینت داره سیخ سیخکی میره طرف نونوایی... راست می گفت ناصر؛ او که یکی از وفادارترین نوچه‌های «سلیم‌خان» به حساب می آمد [ونشانه‌اش همین که جگرکی سلیم‌خان را می‌چرخاند و دخل‌اش دست او بود] به خاطر سالک بزرگی که روی گونه چپ‌اش نشسته بود، به «ناصر سالکی» معروف شده بود. آن لحظه هم ناصر مشغول باد زدن ذغال‌هایی بود که داشت چند سیخ جگر را برای مهمانان سلیم‌خان می‌پخت و همو دیده بود که ماشین عزت خلاص شده و دارد سرازیری کوچه را به طرف نانوایی طی می کند و عزت را خبردار کرده بود و ...

بنز ۱۸۰ آلبالویی رنگ به یک متری مغازه نانوایی رسیده بود که عزت خودش را به ماشین رساند و پا گذاشت روی ترمز، بعد «دستی» را کشید و ماشین را خاموش کرد و سوئیچ را گذاشت داخل جیبش و با همان عجله راه افتاد طرف مغازه، اما ناصر هنوز ول کن‌اش نبود:

-آهای عزت دیوونه... اینجا کاروانسرای «محمدعلیشاه» نیست که عین گاو سرت رو بندازی پایین و بری داخل! وقتی کسی پشت این دستگاه نشسته، یعنی باید ازش رخصت بگیری ...

عزت دیوونه که خیلی وقت بود از «دخل‌دار» سلیم‌خان شاکی بود، مجال را مناسب دید و انگشتان دستش را مانند قیف جلوی دهانش قرار داد و یک «شیشکی» پرصدا بست و وقتی خنده جماعت «کوچه‌نشین» را دید ادامه داد:

ـ لابد از تو باید رخصت بگیریم ناصر سالکی؟ راست راستی باورت شده حالا که «دخل جمع کن» سلیم‌خان شدی، داخل آدم شدی؟ شغال شنیده بود اسبهای شاه رو نعل می کنند ... اونم پاشو گرفت بالا! ناصر سالکی یک سیخ تیز جگر را از داخل سطل بیرون

کشید و به دست گرفت.

عزت هنوز واکنشی نشان نداده بود که صدای سلیم‌خان داخل مغازه پیچید:

ـ چیه دوباره عین سگ و گربه به هم گیر دادین؛ تو روح پدر من لعنت که اینقدر به شما می‌دم بخورین که اینطوری هار بشین! بیا تو ببینم عزت چیکار داری آمدی اینجا؟

فریاد سلیم خان، حکم «آتش‌بس» بود میان دو نوچه‌اش، عزت دیوونه داخل شد و به سلیم‌خان «سلام» داد و به بقیه رفقایش «چاکرم» گفت و رفت سر اصل مطلب:

ـ سلیم خان همونطور که فرموده بودی، پاپی قدیر شدم، الان هم تک و تنها از کافه زده بیرون و داره از طرف «بازار عودلاجان» میره طرف خونه‌اش؛ ته اون بازار هم که میدونی به کجا می‌خوره؟ یعنی قدیر خان باید از «گذر اکبر پاسبان» رد بشه و... باز هم بگم؟

سلیم قدری فکر کرد وقتی معنی حرف عزت را فهمید معطل نکرد و از جا برخاست، کلاه شاپواش را بر سر گذاشت و «نیم‌قمه‌اش» را زیر کت مشکی رنگ و روی پیراهن سفیدش جا داد و رو کرد به نوچه‌هایش و فرمان داد:

ـ معطل چی هستین؟ وقتش رسیده غیرت نشون بدیم... همگی برخاستند تا سلیم‌خان کشیده‌ای نثار دیوونه پیغام‌آورش کند: «خبر به این مهمی داری اون وقت گیر دادی به این نفله»

سلیم که اخم را در چهره عزت دید، برای اینکه زحمتش را بی‌منت نکند، جلوی در که رسید گریبان ناصر را که پشت منقل ایستاده بود گرفت و گفت:

ـ توی عوضی هم قرار نیست اینجا وایسی و فقط پاچه بگیری... دیگه هم نبینم به «عزت خان» بی‌حرمتی کنی...

سگرمه‌های ناصر سالکی توی هم رفت، عزت دیوونه خنده تمسخرآمیزی سر داد، سلیم و آدمهایش (که هشت نفر بودند) با دو ماشین راه افتادند بازار «عودلاجان» تا خود را برسانند به «گذر اکبر پاسبان».

***

پری که صد بار این مسیر را طی کرده بود، آن روز از خود می‌پرسید: «پس چرا نمی‌رسم؟» و پا تند می‌کرد برای زودتر رسیدن به محبوب، به یار سینه چاکش، به «قدیر» ش که جز او آرزویی در دنیا نداشت! راه نمی‌رفت؛ که بال می‌زد. گام‌هایش همچون پرنده‌ای سبکبال بر کف سنگچین کوچه‌ها می‌نشست و پیش می‌رفت؛ حتی وقتی داخل هشت ضلعی «گذر اکبر پاسبان» شد، آنقدر در فکر «قدیر»ش بود که متوجه حضور سلیم و آدم‌هایش که دور تا دور نشسته بودند نشد.

نوچه‌های سلیم هم که به فرمان او؛ «به هیچکس گیر ندین و با کسی سلام و علیک نکنین و از دوست و دشمن رو بگیرین که هیچکس اینجا «پانشین» نشه؛ تا قدیر برسه»، همگی سر پایین انداخته و در سکوت منتظر آمدن طعمه بزرگشان بودند، کاری به پری که داشت «گذر» را رد می‌کرد نداشتند، تا اینکه قاسم طلا (که بلبل خبربیار سلیم‌خان بود) با دیدن پری، فکری به سرش زد و همانطور که زانو به زانوی «ارباب» نشسته بود، سر در گوشش گذاشت و زمزمه کرد:

ـ طرف رو می‌بینی سلیم‌خان اسمش «پری»ه... دختر «پهلوون اکبر»ه... ایناش به ما دخلی نداره... اما اگه یک «دست لاف» مشتی به «قاسم»ات بدی، اون وقت بهت می گم که این پری خانم عشق آقا قدیره...!

سلیم لحظه‌ای فکر کرد، فقط لحظه‌ای؛ و بعد رو کرد به قاسم طلا و گفت:

ـ یک شیرینی مشتی پیش من داری با این خبرت؛ حالا که قراره آقا قدیر رو اینجا سلاخی کنیم... چه بهتر که جلوی چشم عشقش باشه!

و بعد زهرخند زد و صدایش را انداخت ته گلو و داد زد:

ـ کجا پری خانم با این عجله... اگه دنبال «آقا قدیرت» چادرچاقچول کردی، باید خدمتت عرض کنم آقا قدیر برات پیغوم داده فعلاً هوای ما رو داشته باشی تا ایشون از راه برسه... مگه نه بچه‌ها؟

نوچه‌های سلیم زدند زیر خنده و هر کدام چیزی گفتند. پری اما، که اگر قدیر آنطور اسیر دلش شده بود، نه بخاطر زیبایی افسونگرش، که به خاطر شیرزن بودنش بود، صدای سلیم را که شنید و زیر چشمی او را پایید، فهمید که طرفش کیست، پس محکم و با لحنی خشن و خشک و غیرزنانه پاسخ داد:

ـ شنیده بودم اون روزی که زنت رو توی قمار باختی، غیرتت رو هم به حریفات فروختی سلیم‌خان! منتهی نمی‌دونستم «مردانگی» رو هم خیلی وقته بالا آوردی؛ ناسلامتی من دختر پهلوون اکبرم... همون آدمی که وقتی افتادی زندان، به حرمت اشکهای مادرت برات پادرمیونی کرد تا بیای بیرون... یادت که نرفته؟

سلیم یادش نرفته بود، اما این حرفها برایش اهمیت نداشت؛ او حالا که می‌خواست قدیر را «نقره‌داغ» کند، تصمیم گرفته بود با یک تیر دونشان بزند؛ هم نقره‌داغش کند، هم رسوا! این بود که ابتدا با حرکت چشم به «قادر لجن» فهماند که جلوی در خروجی هشت ضلعی را بگیرد و بعد جواب پری را داد:

ـ شنیده بودم دختر پهلوون اکبر کم نمیاره... اما باید اینجا بمونی تا ببینم آقا قدیرت حاضره جای کتک خوردن، تو رو گرو بگذاره یا اینکه...

ـ اون دهن کثیفت رو با اسم آقاقدیر پر نکن که تو لیاقت نداری اسمش رو به زبون بیاری. پس بهتره هیکل نحس‌ات رو بکشی کنار تا منم هر چی دیدم به آقاقدیر نگم و بگذارم زنده بمونی...

اینها را پری گفت تا خون به صورت سلیم بدود و با خشم فریاد بزند: دختره لگوری دهنت رو می‌بندی یا نه؟ و بعد رو به قاسم طلا ادامه داد: «چادر از سرش بردار...»

هنوز قاسم راه نیفتاده بود و پری جیغ نکشیده بود که منوچ در به در (که او هم مثل بقیه نوچه‌های سلیم‌خان داخل گذر در انتظار آمدن قدیر بود) یک‌مرتبه فریاد کشید:

ـ بابا ما کجای کاریم؟... لاشخوریم؟ هستیم...، قمارباز و مال مردم خوریم؟ هستیم...، تیزی به دست و باجگیریم؟ این رو هم هستیم اما...، اما درس بی‌ناموسی که دیگه نخوندیم که بخواهیم چادر از سر ناموس دختر مردم (اونم دختر پهلوون اکبر) برداریم؟

شاید اگر هر کدام از نوچه‌های سلیم‌خان این رجزخوانی را کرده بودند، سلیم اینقدر دردش نمی‌آمد! پس رو به منوچهر گفت:

ـ اوه اوه اوه؛ ببین کی داره «فتوا»ی ناموس‌پرستی می‌ده... تو اگه این چیزها حالیته «منوچ دربه‌در» چرا وقتی زیر بازارچه داد میزنی «بابا» سی‌نفر بهت جواب می‌دن «چیه پسرم؟»

نوچه‌های سلیم خندیدند و او ادامه داد: یونجه‌ات زیاد شده منوچ؟

منوچهر اما، که هم حوصله کتکهای سلیم خان را نداشت وهم می‌دانست اگر زیر سایه او نباشد مجبور به خرابه‌خوابی خواهد شد، صدایش را پایین آورد و گفت: ما نوکرتیم سلیم‌خان و خودت هم اینو میدونی... ولی قرار ما این بود اینجا کشیک قدیر رو بکشیم و حقش رو بگذاریم کف دستش، نه اینکه چادر از سر دختر مردم بکشیم پایین؟

ـ گو... خوردن زیادی موقوف... قاسم کاری رو که گفتم بکن... این را سلیم خان گفت، اما منوچ که یادش نرفته بود سالها قبل که هنوز مادر و خواهرش زنده بودند همین دختر (که آن روزها بچه بود و همبازی خواهر جوانمرگ شده منوچهر) هر شب از خانه‌شان برای او و خواهر و مادرش غذا می‌آورد، دل یک دله کرد و آنچه را در یک لحظه فکر کرد، در یک ثانیه انجام داد؛ مثل عقاب روی هوا پرواز کرد و چادر پری را گرفت و با خود کشید و جلوی در خروجی هشت ضلعی که رسید با سر کوبید توی صورت عزت دیوونه و قبل از اینکه دار و دسته سلیم‌خان بفهمند چه اتفاقی افتاده، منوچهر پری را فراری داد: برو دختر...

پری عین آهوی فراری از صیاد کوچه را رد کرد و دور شد. سلیم اما؛ که خون جلوی چشمانش را گرفته بود رو به منوچهر گفت:

ـ آتیشت می‌زنم منوچهر... قبر خودت رو کندی در به در بی‌پدر...

اینها را گفت و با اشاره‌ای که کرد، قاسم طلا و عزت دیوونه و قادر لجن و... و... همگی ریختند بر سر منوچهر و...

ـ راست میگن گرگها وقتی شکار گیرشون نیاد همدیگه رو می‌درند!

این صدای قدیر بود که زیر سقف گذر اکبر پاسبان پیچید و هزار تکه شد و گوش سلیم را پر کرد.

آنها آنقدر سرگرم منوچهر بودند که صید اصلی را از یاد برده بودند و حالا قدیر بود که بی آنکه بداند شکار اصلی خود اوست وسط گذر ایستاده بود و از کسی حمایت می‌کرد که دمی قبل از ناموسش (بدون آنکه خبر داشته باشد) دفاع کرده بود...

ادامه دارد

اول صحت، دوم جمال، سوم مال، چهارم رفیق. اینها پله‌های نردبان سعادت هستند
● ساموئید

برج کج

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید یک برج نه چندان مشهور در ایالت **ایلی‌نویز** است که اخیراً مورد توجه بسیار قرار گرفته است. دلیل آن هم کج بودن برج است که هر سال چند سانتی‌متری به این کجی اضافه می‌شود. البته همه ما درباره مشهورترین برج کج در جهان شنیده‌ایم که در ایتالیا قرار دارد و نام آن برج پیزا است. برج پیزا در حدود نزدیک به ۶۰ متر ارتفاع دارد و میزان کجی آن به ۴/۵ متر رسیده است اما برج نایلز که تصویر آن نشان داده شده کمی بیشتر از ۳۰ متر ارتفاع دارد و ۲/۵ متر هم کجی آن اندازه گرفته شده است. البته اشکال عمده همین افزایش سالانه است که آن را به برجی خطرناک تبدیل کرده است. اگرچه بر حسب دستور دولت تمامی اطراف برج خالی از ساختمان یا اتومبیل و امثال آن شده است اما جلوی یک پدیده را نمی‌توان گرفت و آن کنجکاوی انسانها است که عمداً می‌خواهند برج را از نزدیک مشاهده کنند و کج بودن آن را با چشمان خود ببینند و حس کنند.

البته دانشمندان و محققین در انتظار آن هستند تا مجوز تحقیق از نزدیک را به دست آورند تا دلیل کج بودن برج نایلز را درک کنند اما آنان نیک می‌دانند که در ابتدا باید جریان حضور مردم و دیدن آنها از برج به اتمام برسد تا بتوانند بساط خود را در اطراف برج راه‌اندازی کنند. اما در ضمن خوب می‌دانند تا زمانی که فروش بلیت که به نحو سودآوری جریان دارد، ادامه پیدا می‌کند، مسوولین دولتی هرگز دست از چنین درآمدی بر نخواهند داشت.

جعبه ناهار

مسوولان آموزش و پرورش در کشور انگلستان بر آن شده‌اند تا در مورد تغذیه کودکان بسیار جدی‌تر عمل کنند. در حال حاضر کودکان در حین تحصیل به رستورانهای تعبیه شده در مدارس می‌روند و از همان غذایی که برای بزرگسالان و معلمان طبخ شده استفاده می کنند که در نگاه کودکان بدون طعم و بدون هیجان لازم می‌باشد و اغلب با شکم گرسنه به خانه باز می گردند که این از نظر سلامتی آنها چندان مطلوب به نظر نمی‌رسد. اما مسوولان آموزش و پرورش در چند مدرسه به آزمایش پدیده‌ای به نام جعبه ناهار پرداخته‌اند که در تصویر هم آن را مشاهده می کنید. در واقع در این جعبه از همه نوع مواد غذایی پر ویتامین و مفید اما به شکلی که کودکان معمولاً به آن علاقه دارند، استفاده شده است. هر جعبه شامل ساندویچ، کیسه کوچکی شامل بادام و نخودچی، بیسکویت کرم‌دار، و آب‌میوه می‌باشد که اصولاً همه مواد غذایی و حتی شکل جعبه به صورتی طراحی شده که از نظر طعم، مطلوب کودکان است ضمن آنکه هیجان لازم را هم در آنان ایجاد می کند. استقبال مطلوب از جعبه ناهار طی چند مورد آزمایشی باعث شده تا مسوولان در پی دائمی و همگانی کردن آن باشند.

بهترین جانشین برای نوشابه

توجه بسیار مردم به مایعات و بالا رفتن مصرف مایعات به صورت روزمره در جهان باعث شده تا برخی از کارشناسان امور تغذیه به این فکر باشند که جانشینی مطلوب و مفید برای نوشابه‌های نه چندان سلامت به ویژه گازدارها پیدا کنند. در این مورد روی سه نوع آب‌میوه مختلف تأکید شده که هر سه را به صورت ساخته و پرداخت شده در تصویر مشاهده می کنید. در ابتدا از آب پرتقال خالص گفته شده که از تخریب در رگهای خون‌بر جلوگیری می کند ضمن اینکه آب پرتقال اصولاً دارای خاصیت ضد تورمی است که این خاصیت در معده و روده‌ها بسیار کمک کننده می‌باشد. در کنار آن از نوعی لیموناد نام برده شده که از آب لیمو و آب و مقدار بسیار کمی شکر ساخته شده است. یکی از ویژگیهای بسیار مهم در لیموناد این است که تخریب کننده سنگهای کلیه است. در واقع لیموناد ضمن آنکه سنگ کلیه را منهدم می کند از ایجاد شدن دوباره آن تا نود درصد جلوگیری می کند. و سرانجام به آب انگور می‌رسیم که دارای یک خاصیت تازه کشف شده و مهم می‌باشد و آن افزایش فعالیت در مغز است. طی یک آزمایش که روی بزرگسالان به عمل آمده از آنان خواسته شده که برای مدت دوازده هفته روزانه یک لیوان آب انگور را بنوشند. پس از پایان این دوازده هفته آزمایشهای انجام شده روی آنان افزایش خیره کننده‌ای را در عملکرد حافظه نشان داده است. در حقیقت انتخاب آب‌میوه‌های نشان داده شده در تصویر نه تنها فاقد ضرر و زیان است بلکه با قابلیتهایی که از نظر ایجاد سلامتی و ظرفیت ذهنی بیشتر در آنها وجود دارد، نشان از توجه بیشتر انسان به آب‌میوه در آینده می‌دهد.

قابلیتی حیرت‌انگیز در حیوانات

یکی از ورزشهایی که انسانها به خصوص جوانان را بسیار غرّه کرده بود و آنها را به اینکه تنها بشر قادر به اعمال چنین کنترلی می‌باشد، قانع کرده بود همانا تخته‌سواری روی امواج است که ورزشی بسیار مشکل و نیاز به کنترلی بالا دارد. انسانها چه به صورت خوابیده، نشسته و حتی ایستاده به انجام این ورزش مشکل می‌پردازند که کلید موفقیت در آن حفظ شخص روی تخته در برابر امواج کوتاه و بلند می‌باشد. اما اخیراً و همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید، در یکی از شهرهای ساحلی کالیفرنیا برای انجام این ورزش از سگها به صورت آزمایش استفاده شد که موفقیت خیره‌کننده آنها در حفظ خود روی تخته و در برابر امواج سهمگین در نظر همگان بسیار عجیب جلوه کرد.

سگها اغلب روی تخته به صورت ایستاده روی چهار دست و پا چنان خود را کنترل می کردند که گویی دست و پای آنها با نوعی چسب به تخته وصل شده بود. و آنگاه در برابر امواج ده تا پانزده متری پس از گذر موج، انسانها که از روی تخته‌های خود سقوط کرده بودند با حسادت شاهد موفقیت سگها در حفظ خود روی تخته بودند. و چنین است که انسان فرا می گیرد که در انجام هر کاری چندان هم بهترین محسوب نمی‌شود.

باید توجه داشت که کنترل روی امواج یک حرکت و فعالیت مغزی است و بیشتر در مغز می‌باشد که حس تعادل نهفته است تا در دست و پا و همین امر است که اعجاب بیشتر را ایجاد می کند چرا که قوای مغزی سگها در برابر انسان تنها تا هفت درصد تخمین زده شده است شاید این تخمین چندان درست نباشد.

افسردگی در پرندگان

یکی از دانشمندان پرنده‌شناس به نام **جرارد پیج** چند سالی است که روی پدیده شباهت حالات روحی میان انسان و پرندگان به آزمایش و مطالعه پرداخته است. او پس از چند سال به این نتیجه رسید که اولاً حالات روحی پرندگان بزرگ و کوچک همانگونه که پروفسور استروود تجربه کرده بود، یکسان می‌باشد و بعد هم حالاتی همچون افسردگی، هیجان و انگیزه در پرندگان هم دقیقاً مانند انسانها یافت می‌شود و تنها باید اعمال ظاهری پرندگان در اعمال چنین حالاتی تشخیص داده شود.

پروفسور پیج برای مثال عقابی را که در تصویر مشاهده می کنید به خاطر از دست دادن جفتش تا چند روز افسرده یافت. و عقاب که پروفسور را دوست و همکار خود تشخیص داده بود این افسردگی را با او شریک می‌شد. در تصویر به وضوح حالت افسردگی و اعتماد عقاب به پروفسور را مشاهده می کنید. پروفسور قصد آن دارد تا تمامی تجربه‌های استروود در برابر پرندگان کوچک را در مقابل پرندگان بزرگتر نیز دنبال کند.

فرانکو بازیگری با گذشته نه چندان مطلوب

در تصویر بازیگر مشهور جیمز فرانکو را مشاهده می کنید که اخیراً در کتابی که درباره سرگذشت او انتشار یافته به گذشته پر از شرارت و به غایت مشکلی که او داشت اشاره شده است. او که در شرق نیویورک دوران نوجوانی و جوانی خود را پشت سر گذاشته است، در واقع با شرکت در باندهای خیابانی و محله‌ای مشکلات فراوانی را برای خودش ایجاد کرده است. از جمله دو بار بازداشت توسط پلیس و گذراندن یک دوره محکومیت شش ماهه در زندان. اما سرانجام جیمز فرانکو که دارای ذهنی خلاق بود و فقط فرصت ارائه این ذهن را نیافته بود، پس از ورود به دانشگاه یکی از استادان خود در رشته هنرهای دراماتیک را متوجه این نکته کرد که جیمز دارای استعداد و توانی اعجاب‌آور در بازیگری است و اصرارهای او به یک جیمز فرانکوی بدبین بود که باعث شد تا فرانکو تحصیل بازیگری را دنبال کند و پس از چند نقش درجه دو سرانجام موفق به ایفای نقش اول در فیلم شود. در تصویر جیمز فرانکو را که روزی در نیویورک به اتهام شرارت زندانی شده بود در کنار جولیا رابرتز در هنگام بازیگری در فیلم «عشق من برایم دعا کن» دیده می‌شود. در واقع در این میان تشخیص و اصرارهای یک معلم بود که باعث شد تا جیمز فرانکو برای نخستین بار نگاهی به خودش و استعدادش بیندازد. این نشان می‌دهد که همه ما انسانها نیاز به این داریم که سرانجام کسی بتواند ما را بهتر از خودمان تشخیص دهد.

نباید از خسته‌بودن خود شرمنده باشی بلکه فقط باید سعی کنی خستگی آور نباشی

● هیلزهام

پ - شایق

کلاهبرداری از مرده‌ها

دو تن از کارمندان یکی از بانک‌های شهر کرمانشاه که با اطلاع از فوت یکی از مشتری‌های بانک ۱۵ میلیون تومان از حساب او برداشت کرده بودند، دستگیر شدند.

چندی پیش رئیس پلیس آگاهی در شهر کرمانشاه اعلام کرد: در پی اخبار واصله مبنی بر اینکه یکی از کارکنان بانکی در کرمانشاه با سوءاستفاده از موقعیت شغلی خود اقدام به برداشت مبلغی پول از حساب یکی از مشتری‌های فوت‌شده بانک کرده است در دستور کار مأموران قرار گرفت، بدین ترتیب پس از هماهنگی قضایی با همکاری اداره حقوقی و بازرسی بانک مذکور، اسناد و مدارک مربوط به حساب مشتری فوت شده مورد بررسی قرار گرفت و برداشت مبلغ ۱۵ میلیون و ۴۰۰ هزار تومان از حساب وی تأیید شد.

بنابراین با احضار کارمند خاطی و پس از ارائه اسناد و مدارک و شواهد کافی وی لب به اعتراف گشود و با قبول بزه انتسابی، علت این عمل خود را بدهکاری و نیاز شدید مالی اعلام کرد. رئیس اداره آگاهی این شهرستان در ادامه افزود؛ در این رابطه یکی دیگر از کارکنان بانک که با فرد خاطی همکاری کرده و اطلاعات حساب فرد متوفی را در اختیار وی قرار داده بود نیز دستگیر و به بزه انتسابی اعتراف کرد.

ازدواج یک مرد با دو زن در یک روز

یک مرد پاکستانی در عرض ۲۴ ساعت با دو زن ازدواج کرد.

بنابراین گزارش؛ اظهر حیدری که یک مرد ۲۸ ساله و اهل پاکستان است در یک مصاحبه تلویزیونی گفت؛ من از زمان کودکی با دخترعمویم که دختر زیبا و فهمیده‌ای به نام «حمیرا» بود نامزد شدیم، اما به دلایلی علاقه‌ای به ازدواج با او نداشتم. تا اینکه یک سال پیش عاشق یک دختر ۲۱ ساله به نام «رومانا» شدم. هنگامی که نامزدی چندین ساله دخترعمویم را با او در میان گذاشتم، او خیلی متواضعانه و خونسرد پیشنهاد کرد که با او و دختر عمویم می‌توانم در یک روز ازدواج کنم. در آن هنگام باورم نمی‌شد که چنین پیشنهادی را «رومانا» مطرح کند، اما با اصرار زیاد وی متقاعد شدم. پس از آن قرار شد در عرض ۲۴ ساعت با هر دوی آن‌ها ازدواج کنم.

این مرد پاکستانی ۲۸ ساله است که شاگرد یک عطاری می‌باشد.

قتل بچه ۴ ماهه در پارک

یک زن شهرستانی که پس از یک مشاجره طولانی با شوهرش به خواب رفته بود به محض بیدار شدن با جسد نوزاد چهارماهه‌اش رو به رو شد.

چندی پیش زن جوانی پیکر بی‌جان نوزادش را در آغوش گرفته بود و وحشت‌زده و گریان خود را به نگهبان یکی از بوستان‌های جنوب تهران رساند و گفت؛ شوهرم بچه‌ام را خفه کرده و گریخته است. در این میان ماموران کلانتری ۱۳۰ نازی‌آباد با اطلاع از این ماجرا خود را به بوستان رسانده و به تحقیق از زن جوان پرداختند. زن جوان در ادامه افزود: چند روز قبل همراه شوهرم برای انجام کاری به تهران آمدیم چرا که شهرستان زندگی کردن برایمان ممکن نبود. و از آنجایی که جایی برای ماندن نداشتیم، در بیرون بوستان چادر زدیم. تا اینکه بعدازظهر امروز بر سر مسائل همیشگی با هم مشاجره کردیم. با این حال پس از خواباندن بچه‌ام، خودم هم خوابیدم. اما ساعتی بعد که بیدار شدم از شوهرم خبری نبود. در همین موقع چشمم به صورت کبود دخترم افتاد که نفس نمی‌کشید. حالا هم احتمال می‌دهم شوهرم بچه را کشته و فرار کرده است. بازپرس کشیک ویژه قتل ابتدا دستور انتقال جسد نوزاد را به پزشکی قانونی صادر و تحقیقات برای شناسایی و دستگیری متهم فراری را صادر کرد.

این مأمور برق قلابی را لو دهید

کارمند اخراجی اداره برق دست به کلاهبرداری میلیونی زد و متواری شد.

هفته گذشته پیرمردی با مراجعه به دادسرای ناحیه ۱۱ تهران گفت؛ چندی پیش مردی که لباس اداره برق پوشیده و تجهیزات آن را به همراه داشت به در خانه‌مان آمد، وی که تمام مشخصاتم را می‌دانست.

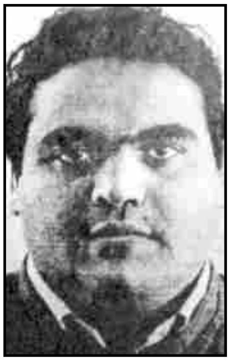

بعد از دستکاری کنتور برق ادعا کرد جریان برق نوسان دارد و احتمال دارد این نوسانات باعث سوختن لوازم برقی منزل شود و باید کنتور تازه‌ای نصب گردد. بنابراین من را به همراه خودش به بانک برد، ۳میلیون تومان پولی که برای رفتن به حج پس‌انداز کرده بودم از حسابم برداشت کرد و بعد رفت تا کنتور را بیاورد، اما دیگر خبری از او ندارم و اداره برق هم می گوید او شیاد و کلاهبردار بوده است.

بدین ترتیب تیمی از مأموران پایگاه ۸ پلیس آگاهی وارد عمل شدند و با شنیدن ادعاهای پیرمرد مالباخته، به کلاهبرداری مشابه دیگر برخورد کردند که در آن مأمور قلابی اداره برق با در اختیار داشتن اطلاعات طعمه‌هایش از ۲۰۰ هزار تومان تا چند میلیون به جیب زده و متواری شده است.

کارآگاهان با بررسی و تحقیقات به پرونده کارمندان مرتبط با اداره برق پرداختند و به مرد جوانی به نام «حسین» که از کارکنان یک شرکت پیمانکاری اداره برق بود برخوردند که اخراج شده و بعد دریافتند که این کارمند اخراجی خانه خود را تغییر داده و جست و جوهای گسترده‌ای انجام شد و با وجود چندین اقدام کلاهبردارانه مشابه دیگر متاسفانه هیچ سرنخی از مخفیگاه وی به دست نیامد.

بنابراین بازپرس ویژه با انتشار عکس مرد کلاهبردار فراری از کسانی که اطلاعاتی از مخفیگاه وی دارند خواست با شماره تلفن ۲۱۸۶۶۰۲۸ تماس بگیرند.

عاقبت پرداخت شهریه کمرشکن همسر

مرد جوانی با حضور در دادگاه خانواده گفت: شهریه دانشگاه همسرم کمرشکن است و او اصلاً به من توجهی ندارد و می‌خواهم هر چه زودتر از او جدا شوم.

این مرد در حضور قاضی دادگاه خانواده شعبه ۲۳۵ مجتمع قضایی تهران گفت: همسرم با من تفاهم ندارد و همیشه به فکر درس و دانشگاه خود است.

وی در ادامه افزود؛ وقتی می‌خواهم همسرم در کنارم باشد او به فکر ترم دانشگاهی و دوستان خود است. حال می‌خواهم از او جدا و به فکر آینده خودم باشم و از این زندگی خسته کننده رها شوم. دلم نمی‌خواهد جلوی پیشرفت همسرم را بگیرم، ولی با جدایی می‌توانم از زندگی‌اش بیرون بروم تا او راحت زندگی کند. همچنین از این شهریه سنگین دانشگاه رهایی یابم. در ادامه زن جوان در دادگاه خانواده حاضر شد و گفت؛ من نمی‌خواهم از شوهرم جدا شوم، او را دوست دارم و می‌خواهم تا گرفتن لیسانس، او در کنارم و شریک پیشرفتم باشد.

وی با بیان این که ما فرزندی نداریم و در حال حاضر جز شهریه دانشگاه مشکلی نداریم، عنوان کرد: در اوایل ازدواج موضوع ادامه تحصیل و به عهده گرفتن شهریه‌ام را قبول کرده بود.

در پایان قاضی رسیدگی به این پرونده زن و مرد را به مصالحه دعوت کرده و حکمی مبنی بر طلاق صادر نکرد.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

آنتی بیوتیک معده را آشفته می کند

یک تحقیق جدید در آمریکا تایید کرد که آنتی بیوتیک‌ها معده را آشفته می کنند.

پژوهشگران آمریکایی در گزارش جدیدی هشدار دادند که حتی آنتی بیوتیک‌هایی که به ظاهر بی‌ضرر و خفیف به نظر می‌رسند ممکن است به شدت، تعادل میکروب‌هایی را که در روده زندگی می کنند، آشفته کرده و بر هم بزنند و پیامدهای غیرقابل پیش بینی برای سلامت بدن به همراه داشته باشند.

بر اساس آزمایشاتی که روی سه زن شرکت کننده انجام شد، محققان متوجه شدند: داروی آنتی بیوتیک موسوم به «سیپروفلوکسیاسین» که به این شرکت کنندگان داده شده بود به طور کامل تمام جمعیت باکتری‌های مفید موجود در دستگاه گوارش آنها را سرکوب می کند و حداقل در یکی از این زنان ماه‌ها طول کشید تا دوباره وضعیت معده و روده‌ها به حالت عادی و طبیعی باز گردد.

ام.اس زنان دو برابر مردان

یک متخصص مغز و اعصاب گفت: شایع‌ترین سن ابتلا به ام اس، حد فاصل ۲۰ تا ۴۰ سالگی بوده و شیوع بیماری در زنان دو تا سه برابر بیش از مردان است.

این استادیار دانشگاه علوم پزشکی زنجان با اذعان به این مطلب که تاکنون درمان قطعی برای بیماری MS کشف نشده، درمانهای موجود را به دو گروه درمانهای تنظیمی سیستم ایمنی و درمانهای علامتی تقسیم کرد.

این متخصص با بیان این مطلب که درمانهای علامتی صرفاً موجب درمان علائم منحصر موجود در انواع بیماری MS می شوند، افزود: درمانهایی همچون اکسیژن درمانی، طب سوزنی و استفاده از نیش زنبور گاهی پیشنهاد می شوند اما خیلی موثر نمی‌باشند.

این متخصص مغز و اعصاب، تغذیه سالم، ورزش مناسب به ویژه شنا، کاهش استرس، مصرف سبزیجات و میوه‌جات تازه و استفاده از روغن‌های غیراشباع به خصوص روغن آفتابگردان را در جلوگیری از ابتلا به این بیماری و تشدید علائم آن موثر دانست و به مبتلایان توصیه کرد: از قرار گرفتن در معرض گرمای زیاد خودداری کنند.

این استادیار دانشگاه علوم پزشکی زنجان، شیوع MS در مناطق آب و هوایی معتدل را ۵ تا ۳۰ مورد در هر صد هزار نفر از جمعیت عنوان و تصریح کرد: از آنجایی که دولت از هزینه‌های درمان حمایت کرده و حتی داروهای خارجی نیز با سوبسید دولتی ارائه می شوند، لذا بیماران متحمل هزینه چندان بالایی نمی‌شوند. این پزشک روش‌های تشخیصی MRI، نوارهای چشم، گوش، بررسی مایع نخایی همچنین علائم بارز در بیمار را از جمله روش‌های تشخیص بیماری MS معرفی کرد.

راز کلم بروکلی

دانشمندان انگلیسی تاکید کردند: کلم بروکلی که به عنوان سبزی مفیدی برای پیشگیری از سرطان شناخته شده است، برای مقابله با عارضه آرتریت یا التهاب استخوان و مفاصل نیز مفید است.

دانشمندان دانشگاه آنجلیای شرقی در انگلیس می گویند: آزمایشات ابتدایی یک ترکیب زیست فعال را در کلم بروکلی نشان می‌دهد که سولفورافان نام دارد و این ماده عملکرد آنزیم‌هایی را متوقف می‌سازد که در تخریب مفاصل در مبتلایان به عارضه آوستئوآرتریت نقش اثرگذار دارند. اوستئوآرتریت یا بیماری التهاب استخوان و مفصل، شایعترین نوع عارضه آرتریت است.

سرزندگی فقط با خوردن صبحانه

بر اساس اعلام دفتر آموزش و ارتقاء سلامت وزارت بهداشت، شروع فعالیت روزانه با خوردن صبحانه، احساس سرزندگی را افزایش داده و انرژی بیشتری برای حرکت به افراد می‌دهد. مصرف صبحانه کامل موجب در حد طبیعی ماندن قند خون بدن، حداقل به مدت ده ساعت می‌شود.

خوردن صبحانه سبب کنترل اشتها شده و در نتیجه میل به خوردن شیرینی و نشاسته را برطرف می کند و این نوع رژیم غذایی، سالم‌تر از رژیم‌های غذایی کم کربوهیدرات برای کاهش وزن است.

بنابراین گزارش، یک صبحانه کامل که شامل نان تهیه شده از غلات کامل و شیر و میوه باشد از ابتلای افراد به دیابت نیز جلوگیری کرده و سلامتی را تضمین می کند. افرادی که صبحانه می خورند از زیاده‌روی در خوردن در طول روز مصون هستند، زیرا صبحانه اشتها و انرژی بدن را تنظیم می کند.

عامل کوتاهی قد

یک متخصص تغذیه گفت: کمبود متوسط تا شدید ویتامین A مانع رشد مطلوب قدی کودکان می‌شود و مصرف آن در سنین رشد ضروری است.

این متخصص تغذیه در ادامه افزود: شروع رشد از دوران جنین آغاز می‌شود. پس باید برای رسیدن به قد بلندتر، از دوران بارداری مراقبت از رشد کودک را آغاز کنیم. در دوران بارداری تغذیه مادر تأثیر زیادی بر قد کودک متولد شده دارد.

این متخصص تغذیه اضافه کرد: به طوری که مشخص شده است مصرف ناکافی ریزمغذی‌ها و استعمال دخانیات در دوران بارداری به رشد ناکافی و کم‌وزنی کودک در هنگام تولد منجر می‌شود. مصرف غذا در حد متعادل و مناسب از تمام گروه‌های غذایی برای دستیابی به رشد قدی مناسب از اهمیت به سزایی برخوردار است.

فست‌فودها و علایم آلرژی

یک متخصص داخلی گفت: مصرف مواد غذایی حاوی هیستامین مانند ماهی، گوجه، آجیل، شکلات و خربزه موجب افزایش علایم آلرژی پاییزه می‌شود.

دکتر حشمت‌الله توکل در گفت و گو با خبرنگار ما، اظهار داشت: آلرژی پاییزه در برخی افراد در اوایل فصل پاییز بروز می کند و موجب آبریزش بینی، خارش بینی و چشم، سرفه و عطسه و یا تنگی نفس در این افراد می‌شود.

وی افزود: به افرادی که به آلرژی پاییزه دچار هستند توصیه می‌شود تا حد امکان در محیط‌هایی که آلرژی آنها را تشدید می کند قرار نگیرند. قرار گرفتن در طبیعت می‌تواند علایم آلرژی را تشدید کند.

این پزشک تصریح کرد: استفاده از داروهای ضدحساسیت مانند آنتی‌هیستامین نیز در کنترل آلرژی بسیار موثر است. این داروها عوارض جانبی خاصی ندارند ولی باید به این نکته توجه شود که داروی آنتی‌هیستامین خواب‌آور است و توصیه می‌شود در ساعات پایانی شب مصرف شود.

وی افزود: همچنین ورود هوای سرد به درون ریه علایم آلرژی را تشدید می کند. به افراد مبتلا به آلرژی پاییزه توصیه می‌شود در معرض باد مستقیم کولر قرار نگیرند.

این متخصص داخلی تصریح کرد: استفاده از ماسک‌های مخصوص و فیلتردار می‌تواند مانع ورود گرد و ذرات ریز به ریه شده و از تشدید علایم پیشگیری کند.

تشخیص حرف حسابی در گرو درایت بالایی خواهد اما اگر به رفتارت درنیاید به هیچ دردی نمی خورد ● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۵۹)

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش:

قصه تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که کوروش تصمیم گرفت با قوی‌ترین دولت مقتدر آن روزگار یعنی بابِل بجنگد. نبونید، شاه بابل مجسمه‌های مقدسی را از شهرهای دیگر به بابل آورد و کاهنان و پیروانشان را با خودش دشمن کرد. اسیران بنی‌اسرائیل نیز که منتظر آمدن ناجی بزرگی بودند، کوروش را ناجی خود دانستند و پیمان بستند او را یاری کنند. فساد اخلاقی درباریان و مردم هم اوضاع بابل را آشفته‌تر کرد. کوروش که برای جنگیدن ایده‌های تازه‌ای داشت، رود دجله و فرات را برگرداند و توانست به بابل وارد شود و تقریباً بی‌هیچ جنگی شهر را تسخیر کند. او پس از اسارت نبونید، با او مهربانی پیشه کرد همچنین به سربازانش فرمان داد بابل را غارت نکنند و کسی را نیازارند. او فساد اخلاقی مردم بابل را اصلاح کرد و اسیران را نیز به شهرهای خودشان برگرداند سپس پسرش کمبوجیه را به فرمانروایی بابِل برگزید و خودش به پارس برگشت. اینک دنباله داستان پرماجرا و زیبای کوروش را بخوانید: آن کس که تاریخ گذشته را می‌داند، تاریخ آینده‌اش را بهتر رقم خواهد زد.

اخلاق کوروش

کوروش با دوستان و بزرگان کشوری قرار گذاشت هر هفته به شکار بروند. ولی شکار نیز برای کوروش تمرین زندگی و جنگ بود نه تفریح. او معتقد بود هنگامی که به شکار می‌روند، باید سرما و سختی و گرسنگی را تحمل کنند تا ظرفیت‌شان بالا برود. اگر با اسب دنبال شکار می‌تازند باید برای این باشد که سوارکاری بیاموزند. هر روز نیز باید ورزش کنند تا نیرومند شوند. او گفته بود هر کس که با او به شکار می‌آید، نباید با خودش خوراکی بیاورد تا نیازمندی‌های خودش را در شکارگاه تأمین کند.

کوروش جامه مردم ماد را می‌پسندید و می‌پوشید. او می‌گفت: جامه مردم ماد بلند و پوشیده است بنابراین عیوب اندام انسان را پنهان می‌کند. کفش مادی‌ها طوری است که می‌توان در کفه آن تخت‌هایی گذاشت و قد خود را بلندتر نشان داد بی آن که کسی متوجه شود. درست است که من اندامی ناموزون و قدی کوتاه ندارم اما جامه مادی می‌پوشم تا مردم از من پیروی کنند و اگر مشکلی در اندام‌شان هست، پوشیده بماند.

کوروش مردم را تشویق می‌کرد که رخسار خود را آرایش کنند و به چشم خود سورمه بکشند زیرا هرچه صورت زیباتر باشد، اثر خوب‌تری روی مخاطبش خواهد گذاشت. آدولف گارنیه، محقق فرانسوی می‌گوید: کوروش پیشرو آرایش صورت بوده و گوی سبقت را از لویی چهاردهم ربوده است.

کوروش ساده زندگی می‌کرد. در هر وعده بیش از یک نوع خوراک نمی‌خورد. او دنبال زر اندوزی نبود. روزی کروزوس، شاه لیدی که مغلوب این جوان شده بود، گفت: ای کوروش! تو بسیار سخاوتمندی و زر و سیم و گوهری برای خودت نمی‌اندوزی بنابراین به‌زودی تهیدست می‌شوی. کوروش گفت: از وقتی که شاه شده‌ام، اگر برای خودم پول جمع می‌کردم، حالا چقدر ثروت داشتم؟ کروزوس گفت فلان مقدار. کوروش، هیستاسپ را بانگ زد و گفت: برو به ثروتمندان ایران بگو کوروش به پول نیاز دارد. او رفت و فردا با گنجینه‌ای بسیار بزرگ برگشت. کوروش گفت: ای کروزوس! این گنجینه ده برابر مبلغی است که تعیین کرده بودی. تو می‌خواهی من برای خودم ثروتی جمع کنم و برای نگهداری آن ثروت نگهبانانی بگمارم. همیشه نیز هراسان باشم که مبادا ثروتم را از دست بدهم. ثروت من در دست دوستان من است. خودشان نیز نگهبانان ثروت منند.

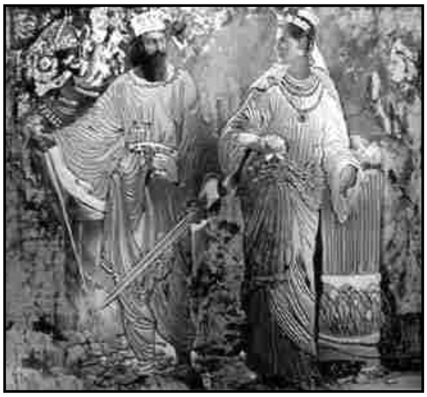

کوروش می‌گفت: هرگز آب دهان خود را به زمین نیندازید، در برابر دیگران بینی پاک نکنید، برای دیدن کارهای دیگران، سر برنگردانید و چنان وانمود کنید که کار بدی از آنها سر نزده است. این ویژگی‌ها سبب شده که در تاریخ، کوروش را پادشاهی فیلسوف و دانا بنامند.

کوروش و عشق

پیش از این که درباره مطیع شدن فنیقیه و دولت‌های دیگر سخنی بگویم، به بخشی از تاریخ خواهم پرداخت که خود قصه‌ای پرشور و خواندنی است. برای این که این دوره از زندگی بنیان‌گذار سلسه هخامنشیان را تعریف کنم، ناچارم چند سال عقب بروم. هنگامی که کوروش به ماد لشکر کشید و با یاری هارپاگ پیروز شد و جد خویش، آژی‌دهاک یا آستیاگس را شکست داد، با شکست خوردگان با مهربانی رفتار کرد. مردم ماد مقدم کوروش را با شادی پذیرفتند. بزرگان نیز او را صمیمانه بر تخت آژی‌دهاک نشاندند. کوروش که عیش و نوش را دوست نداشت، پس از رسیدن به چنین قدرتی خود را نباخت و همانگونه که پیش از این ساده زندگی می‌کرد، خورد و خوراک و پوشاکش را تغییر نداد. او پیش از دمیدن آفتاب بیدار می‌شد و تا پاسی از شب به کارهای کشور و برآوردن نیازهای مردم می‌پرداخت و فرصتی برای استراحت نداشت. روزی پزشک دربار که آراکاس نام داشت، به او گفت:

ـ فرزندم! تو شاهنشاه ماد و پارس هستی. مردم به تو نیاز دارند. اگر بیمار شوی، کسی نیست ایران را اداره کند... آیا می‌دانی اگر استراحت نکنی، ناتوان و افسرده خواهی شد؟

ـ آری ای آراکاس بزرگ! اما چه چاره زیرا نمی‌توانم کارهای دولت و مردم را رها کنم.

ـ راست می‌گویی ولی خوب است هر روز مدتی به گشت و گذار و تفریح بروی. اینجا مرغزارهای خرمی دارد.

کوروش کمی فکر کرد و گفت:

ـ مرغزارها از شهر دورند.

ـ اگر استراحت نکنی، بیماری به تو نزدیک خواهد شد.

ـ سخنت را می‌پذیرم ولی به مرغزار نمی‌روم. بیرون همین کاخ، باغ زیبایی هست که می‌توانم برخی از کارهایم را آنجا انجام بدهم.

آراکاس قانع شد و کوروش از آن روز به باغ می‌رفت و چندی زیر سایه درختان و کنار جویبارها می‌نشست و همراه با نوای دل‌انگیز پرندگان، کارهایش را نیز انجام می‌داد.

آمی‌تیس

روزی به باغ رفته بود و پس از خوردن چاشت بامدادی، جوجه پرنده‌ای را دید که از درخت به زیر افتاده بود. کوروش آن را برداشت و نوازش کرد و گفت: چرا اینگونه می‌لرزی؟ من نمی‌خواهم تو را آزار کنم. از من نترس تا تو را به لانه‌ات ببرم.

سپس جوجه را در گریبانش گذاشت و از درخت بالا رفت و آن را در آشیانه‌اش گذاشت. چون پایین آمد، کنار جویباری رفت و جامه‌اش را پاکیزه کرد و دست و رویش را شست. سپس تصویرش را در آب نگاه کرد تا موهایش را مرتب کند. ناگاه رخسار دختر زیبایی را دید که در آب افتاده بود. سرش را برگرداند و نازنینی بلند بالا و چشم ابرو مشکی دید که گیسوان عنبرینش مشام نسیم را معطر می‌کرد. آن نازنین گفت:

ـ درود بر کوروش! داشتم نگاهت می‌کردم و دیدم چه چالاک بودی آن دم که از درخت بالا می‌رفتی!

کوروش آب رخسارش را سِتُرد و گفت:

ـ ده سال با چوپانان در چراگاه‌ها و کوهستان‌ها زندگی کرده‌ام بنابراین بالا رفتن از درخت‌ها برایم آسان است.

ـ تا کنون نشنیده بودم که پادشاهی مقتدر برای نجات دادن پرنده‌ای کوچک از درختی بالا برود.

ـ جانوران و گل‌ها را بسیار دوست دارم زیرا در دل طبیعت زندگی کرده‌ام...

آن دختر چند شاخه گل سرخ چید و به سوی کوروش برد و گفت:

ـ اینک که گل‌ها را دوست داری، این چند شاخه گل را به تو می‌دهم تا ببویی و لذت ببری.

کوروش گل‌ها را گرفت و بویید و گفت:

ـ چه بوی خوشی دارد! سپاسگزارم... راستی نامت چیست؟

ـ من آمی‌تیس هستم.

ـ آمی‌تیس؟ چه نام زیبایی! پس تو آمی‌تیسی هستی که به من آمی‌تیس نثار کردی... از کجا دانستی آمی‌تیس را از همه گل‌ها بیشتر دوست دارم؟

آمی‌تیس سرخ شد و چیزی نگفت...

(توضیح: آمی‌تیس در زبان مردمان ماد به معنی گل سرخ بود. هنگامی که کوروش گفت: تو آمی‌تیسی هستی که آمی‌تیس به من نثار کردی. یعنی دختری هستی به نام گل سرخ که به من گل سرخ دادی.)

کوروش پنجه‌اش را با آب جویبار تر کرد و چند قطره روی گل‌ها افشاند و گفت: تا کنون تو را ندیده‌ام. دختر کیستی و چند ساله‌ای؟

ـ من آمی‌تیس، دختر آژی‌دهاکم... پانزده سال دارم.

ـ دختر آژی‌دهاک بزرگ؟ راست می‌گویی؟ پس من و تو با هم خویش هستیم.

ـ آری.

ـ آیا کسی با تو بدرفتاری نکرده است؟ آیا اندوهی نداری؟

ـ گمان نمی‌کنم در روزگار پادشاهی کوروش دادگر، کسی چنان گستاخ باشد که بتواند کسی را بیازارد. اما اندوه..؟ نمی‌دانم چه بگویم...

کوروش گرهی در ابروانش انداخت و گفت:

ـ بگو! سخنت را نخور! چه اندوهی داری؟

آمی‌تیس سرش را زیر انداخت و چندی خاموش ماند سپس بی‌هیچ سخنی رفت. کوروش صدایش زد اما او نشنیده گرفت. کوروش آنقدر ایستاد و رفتن او را نگاه کرد تا ناپدید شد. چندی چشم‌هایش را بست و در اندیشه فرورفت و از خود پرسید: آمی‌تیس چه اندوهی دارد؟ چرا هیچ نگفت و رفت؟ شاید اندوهش این است که من جای پدرش را گرفته‌ام... شاید...

چشم‌هایش را باز کرد و به گل‌های سرخ نگاه کرد و نرمک نرمک به سوی جایگاهش رفت. شب یکی از بزرگان دربار را بانگ زد و گفت:

ـ ای زامیاد! آیا آمی‌تیس را می‌شناسی؟

ـ آری سرورم... او کوچک‌ترین فرزند آژی‌دهاک است که از یکی از زنان متعه زاده شده است.

ـ او اینک کجاست؟

ـ در اتاق‌های پشتی این کاخ، همراه مادر و ندیمه‌هایش زندگی می‌کند.

ـ آیا اندوهی دارد؟

زامیاد کمی فکر کرد و گفت:

ـ نمی‌دانم سرورم... چیزی نشنیده‌ام.

کسی را دنبالش بفرست...

زامیاد بیرون رفت و چندی دیگر بازگشت و گفت: سرورم! مادرش گفت خوابیده است.

کوروش دیگر چیزی نگفت. فردای آن روز، کوروش به باغ رفت و به کارهایش مشغول شد. در کارش غرق بود که نسیمی آمد و بویی خوش نفس او را خوش‌بو کرد. کوروش آن بو را شناخت. سر برداشت اما کسی را ندید. بلند شد و گفت:

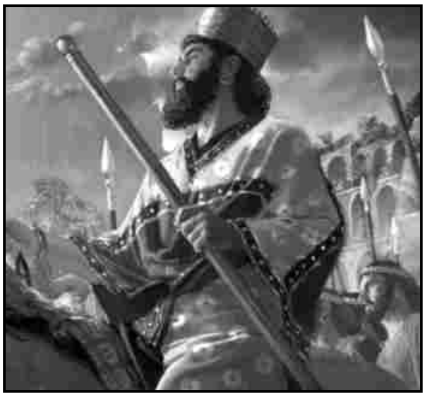

ـ آمی‌تیس؟ کجایی که تو را نمی‌بینم؟

آمی‌تیس از پشت بوته‌های گل بیرون آمد و گفت: اینجایم... دیشب زامیاد را دنبالم فرستاده بودی... آمدم ببینم چه کارم داشتی.

ـ می‌خواستم از اندوهت بپرسم تا آن را درمان کنم.

آمی‌تیس پیش آمد. بر لبه تخت نشست و گفت:

ـ اندوه من درمانی ندارد.

ـ اهورامزدا بسیار مهربان است و برای هر دردی، دارویی آفریده است.

آمی‌تیس آهی کشید و گفت: دردی هست که دارویش در هیچ داروخانه‌ای نیست.

ـ ای آمی‌تیس زیبا روی و مهربان! اگر دردت را بگویی، پیمان می‌بندم دارویش را برایت پیدا کنم.

ـ چرا حرفی می‌زنی که بعداً نتوانی آن را انجام بدهی؟

ـ می‌توانم... زیرا معتقدم هر دردی، درمانی دارد.

آمی‌تیس سر به زیر افکند و چندی خاموش ماند سپس گفت: رخصت بده تا بروم.

ـ رخصت نمی‌دهم... دوست ندارم کسی را دردمند ببینم به‌ویژه تو که خویش گرامی منی. خواهش می‌کنم دردت را بگو.

ـ می‌گویم ولی با این شرط که اگر نتوانستی درمانش کنی، بگذاری به کوه بروم و دیگر برنگردم.

کوروش به چشم‌های درشت و سیاه آمی‌تیس نگاه کرد و با اطمینان گفت: می‌پذیرم... اینک بگو!

ـ چند سال است که دلباخته شده‌ام و بیم دارم محبوبم مرا دوست نداشته باشد.

ـ دردت همین است؟ بگو آن جوان خوشبخت کیست تا به او بگویم دوستش داری و او از شادی جان بدهد.

آمی‌تیس لبخند زد و گفت: هنگامی که کودک بودم، محبوبم اینجا آمد و چندی پیش آژی‌دهاک ماند. من گاهی او را می‌دیدم و روز به روز بیشتر خواهانش می‌شدم. هر بار که می‌آمد، دلم را خونین می‌کرد و هر وقت که می‌رفت، جانم را به آتش می‌کشید. اینک دوباره آمده است و عشقی که به او دارم، به‌زودی دیوانه‌ام خواهد کرد.

ـ نشانی و نامش را بگو!

ـ نشانی‌اش قلب من است. نامش نیز کوروش است... ای کوروش گرامی! مدت‌هاست که خواهان تو هستم.

گونه‌های کوروش سرخ شد و لب زیرین خود را گزید. پس از کمی سکوت گفت:

ـ تو دختر بسیار زیبایی هستی. خاندانی اصیل نیز داری. هر جوانی افتخار می‌کند که تو او را دوست داشته باشی... اینک برو و پاسی (ساعتی) دیگر برگرد تا از سخنان دلم واژه‌ای به تو بگویم. زیرا اکنون حیرانم و نمی‌دانم پاسخ مهربانی تو چیست.

آمی‌تیس چیزی نگفت و رفت. از خیابانی پر درخت و زیبا گذشت و کنار بوته‌های گل سرخ نشست. هَزاری (بلبلی) بر شاخه سروی نشسته بود و پیاپی می‌خواند. آمی‌تیس با خود گفت:

ـ این هَزار دارد اندوه دل مرا می‌سراید.

کوروش نیز زیر بید مجنون کهن سالی بر تخت نشسته بود و کارهایش را انجام می‌داد. یکی از وزیرانش کمی دورتر بر چهارپایه‌ای نشسته بود و به کسانی که با کوروش کار داشتند، اجازه می‌داد به نوبت نزد او بروند. چیزی به برگشتن آمی‌تیس نمانده بود. کوروش به میوه‌هایی که در ظرف‌های سیمین بودند، نگاه کرد. سیب سرخی برداشت و آن را بویید. لبخندی زد و به وزیرش اشاره کرد و گفت:

ـ اگر آمی‌تیس آمد، او را مانند شاهزاده‌ای محترم نزد من بیاور.

وزیر کرنش کرد سپس پیش آمد و پرسید:

ـ اینجا را خلوت کنم؟

ـ نه... کارم که با آمی‌تیس تمام شد، دوباره به کارهای کشور خواهم پرداخت.

کمی بعد آمی‌تیس با عطر دلنواز گل‌های سرخ آمد. کوروش به احترامش بلند شد و او را روی تخت نشاند. آمی‌تیس به سیبی که دست او بود نگاه کرد و پرسید:

ـ هنوز حیرانی؟

چون قصه به اینجا رسید، قصه‌گوی شما مهربانان لب از سخن فرو بست... کوروش به آمی‌تیس چه خواهد گفت؟ آیا دل او را خواهد شکست؟ آیا خواهد گفت او نیز دلباخته آمی‌تیس است؟ آیا..؟ تا هفته‌ای دیگر صبوری پیشه می‌کنیم.

ادامه دارد

برای کسی که شگفت‌زده خود نیست معجزه‌ای وجود ندارد ● اشتیناخ

داود غرانوش

مصطفی تاجیک: وقتی دچار غرور شدم و به مربی پشت کردم

۱۵ ثانیه با طلای المپیک فاصله داشتم

مقدمه

پیشکسوت ورزش این شماره مجله از نام‌آوران کشتی کشور است. کسی که رفاقت خوبی با شادروان تختی داشت و تختی نیز رفیق و هم اتاق او بود.

مصطفی تاجیک، قهرمان کشتی در سال‌های ۱۳۳۰ به بعد کشور در چندین المپیک و مسابقات جهانی حضور یافت، اما مقامی بهتر از چهارم و ششم کسب نکرد (مقام ششم قهرمانی ۱۹۵۹ کشتی جهان در تهران و مقام چهارم المپیک ۱۹۶۰ رم)، اما همیشه دو سه عامل سد راه او بود: یکی ناصر گیوه‌چی، دومی تیمسار خسروانی و سومی وهبی‌امره و ...

دروازه شمیران

مصطفی تاجیک، سال ۱۳۱۱ در تهران ـ محله دروازه‌شمیران، متولد شد. او دارای مدال‌های قهرمانی و مدرک درجه یک و بین‌المللی مربی‌گری و داوری کشتی بود. همچنین دو پسر به نام‌های مهرداد و مهران داشت که اولی کشتی گیر بود اما بعداً آن را رها کرد. مهرداد هم اکنون باشگاه بدنسازی در میدان شهدای هفتم تیر دارد و ازدواج کرده و یک دختر ۱۵ ساله دارد. مهران پسر دوم تاجیک است. دو دختر نیز داشت که دختر بزرگش خانه‌دار است و سه فرزند دارد و دختر دیگرش لیسانس حقوق قضایی و دفتر حقوقی دارد. همسر مصطفی تاجیک زن خوب و مهربانی بود و در سن ۲۵ سالگی تاجیک با او ازدواج کرد و زندگی خوشی را در کنار فرزندانشان داشتند.

ورزشگاه شهباز

در دوران طفولیت، به ورزش بسیار علاقه داشت، چون مرحوم پدرش شکارچی بود و یک فروشگاه تفنگ‌فروشی در خیابان فردوسی داشت. مصطفی ۷ برادر و یک خواهر داشت او وقتی مدرسه‌اش تعطیل می‌شد، سریع خود را به در مغازه پدرش می‌رساند و با او درباره ورزش باستانی و زورخانه صحبت می‌کرد. چون پدرش یک ورزشکار باستانی هم بود.

خانواده تاجیک در سن ۱۵ سالگی مصطفی به خیابان ۱۷ شهریور نقل مکان کردند خصوصاً (ایستگاه ناصری) که ورزشگاه شماره ۳ شهباز بالاتر از ایستگاه قرار داشت و زورخانه شهباز هم متعلق به غلام نقلی یک کمی پایین‌تر که او را به سوی خود جذب و جلب می‌کرد.

*وقتی گیوه چی برنده اعلام شد می خواستم به حالت قهر اردو را ترک کنم که تختی مانع شد و...

زورخانه شهباز به غیر از ورزش باستانی، تشک کشتی هم داشت و مصطفی تاجیک با اجازه غلام نقلی روی آن تشک تمرین کشتی هم می‌کرد. به غیر از مصطفی، کشتی گیرانی چون محمد و حسین عرب، حسین‌پور و محمدعلی صنعت کاران در همان زروخانه و روی تشک کشتی تمرین می‌کردند و از همان جا قهرمان کشور شدند و به تیم ملی راه یافتند و صاحب گردن آویز مدال‌ها گوناگون و قهرمانی‌های پی‌درپی جهان و المپیک و آسیا شدند. تاجیک می‌گفت: من به واسطه آشنایی پدرم با غلام نقلی پولی بابت تمرین در روی تشک کشتی نمی‌دادم و ....

غفوریان و سالیا

خدا رحمت کند مرحوم رحمت‌الله غفوریان را که آموزش فنون کشتی به مصطفی تاجیک و سایر کشتی گیران در باشگاه شهباز برعهده او بود. ناگفته نماند که مربی اولیه مصطفی، غلامعلی سالیا در باشگاه شهباز هم بود.

این دو مربی کاردان و کاربلد انواع و اقسام فنون کشتی چون کلاته، زیرگیری، حمال‌بند، لنگ، سگک، کنده و ... به مصطفی آموختند و او نیز با این فنون در مبارزاتش با کشتی گیران معروف ایران بر آن‌ها پیروز می‌شد و ... شگرد او لنگ و کلاته و سگگ بود که از فنون ناب کشتی است.

شادروان جهان پهلوان غلامرضا تختی و مرحوم مصطفی تاجیک در دوران جوانیشان

کشتی گیران معروف

پس از سال‌ها تمرین در باشگاه شهباز و قهرمانی‌ها با این تیم و مربی معروف آن، مصطفی که می‌خواست بیشتر از بیش از کشتی بداند، به توصیه مربیان و دوستان خود رهسپار باشگاه پولاد شد که مربی آن جا مرحوم حاج فیلی بود و کشتی گیران معروفی چون شادروان تختی، عباس زندی و احمد وفادار، حسین عرب، حسین نوری، نبی سروری، جعفر خداوردی، خجسته‌پور، غلام زندی، احمد اسفندیاری و ... تحت نظر مرحوم حاج فیلی و به مدیریت مرحوم رضی‌زاده تمرین می‌کردند و بارها قهرمان کشور، جهان، المپیک و آسیایی شدند.

پیروزی‌ها

تاجیک: من در همان زمان‌ها ـ سال‌های ۱۳۲۵ به بعد ـ در مسابقات بسیاری در کشور حضور داشتم و با پیروزی‌ها و شکست‌های فراوانی در اوزان ۶۳ تا ۷۵ کیلوگرم مواجه بودم. حریفان من در آن دوران، آقایان ناصر گیوه‌چی، حسین ملاقاسمی، حمید توکل، آذری، محمد نقاش، کریم‌زاده، حنایی، پرویز عرب و ... بودند.

ناکسان

تاجیک که کشتی‌هایی خوبی می‌گرفت و پیروز می‌شد، اما ناکسانی بودند که دوست نداشتند او قهرمان باشد و پیروز میدان‌های خارجی. او از آن ناکسان ضربات بسیاری خورد و در موردش حق کشی‌های بسیاری شد. مثلاً چندین بار در کشتی با ناصر گیوه‌چی (که عضو باشگاه تاج سابق (استقلال) بود و پارتی‌اش تیمسار خسروانی) حقش ضایع شد. با نفوذ خسروانی داورها پیروزی او را نادیده گرفته و گیوه‌چی را پیروز تشک اعلام می‌کردند و حق او را برای اعزام به مسابقات خارجی ضایع می‌کردند.

ظلم به تاجیک

مثلاً برای حضور در جشنواره کشتی ۱۹۵۵ ورشو لهستان نیز باز هم مثل گذشته تاجیک و گیوه‌چی می‌بایست کشتی نهایی را بگیرند که چنین شد. این دو در ۶۳ کیلو روبروی یکدیگر ایستاند که، داوران گیوه‌چی را ۱ ـ ۲ برنده اعلام کردند. تاجیک نیز به حالت قهر قصد ترک اردو را داشت که جهان پهلوان تختی مانع او شد و او را به اردو برد. از آن سوی تیمسار ایزدپناه به مصطفی گفت تو را به ورشو می‌بریم. اما در ورشو هم مربیان (بلور و آقا شعاع) او را کنار گذاشته و گیوه‌چی بر روی تشک رفت که دوم شد. در این کشتی نیز به تاجیک ظلم شد و ....

عراقی‌ها را شکست داد

آن سال‌ها مسابقات المپیک ۱۹۵۶ ملبورن نزدیک می‌شد. روزی مصطفی تاجیک در یک کشتی طوفانی

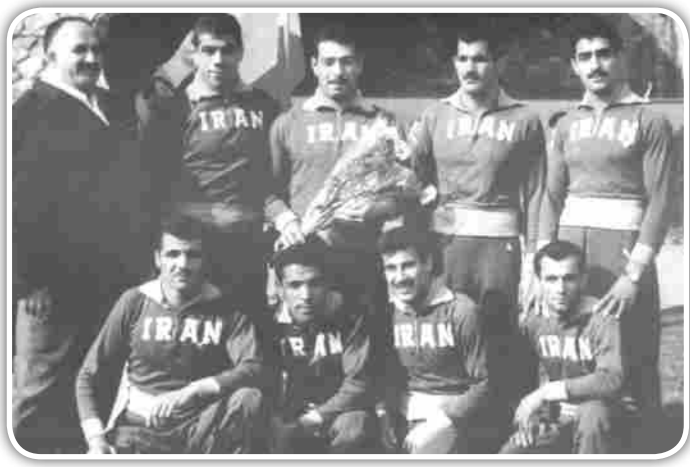

مسابقات جهانی ۱۹۵۷ استانبول ترکیه: تیم ملی کشتی آزاد ایران ایستاده از راست: محمدعلی فردین، نبی‌الله سروری، حسین نوری، غلامرضا تختی و حبیب‌الله بلور (سرمربی)، نشسته از راست: حسین شیخی، سیدعلی بنی‌هاشمی، سید حسین ابراهیمیان و مصطفی تاجیک.

نسبت به گیوه‌چی برتری داشت، اما باز هم او را بازنده اعلام کردند! آقای محب رئیس باشگاه دارایی که تاجیک عضو آن باشگاه بود به نزد وی آمد و مبلغ ۵ هزار تومان به او داد و گفت با این پول به اروپا برود. اما تاجیک با آن پول به عتبات عالیات در عراق رفت و پس از زیارت ائمه اطهار در نجف، کربلا، کاظمین به باشگاه نادی المپیک بغداد رفت و سه کشتی با کشتی‌گیران معروف آن زمان عراق گرفت و پس از شکست آن‌ها به وطن بازگشت فدراسیون نیز گیوه‌چی را به المپیک ۱۹۵۶ ملبورن فرستاد که او در آن المپیک حذف شد!

از بالا به پایین: حاج فیلی، شادروان غلامرضا تختی و مصطفی تاجیک

ورود به کشتی فرنگی

ورود تاجیک به کشتی فرنگی بر اثر یک حادثه بود. او که کشتی گیری آزاد بود، روزی بعد از جلسه تمرین به فدراسیون کشتی مراجعه کرد و درخواست شرکت در مسابقات انتخابی تیم ملی برای مسابقات قهرمانی ۱۹۵۶ بوداپست مجارستان کرد. فدراسیون‌نشینان نیز قبول کردند و او در کشتی‌هایی که گرفت توانست حنایی، کریم‌زاده، محمد نقاش و محمد عرب را شکست دهد و «آندان بیک» مربی سوئدی تیم ملی کشتی فرنگی ایران از آمادگی او اظهار خوشحالی کرد. او بعداً به همراه محمدعلی فردین، حسین ملاقاسمی و محمد پذیرایی به مسابقات بوداپست اعزام شد اما نتوانست موفقیتی کسب کند.

مقام ششم؟

مسابقات کشتی جهانی سال ۱۹۵۹ در تهران برگزار می‌شود همه حریفان مشهور ایرانی‌ها در این مسابقات حضور داشتند. تاجیک نیز عضو تیم ملی ایران بود و به یک وزن بالاتر یعنی ۷۵ کیلو صعود کرد و با حریفان خارجی خود از جمله ولچف بلغاری کشتی گرفت اما نتیجه‌ای نگرفت و ششم شد.

المپیک ۱۹۶۰ رُم

مصطفی تاجیک به سال ۱۹۵۹ بر اثر تمرینات فراوان و راهنمایی‌ها و ارشادهای حاج فیلی، بلور و ...

آنچنان آمادگی داشت که در المپیک ۱۹۶۰ رُم و در وزن بالاتر از ۶۳ کیلوگرم در کشتی با «ولچف» بلغاری (که کارنامه خوبی از قهرمانی‌ها و طلا دارد) چندین امتیاز گرفت و از او جلو افتاد اما در ۱۵ ثانیه به پایان مسابقه به پیروزی خود خوش‌بین شد و کشتی را رها کرد و هم به نصایح مربیان توجه نکرد و خلاصه در یک بی‌تدبیری به کنده کشی اقدام کرد که داور می‌بایست برای او ضربه فنی بر حریف را اعلام کند، داور برعکس گرفت و دست «ولچف» را به عنوان پیروز مسابقه بالا برد و تاجیک مقام چهارم جهان را کسب کرد.

ولچف را برد

همه به یاد دارند که پیش از المپیک ۱۹۶۰ رُم، تیم ملی کشتی بلغارستان برای چند دیدار دوستانه به تهران آمد که تاجیک دوبار در یک شب برابر چشمان مشتاق تماشاگران کشتی ولچف را شکست داد. چون بلغارها شکست اولشان را قبول نداشتند، قرار شد برای بار دوم دو تیم ایران و بلغارستان برابر هم باز هم مبارزه کنند که تاجیک باز هم ولچف را با اختلاف پنج امتیاز شکست داد و حتی کیهان ورزشی آن زمان نوشت: تاجیک قهرمان اخلاق.

دوستی با شادروان تختی

دوستی مصطفی تاجیک با شادروان جهان پهلوان تختی به زمانی باز می‌گردد که تاجیک برای نخستین بار با ناصر گیوه‌چی در سیرک روس‌ها واقع در خیابان فردوسی با او روبرو شد. مصطفی در همان وقت اول کشتی ناصر گیوه‌چی را با فن لنگ ضربه فنی کرد و شادروان تختی که شاهد این فن بکر تاجیک بود به او پیشنهاد کرد تا به باشگاه پولاد که خودش عضو آن بود، بپیوندد و او نیز قبول کرد. پیش‌تر مسافرت‌های خارجی تاجیک و تختی دوست و همسفر و هم‌اتاق بودند. او خاطرات بسیاری از دوستی با تختی داشت. تاجیک تا زمانی که در صحنه مسابقات جهانی و المپیک حضور داشت، در کنار تختی بود و حتی پس از آن نیز با وی بود تا رسید به زمانی که تختی مرحوم شد و او نیز تنها.

■

تنها یک توتسی

بقیه از صفحه ۱۳

کرد ضمن آنکه اجازه شرکت در یک رشته به او داده شد و او هم بدون لحظه‌ای تردید دو ماراتن مردان را انتخاب کرد که آخرین رشته انجام شده در روز آخر در المپیک محسوب می‌شد. او خود تصور می‌کرد که توان دویدن برای بیشتر از ۴۲ کیلومتر را که مسافت این رشته تلقی می‌شد، نخواهد داشت.

اما مربیانش و ما که او ما را به عنوان دوستانش شناخته بود برای او پیام دادیم که همانا شرکت در المپیک به نمایندگی از کشورش یک افتخار خواهد بود حتی او اگر قادر به پایان رساندن دو ماراتن نمی‌شد. اما در روز پایانی و در حالی که یکصدهزار نفر در استادیوم المپیک آتلانتا شاهد بودند دوندگان ماراتن یکی پس از دیگری در خاتمه رشته خود وارد استادیوم شده و از خط پایانی می‌گذشتند.

در حدود یکصد دونده در دوی ماراتن شرکت کرده بودند و ما با بیم و اضطراب فراوان از طریق پرده‌لرزان تلویزیون شاهد بخشهای پایانی مسابقه بودیم و در حالی که دونده‌ها که توانسته بودند تا کیلومتر چهل‌ودوم استقامت کنند، از خط پایان گذشته بودند، اثری از فرت‌مامبو نیافتیم. و در حالی که دقایقی چند از گذشتن آخرین دونده از خط پایان می‌گذشت، مسوولان آماده می‌شدند تا مراسم اهدای جوایز و پایانی را برگزار کنند. اما ناگهان گوینده استادیوم در بلندگو اعلام کرد که یک دونده افتان و خیزان در حال ورود به استادیوم می‌باشد. و در برابر دیدگان حیرت‌زده ما این فرت‌مامبو بود که لنگان‌لنگان وارد استادیوم شد و دور آخر را شروع به دویدن کرد. هر چه پزشکان و بهیاران حاضر قصد داشتند که از دویدن او جلوگیری کنند، موفق نشدند. و او با اصرار فراوان چند متر بقیه را می‌دوید. گویی همه چیز در طی کردن این چند متر برای او نهفته بود. و سرانجام او در مقام نودوپنجم که همانا مقام آخر هم بود خط پایان را قطع کرد و به مسابقه پایان داد.

کاملاً مشخص بود که این مقام نودوپنجم برای او اهمیت نداشت بلکه طی کردن مسابقه و رسیدن به خط پایان برای تنها شرکت کننده از کشور بوروندی اهمیت خارق‌العاده داشت و در میان تشویق کر کننده تماشاگران این فرت‌مامبو بود که روح واقعی المپیاد و نیت واقعی از شرکت در المپیک را به جهانیان نشان داد. ضمن آنکه با مشاهده چهره او پس از گذشتن از خط پایان ما متوجه شدیم که دیگر عقده‌های سنگین گذشته از دل و جان او رخت بربسته‌اند.

او سرانجام به گفته مادرش عمل کرده بود.

■

اگر چون تار مویی نازک شوم نخواهم برید، چون خدا با من است

علی مهرپویا

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

ره میخانه

دوش از درِ چشمت ره میخانه گرفتیم
دَوشی ز سر زلف تو با شانه گرفتیم
بر گردن ما منّت اسباب کشی نیست
دیوار به دیوار غمت خانه گرفتیم
در هر پر بسمل اثر خال تو پیداست
مرغ دل خود را به لب دانه گرفتیم
میسور نشد عکس می از کاسهٔ چشمت
از دست تماشای تو پیمانه گرفتیم
چون شمع مکن منع جنون گریهٔ ما را
ما برگ عبور از پرِ پروانه گرفتیم
در دست غنا کاسهٔ فقریم و ندَانیم
این گنج سعادت ز چه ویرانه گرفتیم
زنجیر نفس مایهٔ تعطیل جنون نیست
ای وای به ما، راه به دیوانه گرفتیم
چندان مژه بر بزم تحیّر نگشودی
در باغ نگاهت تب افسانه گرفتیم
احمد عزیزی

نمونه شعر نو

اربعین مؤخر

چهل سال
حاشیه رفتم از تبارم
و بازویم
دور گردن دریا
حلقه نشد
و انگشترم را
با انگشتم نچیدند
خمخانه خونین بود
و غنچه‌ای
بر صدر مصطبه نمی‌شکفت
شانه به شانهٔ زنبورهای عسل
چهل سال
نمک روی زبانم خشکید
و دستی
رکاب فرود بانوان تحقیر شده
نشد!
باران
چهل سال پیش
تبارم را شست
و خشکسالی ـ مثل قطاری روشن ـ
از سکوی ایمان
صفیر کشید
۸۱/۴/۲۶ - سیدحسن حسینی

از مجموعه شعر «پل رومی» سرودهٔ مهدی مظاهری (ناشر: فصل پنجم)

نمایش ۳

از اوّل شروع می کنیم
ببخشید اگر نتوانستم
درست همان چیزی را بگویم که باید
ببخشید اگر نتوانستم
آن گونه خشمگین شوم
که باور کنم خودم هستم
ببخشید اگر به اشتباه نشستم و
با دیگری سخن گفتم
اگر به یاد کسی بودم
که از اتفاق
در نقش یک معلم مهربان بود
ببخشید
اما
زندگی نمایش نیست
زندگی را
از قبل
تمرین نکرده‌ایم

عطر مریم

چقدر لک زده دلم، برای شعرهای تو
و باغ عطر مریم و هوای شعرهای تو
کنون بریز جرعه‌ای غزل، دوباره می‌زنم
هزار بوسه بر لب خدای شعرهای تو
همیشه شعر تازه‌ای سروده می‌شود ولی
نه! تا ابد نمی‌رسد، به پای شعرهای تو
به واژه تا نگاه می کنی، شکوفه می‌دهد
و آفتاب چشم تو، غذای شعرهای تو
در ازدحام زخمها، که زنگ می‌زند دلم
فقط به درد می‌خورد، دوای شعرهای تو
چه اتفاق محشری که تیک‌تاک قلب من
شده است بی بهانه همصدای شعرهای تو
از آبشار پر ابهت و زلال ذهن تو
شبی عبور کرده‌ام، به جای شعرهای تو؟؟

***

ببخش خوب من که با زبان کال گفته‌ام:
چقدر لک زده دلم، برای شعرهای تو
مائده یحیی‌پور ـ بابل

ای عشق

با من خسته همچنان ای عشق
با لبی مهربان بخوان ای عشق
می‌شناسی مرا اگر، اینم
چون تو آیینه‌ای جوان ای عشق
در نگاه زلال تو پیداست
راز زیبایی جهان ای عشق
شعر یعنی، شروع زیبایی
یا که اندوه ناگهان ای عشق
می‌نویسم چنان که می‌خواهی
از تو در متن داستان ای عشق
از تو گفتند و باز می گویند
همهٔ عمر، شاعران ای عشق
گم‌ام آن قدر در حوالی تو
نیست از من دگر نشان ای عشق
تو زلالی و من غبار آلود
من زمین و تو آسمان ای عشق
شعر از شور توست می‌ریزد
ساده در هیئتی روان ای عشق
خسته‌ام، خسته، خسته، می‌ترسم
پیش تنهایی‌ام بمان ای عشق
شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

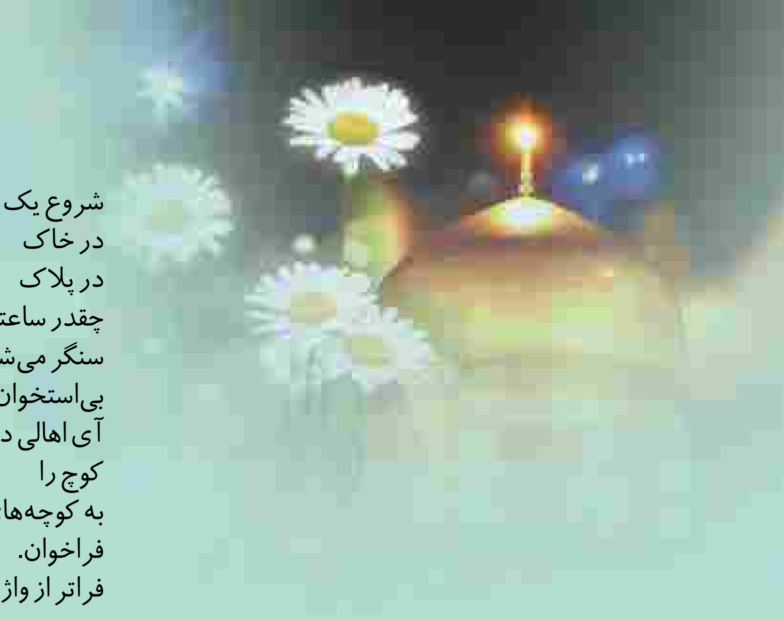

واقعه

شروع یک واقعه
در خاک
در پلاک
چقدر ساعتها را
سنگر می‌شود
بی‌استخوان صادق زندگی‌ها
آی اهالی دلخوش من!
کوچ را
به کوچه‌های شهید
فراخوان.
فراتر از واژه‌ها
شهری مست آباد
و خیال
در پس و پیش پرده‌های بی‌صدای اشیا
یک واقعیت
بی‌دقیقه شروع می شود
و یک بهار
بی آشنا
می‌رسد
به پلاکهای سیب شده
در دستان جوانان
و بر آن کبوتران نیمکت شده

زینب فرجی ـ مراغه

«پنجره‌های جهان»

تقدیم به امام رضا(ع)

(۱)
این روزها
حال و هوای عجیبی دارم!
احساس می کنم
تمام پنجره‌های جهان
به سمت پنجرهٔ فولاد شما باز می‌شوند
و مثل همیشه
کنار پنجره، می‌ایستم
چشم در چشم خدا، می‌اندازم
و لبخندی که مثل همیشه زیباست!

(۲)
دعبل کلمات را
با اعجاز شعر
به طواف تو در آورد
و آهو بهار را
با چشمان مهربانش
تکبیر گوی تو کرد
و کبوتر بال‌هایش را
در برگ ریزان پروازش
به آستان حرمت متبرک کرد
اما تنها من
گره کوری شده‌ام
و در درگاهت نشسته‌ام
چشم به راه شفای دل
و هنوز احساس می کنم
تمام پنجره‌های جهان
به سمت پنجرهٔ فولاد شما باز می‌شوند...

اصغر رضائی گماری ـ گتوند

جوانه های ادبی

***م، الف — سقز**

وزن و قافیه در سروده شما اصلاً رعایت نشده است:

آن ره که تو می رفتی
آنجا که می‌بایدت رفتی
بنشین و ببین کیانند بدانجا...
آنان که تومی‌جستی در آینه همانجا...

***مسعود داودی - یزد شهر**

پاسخی که به آقای م، الف داده‌ام، شامل شما نیز می‌شود:

نفس باد صبایی تو گلاب دو جهانی
ماهمه گرد و غباریم گوشه چشمی بنما رخ
کیمیا کن باز کن قفل دلم را صاحب این دل‌مایی
طالب صاحب جامیم

***طاهره قدرتی _ تهران**

با توجه به اینکه هفده سال بیشتر ندارید، اگر به طور جدی مطالعه و تمرین کنید، اشعار بهتری خواهید سرود:

خورشید را
صدا می کنم
نورش را
بر سر و رویم می‌بارد
و من
از روز روشن تر می‌شوم

***شریفه مومن‌زاده - کرج**

دانه با کلماتی چون خانه و جوانه قافیه می‌شود.

***سعید ملکیان - لاهیجان**

من غزلی از باباطاهر سراغ ندارم. دوبیتی‌های او معروف است.

***مهیا اکبرپور - شیراز**

سروده‌اید :

تو را می‌شناسم
نام تو را
می‌دانم
تو دوست مایی ....

شعر را خیلی سهل و ساده گرفته‌اید. از عنصر خیال، آهنگ و اندیشه غافل نشوید.

***منیژه کریمی — رفسنجان**

شما بیت سعدی را درست تقطیع نکرده‌اید:

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
هر که در این حلقه نیست، فارغ از این ماجراست

وزن این بیت «مفتعلن فاعلات، مفتعلن فاعلات»است.

سلسله =مفتعلن
موی دوست= فاعلات
حلقه دا =مفتعلن
م بلاست= فاعلات
هر که در این = مفتعلن
حلقه نیست= فاعلات
فارغ از این = مفتعلن
ماجراست= فاعلات

اگر

توانی اگر در من بود
می دانستم
میز را در کدام سمت بچینم
صندلی را در کدام سمت
و آینه را...
تا هیچ کس
احساس غریبی نکند
دیسها را از انار
و پیش‌دستی‌ها را از سیب و لیمو
پر می کردم
تا عطر زندگی
در خانه بپیچد

منوچهر آتشک — رشت

از کجا؟

از کجا آمدی
ای همه عشق
که شبم را
چون صبح روشن کردی؟
از کجا آمدی
که عطر همه آسمانها
باتوست؟

نازنین محمودی - کرج

نوشته‌های ناب

به وجود خدا دل گواهی می‌دهد نه عقل!
پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

❊ **یارب دل پاک وجان آگاهم ده، آه شب و گریه سحر گاهم ده، در راه خود اول ز خودم بی‌خود کن، بی‌خود چو شدم ز خود به خود راهم ده** **یونس**

❊ زندگی بلیت رفت‌وبرگشت به کسی نمی‌دهد، بلیت‌ها همه یکسره هستند، پس مراقب انتخاب راهت باش که برگشتی در کار نیست **پروین افتخاری**

❊ یارب مددی کن که به‌سامان برسیم، چون مزرعهٔ تشنه به باران برسیم، یا من برسم به یار یا یار به من، یا هر دو بمیریم و به پایان برسیم **سیدابوذرنیازی‌امیرانی**

❊ خارها را دوست داشته باش، گل‌ها را که همه دوست دارند! **آرزو رحیمی‌مقدم**

❊ هر کس سه فرصت دارد، جوانی تن، جوانی دل و جوانی فکر، ولی افسوس که این سه هرگز با هم در یک جا جمع نمی‌شوند **حسین فیاضی‌نوغابی**

❊ عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی، عشق داند که در این دایره سرگردانند **شاهزاده ایرانی**

❊ آلبرت اینشتین: کسی که تا به حال عمل اشتباهی انجام نداده، هیچ کار تازه‌ای نکرده **نوشین رئوف**

ما آمده‌ایم تا با زندگی کردن قیمت پیدا کنیم، نه به هر قیمتی زندگی کنیم **محمد رسولی**

❊ آنچه هستی بهتر معرفیت می کند تا آنچه می گویی **ستاره**

❊ امیر خسرو دهلوی: ابروباران و من و یار و ستاره به وداع، من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا **یوسف**

❊ از سقراط پرسیدند: ازدواج خوب است یا بد؟ جواب داد: در هر دو حالت موجب پشیمانی‌ست bluebird

❊ پائولو کوئلیو: سخت گیری آسان است، تنها کاری که لازم است، دوری از مردم و بدین ترتیب پرهیز از رنج است، در این حالت لازم نیست خطر عشق، ناامیدی و رویاهای ناکام را به جان بخریم Twilight

❊ بادبادک های باشکوه همیشه با باد مخالف اوج می گیرند **بردیا**

❊ ارد بزرگ: شهامت گله ناشی از چوپان بیدار است f۸۸۸

❊ چشمهای تو به من بخشد شور، عشق و مستی و تو چون مصرع شعری زیبا سطر برجسته‌ای از زندگی من هستی **شورشی**

❊ شایستگی یک انسان به میزان تلاش او برای صعود بستگی دارد **پروین افتخاری**

❊ زندگی پژمردن یک برگ نیست، بوسه‌ای در کوچه‌های مرگ نیست، زندگی یعنی ترحم داشتن، با شقایق‌ها تفاهم داشتن **شهره توکلی**

❊ زنده بودن را به بیداری بگذرانیم که سال‌ها به اجبار خواهیم خفت **مهسا F**

❊ می‌دونی قشنگی زندگی به چیه به اینکه ندونی یکی داره به خاطر تو با خدا راز و نیاز می کنه F۸

❊ به جنگل سوخته خاطرم سوگند، درخت یادت را باغبان خواهم بود **مشکوک**

❊ یادمان باشد که یاری و کمک خداوند به اندازه نیاز نازل می‌شود **خاکستری**

❊ عشق کلید قلب است، به شرط اینکه قفل دلت هرز نباشد که با هر کلیدی باز شود **نادیا**

❊ بیچاره روح من که برای رهایی از زندان تن، تونل فرار می کند **مرحوم نورالله خواجات**

❊ نه اندوه می‌ماند، نه مردم این آبادی، به حباب نگران لب یک رود قسم! غصه هم خواهد رفت، آنچنانی که فقط خاطره‌ایی خواهد ماند **ستاره خاموش**

❊ بگذار تا بگویم تقدیر لاابالی‌ست، باید که عشق ورزید، باید که مهربان بود، زیرا که زنده ماندن هر لحظه احتمالی‌ست **امیر حسین**

❊ نه از دریا و قایق می‌نویسم، نه از زخم شقایق می‌نویسم، به یاد لحظه‌های با تو بودن ، به یاد آن دقایق می‌نویسم **سنگ زمینی**

❊ تواناترین مترجم کسی است که سکوت دیگران را ترجمه کند، شاید سکوت تلخ، گویای دوست داشتنی شیرین باشد A.S

❊ من چو تنهایی یک چلچله در کنج قفس بند بند وجودم همه در حسرت یک پرواز است، من به پرواز نمی‌اندیشم به تو می‌اندیشم که تو زیباتر از اندیشه یک پروازی! **راحیل**

❊ آدم‌ها رسمشونه پابند دلدار نمی‌شن، خوب گرفتار می کنن اما گرفتار نمی‌شن، آدم‌ها رسمشونه شاخه به شاخه می‌پرن ، دل و بیمار می کنن، اما پرستار نمی‌شن **قلب عقرب**

❊ خداوند بی‌نهایت است، اما بقدر نیاز تو فرود می آید، بقدر آرزوی تو گسترده می‌شود و بقدر ایمان تو کار گشاست **ناهید وطن‌خواه**

❊ ایستاده مردن بهتر از زانو زده زیستن است **سیراف**

❊ صبر کن، ای دل که صبر، سیرت اهل صفاست، چاره عشق احتمال، شرط محبت و وفاست، صحبت یار عزیز، حاصل دور بقاست، یک دم دیدار دوست هر دو جهانش بهاست **ابوذر حیدری**

❊ نفس نمی کشد هوا، قدم نمی‌زند زمین، سکوت می کند غزل، بدون تو یعنی همین! **راشین**

❊ دیرگاهیست که تنها شده‌ام قصه غربت صحرا شده‌ام، وسعت درد فقط سهم من است، باز هم قسمت غم‌ها شده‌ام... کاش چشمان مرا خاک کنی تا نبینم که چه تنها شده‌ام **منا و بهنام**

❊ دکتر شریعتی: همیشته مهربانیت را به دستی ببخش که می‌دانی با او خواهی ماند و گرنه حسرتی می گذاری بر دلی که دوستت دارد **ساحل**

❊ رنج را آهسته در لبخند پنهان می کنم، تا دلش غمگین نگردد هر کس با ما نشست **پل شکسته**

❊ سحرگاهان که شبنم آیتی از پاک بودن را به گلها هدیه می‌بخشد، به آن محراب پاکش آرزو کردم برایت، خوب بودن، خوب دیدن، خوب ماندن را **ققنوس**

❊ قلب جاده‌ای است که تنها مسافر آن باید خدا باشد، قلبی که با غیر خدا آشناست، کوچه‌ای بن‌بست است **فاطمه جعفری**

❊ دلهای پاک خطا نمی کنند سادگی می کنند، امروز سادگی پاکترین خطای دنیاست **شبکده**

❊ اگر هر دم نفس‌هایت به داغستان لبهایم گل تبخال رویاند، من این تبخال جانکاهم به دنیایی نمی‌بخشم! **رانی**

❊ اکنون تو با خوشبختی رفته‌ای و من اینجا تنها به این امید دم می‌زنم که با هر نفس گامی به تو نزدیکتر شوم، این زندگی من است **قلب کوچیکت**

❊ وقتی گریه می کنی، اونی که آرومت می کنه دوستت داره و اونی که باهات گریه می کنه عاشقته ohc-love

❊ هدفم بود که هرگز نشوم عاشق کس، چون که رخسار تو دیدم، هدفم سخت شکست **مترجمی**

❊ دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ، ای خود همه هیچ بهر هیچ بر هیچ مپیچ **تبسم تنها**

❊ ای عشق پس از تو نان من آجر نیست، بی تو دلم از دریغ و حسرت پر نیست، تو قسمت من نه... مال مردم بودی، قربان دلم که مال مردم خور نیست **سپیده**

❊ خدایا! حکمت قدمهایی را که برایم برمی‌داری، بر من آشکار کن، تا درهایی را که به سویم گشوده‌ای ندانسته نبندم و درهایی که به رویم می‌بندی را به اصرار نگشایم **بردیا**

❊ چند روزیست حالم دیدنیست، حال من از این و آن پرسیدنیست، گاه بر روی زمین زل می‌زنم، گاه بر حافظ تفعل می‌زنم، حافظ دیوانه فالم را گرفت، یک غزل آمد که حالم را گرفت: ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم **وحید r**

❊ همرنگ جماعت شدن اندیشه هیچیک از بزرگان نبوده است **کوثر بانوی ماه نهم**

❊ ای کاش علی شویم و عالی باشیم، هم سفره کاسه سفالی باشیم، چون سکه به دست کودکی برق زنیم، نان آور سفره‌های خالی باشیم **عاطفه آسمونی**

❊ دوستی غروب بی‌پایان‌ست که خورشید هم در حسرت آن می‌سوزد **فریما**

❊ به یاد روزهای رفته از یاد، سکوتی می کنم همرنگ فریاد **زینب ۹۳۷**

❊ من به اندازه زیبایی چشمان تو تنها ماندم و به هر ناز نگاهت نگران... تو به اندازه تنهایی من شاد بمان **فقط خدا**

❊ نیچه: اخلاق اختراع ضعفاست، روسو: قانون اختراع اقویا **جیرجیرک**

❊ شیخ بهایی: بنده خدا وقتی به خدا نزدیک‌تر است که چیزی از او بخواهد و وقتی به خلق نزدیک‌تر است که چیزی از او نخواهد **فاطمه**

❊ یادتان باشد، کاری نکنید که به قانون زمین بر بخورد **الهام ۲۰**

پاسخ به شما

⌑ **شهربانو جورکش** اینکه هدف صفحه چیه اینه که نوشته‌های ناب، آموزنده، جالب، پرمعنی و دوست‌داشتنی رو چاپ کنه، اگر می‌بینی خیلی اینطور نیست چون کسایی که پیام می‌فرستن این مقیاس‌رو رعایت نمی کنن و... در مورد خدا هم اگر انسان بدون احساس و عاطفه‌رو می‌خواست که دل‌رو ایجاد نمی کرد، البته منظور از دل این تکه گوشتی نیست که حیوانات و مرده‌ها هم دارند، بلکه دل روح بلند انسان که تا بالاترین درجه می‌تونه بالا بره اما متاسفانه ترجیح می‌ده که در پایین‌ترین درجه (انسان بودن) بمونه! نکته آخر اینکه من پاسخ‌ها رو ایمیل نمی کنم.

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

خاکستری(۳) - f۸ - مشکوک نی نی ۷۱ - امیر پیشتاز(۳) زهره ۳۳ - قلب کوچیکت - عادل - رانی - هما احمد - ابوذر حیدری(۲) - قلب عقرب - ساحل - دختر عنکبوتی - سرور - ندا.م - دختر خورشید - میترا فخرالدینی(۲) - لیلی بی‌دل - وحید r - هستی - hoji - سلمان عشقمه - ستار

یادداشت‌های یک مشاوره باز نشسته...

مهارت‌های داشتن یک زندگی موفق

مترجم: فاطمه دارابی

بخش عمده‌ایی از زندگی من به مطالعه تاثیر تفکر در اضطراب، افسردگی و اختلالات ناشی از ترس مربوط به گذشته است. سالهای متمادی زوجهای پریشان احوال را درمان کرده‌ام. وقتی که آشفتگی روابط زن و شوهر به افسردگی و اضطراب در یکی از آنها منجر می‌شود. و جالب اینکه وقتی از نزدیک مشکلات زوجها را بررسی کردم، دریافتم که آنان نیز همانند بیماران افسرده و مضطرب دچار اختلالات شناختی هستند. با آنکه افسردگی آنها در حدی نبود که نیاز به روان درمانی داشته باشند اما آنها نیز همانند سایر بیماران من بیشتر به مشکلات زندگی توجه داشتند، و نقاط مثبت و منفی را یا نمی‌دیدند یا عمداً از دیدن آن‌ها فرار می‌کردند و...

در یکی از روزهای پاییزی مرد فروشنده‌ای به همراه همسرش به من مراجعه کرد و گفت:

– تصمیم گرفتم که پس از مدتی مشکل با همسرم، روابطم را تغییر ندهم و شرایط را بهتر نکنم!

❊ و از آنجا که او را می شناختم پرسیدم مگر برای عملی کردن این تصمیم، چه کاری انجام دادید که حالا این تصمیم را گرفته اید؟

یک روز که همسرم تصمیم گرفته بود به خرید برود، من نیز خواستم به همراه وی بروم اما این حرکت نه تنها مشکل را برطرف نکرد، بلکه یک دعوای حسابی نیز بین ما صورت گرفت.

❊ به چه دلیل؟ چرا دعوایتان شد؟

مرد: وی در طول مدت خرید به من بی توجهی کرد و من نیز از این بی توجهی عصبانی شدم. شاید باورتان نشود اما او حتی در تمام طول مدت خرید با من صحبت نمی کرد.

❊ شما چرا به شوهرتان کم توجهی داشتید؟

زن: من در یک شرکت کارمند هستم. در آن روز خاص که همسرم به آن اشاره می کند، روز بسیار پرمشغله‌ای داشتم. وی نیز در آن روز تصمیم گرفت همراه من بیاید. من نیز پیش خود فکر کردم که این کارش یعنی دخالت در امور خانه داری من. فکر کردم که وی هیچ وقت نمی گذارد کارهایم را خودم انجام دهم. به همین دلیل در طول خرید ساکت بودم و شوهر من این سکوت را به نشانه بی توجهی به خود گرفت و پس از مدتی نیز دعوا راه انداخت.

❊ پس فکر کنم که اصل ماجرا به این صورت بوده است که:

۱- زن به گذراندن وقت با همسرش علاقه دارد، اما در آن بعدازظهر خاص، تنهایی خرید کردن را ترجیح می‌داد.

۲- زن نتوانست موضوع و احساس خود را به خوبی منتقل کند.

۳- او پیشنهاد مردش را تجاوز به آزادی‌اش تلقی کرد.

۴- مرد نتوانست احساس همسرش را درک کند و سکوت زنش را به حساب بی‌مهری او گذاشت و نتیجه گرفت که همسرش از همراهی او خوشحال نیست.

زن و مرد: آقای مشاور، به نظر شما باید چه کاری انجام دهیم؟

❊ سوء تفاهم‌ها و برداشت غلط میان شما باعث کدورت و دلخوری شده است. بهتر نیست که حرفها، نیازها وحتی احساساتمان را به‌طور واضح با شریک زندگیمان مطرح کنیم، حتی اگر از رفتار و یا گفتار او ناراحت شدیم؟! در موارد بسیاری متوجه می‌شویم که سوء تفاهمی بیش نبوده و تنها برداشت غلط ما باعث عصبانیت و دلخوریمان شده است. و به جای عصبانیت و ناراحتی برای ساعت‌ها می‌توانید ساعات خوش و لذت بخشی را در کنار هم سپری کنید.

مرد: در ابتدای زندگی مشترکمان اصلاً چنین احساسی نداشتیم. حال چرا این اتفاق برای ما افتاده است؟

❊ تازه ازدواج کرده‌ها سوار بر مرکب عشق و دلبستگی، رویایی جز ازدواج موفق در سر ندارند. اغلب آنها در ابتدا معتقدند که روابط آنان «متفاوت از دیگران است» و عشق عمیق آنها پشتوانه زندگی مشترک و خوشبختی آنان خواهد بود. اما دیر یا زود، اغلب این زوجها می‌بینند که برای برخورد با مسایلی که به تدریج در زندگی مشترکشان ریشه دوانده، آمادگی لازم را ندارند. و رفته رفته با حقایقی با نام بی‌قراری و ناامیدی و دلتنگی روبه‌رو می‌شوند و این شرایطی است که اغلب نمی‌دانند مشکل آنها از کجاست و از چه سرچشمه می گیرد.

وقتی ابرهای تیره بر روابط سایه می‌اندازد و در محاصره توهم و سوء تفاهم قرار می گیرند و روابط محبت آمیزشان از دست رفت، کم کم به این نتیجه می‌رسند که ازدواجشان یک اشتباه بوده است. حتی بعضی اوقات زوج‌هایی که ۳۰، ۴۰ سال با هم زندگی کردند به این نتیجه می‌رسند که ادامه زندگی مشترک برایشان غیر ممکن است.

از یک طرف واقعا عجیب است که این همه زندگی مشترک از هم می‌پاشد، آن هم با وجود دوست داشتن و مورد محبت قرار گرفتن، که مطمئنا از جمله موارد مهمی است که با خود صمیمیت، با هم بودن، رسیدگی به یکدیگر، امنیت عاطفی و خیلی چیزهای دیگر را به دنبال می آورد.

زن: برای اینکه این مشکل را برطرف سازیم، چه کاری باید انجام دهیم؟

❊ ببینید کسی هست تا به روح خسته‌تان آرامش بخشد، در هنگام یأس و دلتنگی همراهی‌تان کند و به شما کمک کند تا زندگی را با امید ادامه دهید و با شما در هیجان زندگی و اتفاقات خوشایند آن سهیم باشد؟

زن: پس عشق چطور؟ عشق نمی تواند در برابر سختی‌های زندگی ما را محافظت نماید؟

❊ متاسفانه نیروهای گریز از مرکزی وجود دارند که می‌توانند زندگی مشترک را به نابودی کشانند: توهمات دلسرد کننده، سوء تفاهم‌های پیچیده و اختلافات غیر قابل تحمل!

عشق به تنهایی ضعیف‌تر از آن است که بتواند درمقابل این نیروهای مخرب که حاصلش رنجش، عصبانیت و دلخوری است دوام بیاورد. تفکرات آرمانگرایانه از ازدواج باعث می‌شود تا زوجها برای برخورد درست و موثر با دلسردی‌ها و افسردگی‌ها آمادگی لازم را نداشته باشند. سوء تفاهم‌ها و تضادهایی که روی هم انباشته می‌شوند، آتش خشم و رنجش را شعله‌ور می‌سازند. همسری که قبلا یار و یاور و همراه بوده حالا به چشم خصم و غضب نگاه می‌شود.

زن و شوهر به همکاری، مودت، تفاهم و باورهای مشابه نیاز دارند. باید انعطاف پذیر، پذیرنده و بخشنده باشند، باید خطاهای یکدیگر را تحمل و از آنها چشم پوشی کنند و به خصوصیات هم بها بدهند. تنها در صورت وجود این خصوصیات و تقویت به مرور آنهاست که ازدواج به بلوغ و شکوفایی می‌رسد.

وقتی شیر آب چکه می کند، خیلی راحت فکری به حال آن می کنند اما وقتی عشق و محبت آنها تحلیل می‌رود، راهی برای حل نمی‌یابند.

هر زن و شوهری از هم انتظار دریافت عشق بی قید و شرط، صمیمیت و وفاداری و حمایت دیگری را دارند و به خاطر شدت احساسات و وابستگی عمیقشان به جای جلب نظر طرف مقابل و اینکه مطابق میل و نیاز او رفتار کنند، به دلخواه خودشان و بدون توجه به خصوصیت همسرشان رفتار می کنند، که احتمال برداشت سوء و تصور نادرست از رفتار یکدیگر به وجود می آید. و وقتی در اثر سوء تفاهم اختلافی بروز می کند، زن و شوهر به جای رفع مسئله با سرزنش یکدیگر به صحبت ادامه می‌دهند. وقتی مشکلات نمایان می‌شوند و خصومت و سوء تفاهم بالا می گیرد، زن و شوهر جنبه‌های مثبت و قوت یکدیگر را از یاد می‌برند و به تدریج کار به جایی می‌رسد که اصل زندگی مشترک زیر سوال می‌رود و حتی مشکل اصلی و عامل سوء تفاهم فراموش می‌شود. ■

مرگ به خودی خود چیزی نیست اما از آن هراسانیم چرا که نمی دانیم که چگونه و کجا رخ خواهد داد

● جان درایدن

اطلاعات مفتکی

از رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

فیلمبرداری صحنه دار!

فکر بد نکنید!....سریع، تیتر مطلب راتوضیح می‌دهم که هزار و یک جور فکر جور واجور نکنید. عرض شود که فکر خوب هم واقعاً از اول پیدایش آدمیزاد، چیز شدیداً خوبی بوده است و دلیلی نیست که الآن هم نباشد. شما فرض بفرمایید که مثلاً از اول تاریخ بشری تا امروز، وقتی که دوتا وسیلهٔ نقلیه (از درشکه و دلیجان گرفته تا خودروهای کلاس بالای امروز) به هر دلیلی به هم می زدند، مدتها باید در سطح خیابان یا بزرگراه علّاف می شدند و با ایجاد ترافیکی سنگین، خلقی را هم به کلّی پکر و اعصابشان را داغان می کردند تا بالاخره جناب افسر تصادفات از راه برسد و کروکی محل تصادف را ترسیم نماید تا بلکه مقصر اصلی شناخته شود. گاهی هم مشکلات دیگری بر اثر کج اندیشی برخی از رانندگان نادر پیش می آمد. مثلاً یکبار یک رانندهٔ ساده لوحی با ماشین مبارکش زده بوده به یک مغازه و وقتی که پلیس می رسد، ایشان می رود پیش مأمور وظیفه شناس و درخواست نادرستی می کند و می گوید که نمی شود یک جوری کروکی تصادف را بکشید که مغازه دار مقصّر قلمداد شود؟!.... که خوشبختانه با برخورد درست مأمور وظیفه شناس سریعاً متنبّه شده، به راه راست هدایت می شود. و ماشینش به پارکینگ!

ابتکار تصادفی: خوشبختانه اخیراً باخبر شدیم که از سوی ادارهٔ راهنمایی و رانندگی تهران بزرگ اعلام شده است که رانندگان درگیر تصادفات خسارتی، برای تبدیل آن به حسن تصادف، به عوض ایجاد سدّ معبر می توانند تلفن همراهشان را درآورند و از صحنهٔ تصادف فیلمبرداری کنند تا وقتی افسر تصادفات رسید، فیلم را نشان وی دهند تا مقصر را تشخیص دهد. این جوری، از حالا هم تصادفات ما به صورت لذتبخش و بدون جار و جنجال و دعوا و سر و صدا ختم به خیر می‌شود؛ و هم دوربین فیلمبرداری موبایل ها بالاخره یک استفادهٔ قانونی به درد بخور پیدا می کند که همه اش صرف فیلم های الکی و بیخودی نشود. این فیلمبرداری از صحنه، تنها فیلمبرداری صحنه دار بلا اشکال می باشد.

احتمالات تصادفی: از حالا وقتی که بین دو خودرو در حال حرکت، تصادفی بر حسب اتفاق روی دهد، ممکن است که شاهد صحنه‌های محتمل زیر باشیم:

۱ـ دعوا بر سر موبایل: ممکن است هریک از رانندگان دارای موبایل دوربین دار مدعی شوند که مال آنها چون درجهٔ مگاپیکسلش بالاتر است، بهتر و شفاف تر از صحنهٔ تصادف فیلم می گیرد. لهذا توصیه می شود که در این قبیل مواقع، حتماً حق با راننده ای باشد که تلفن همراهش از دوربین بهتری برخوردار است. ایشان می تواند با موبایلش فیلم بگیرد و رانندهٔ دومی از او و نحوهٔ فیلمبرداری اش فیلم بگیرد که افسر تصادفات بتواند همزمان هم صحنه و هم پشت صحنه را مشاهده کند تا دستش بازتر باشد.

۲ـ لزوم آموزش فیلمبرداری: چون فیلم گرفتن از صحنهٔ تصادف با فیلم گرفتن از عمّهٔ آدم فرق دارد؛ از این رو(یا از هر رو) توصیه می‌شود که حتماً در کلاسهای تئوری آموزش رانندگی، نحوهٔ فیلمبرداری با موبایل نیز به کسانی که می خواهند گواهینامه بگیرند، آموزش داده شود. استفاده از میزانسن مناسب، زاویهٔ فیلمبرداری، جلوه های ویژهٔ چشمگیر، نور کافی صحنه در تصادفات شبانه، زوم کردن روی مناطق ضربه دیده و ارائهٔ تصاویر کلوزآپ لازم از عقب و جلو خسارت دیدهٔ خودرو....و امثالهم؛ از جمله نکات مهم برای یادگیری رانندگان همیشه در صحنه است.

۳ـ ضرورت خرید تخمه: مسلم است که افسر تصادفات عزیز، هرچه با اعصاب راحت تری به تماشای فیلم ـ یا فیلم های ـ گرفته شدهٔ از صحنهٔ تصادف بپردازد؛ در ترسیم کروکی تمیز و شناسایی مطمئن تر رانندهٔ مقصّر موفق تر عمل خواهد کرد؛ لهذا رانندگان محترم به محض وقوع تصادف، می‌توانند ابتدا اقدام به عمل فیلمبرداری نمایند و سپس به صورت دَنگی دُنگی مقداری تخمه از نزدیکترین بقالی در دسترس تهیه نمایند و منتظر باشند تا افسر تصادفات وارد شود.

قلیان‌ها را برای بار چندم غلاف کنید!

الآن تقریباً یک هفشده سالی می شود که طرح جمع آوری قلیان ها و ممنوعیّت استعمال آنها در قهوه خانه ها و چایخانه ها و نسکافه خانه‌ها و کاپوچینو خانه‌ها و دیگر اماکن عمومی به شدت مطرح می شود؛ اما هنوز چند ماهی نگذشته که به تدریج فراموش می شود. نه انگار که اصلاً یک همچین طرحی در کار بوده. این آلزایمر هم بد چیزی است برادران(وایضاً خواهران)!.....

جای مرحوم میرزای شیرازی بزرگ خالی که یکبار دیگر فقط لب تر کند که مثلاً... الیوم استعمال قلیان و توتون و تنباکو و شیشه و کراک و امثالهم (بایّ نحوٍ کان) مجاز نمی‌باشد؛ تا خرد و کلان، فی الفور قلیان‌های خود را چنان بشکنند که نشود ذرّات آن را جمع کرد ساعت ۹ شب گذاشت دم در، شهرداری ببرد که حقّ پسماندی که می گیرد، از شیر مادربرایش حلال تر باشد.

علی ای حالٍ، به تازگی باز شاهد آن هستیم که با این که به تعبیر یکی از روزنامه های دیروز، قانون جمع آوری قلیان ها در حال دود شدن می باشد، اما هیأت عمومی دیوان عدالت اداری، آیین نامهٔ اجرایی قانون جامع کنترل و مبارزه ملی با دخانیات را قانونی تشخیص داد و آن را باطل نکرد. ظاهراً پیش از این، اتحادیهٔ صنف قهوه خانه داران و چایخانه های سنتی در استان تهران، ضمن ارائهٔ دادخواستی به این دیوان، متقاضی ابطال این آیین نامه شده بودند که در عمل باعث کاهش قلیان و متقاضیان آن نشده است.

خلاصه این دور تسلسل اعلام ممنوعیت استفاده از قلیان در قهوه خانه ها و سپس عدم پیگیری سفت و سخت آن سالهاست که همه را سر کار گذاشته و اکنون این ماجرای شل و سفت کردن جمع آوری قلیان‌ها(اعم از سادهٔ سنتی، تمام اتوماتیک تاشو، شیلنگ هیدرولیک با سوخت اورانیوم، دیجیتال بی‌شیلنگ وایمکس بلوتوث دار، و.....غیر ذالک!) داستانی است که بر هر سر بازاری هست و دل اکثر افراد قلیان کش از این بلاتکلیفی مثل سیر وسرکه می جوشد. حتی امثال حقیرنی قلیانی آماتور که با یک پک سطحی و ساده، فی‌المجلس عطسه و سرفه مان یکی شده، ای بسا تبدیل به «پکّه الوداع» خواهد شد. حرف در این خصوص بسیار است، اما مجال حرّافی نیست.

زبان حال یک بی قلیان:

آتش گذار بر سر قلیانم و ببین
آنگه که دود دل من چه می کند

بستهٔ پیشنهادی: به نظر ما تا به حال باید به این نکتهٔ ظریف و حساس پی برده باشیم که جمع آوری قلیان ها که یک عمل بسیار مفیدی در جهت افزایش سلامتی فرد و جامعه می باشد؛ جز با ضرب و زور بیشتر میسر نمی باشد و اصلاً ربطی به اصلاح افکار خود جامعه و تغییر نگرش آحاد جمعیت آن به قلیان ندارد. فلذا راهکارهای فشردهٔ زیر، علاج واقعه می‌باشد و می تواند قال قضیه را بکند:

۱ـ جمع آوری از قهوه خانه ها: از قهوه چی‌های محترم و دلسوز خواسته شود که ظرف مدت ۴۸ ساعت، کلیهٔ قلیان های ذغالی، هسته‌ای یا دسته ای خود را تحویل مسؤولان ذیربط امور دخانی دهند. اگر زبان خوش کارگر نیفتاد، بدون رودربایستی لازم، درِ آن قهوه خانه از بیخ پلمپ شود. باشد تا عبرت سایرین گردد.

۲ـ مراجعه به در منازل: از آنجا که ممکن است پدیدهٔ قلیان کشی در صورت برخورد اجتماعی، به صورت اشتباهی به درون منازل کشیده و در آنجا قلیان کشیده شود؛ بهتر است که همانند طرح موفق جمع آوری دیش ها از روی بام منازل، در این مورد به خصوص نیز به درِ منازل شهروندان مراجعه شود و از آنها خواسته شود که قلیان خود را در کمال احترام تحویل دولت دهند. می توان قلیان های ضبط شده به نفع دولت را به کشورهای قلیان کشی مثل اندونزی صادر و به جایش شیر موز وارد کرد که هفتاد خاصیت دارد.

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

تشریفاتی از فرق مسیحیت		ستاره تاریک		ضمیر داخل تصدیق روسی		محل سودن گندم دلخوری		شهر آرزو		زمانی خوش نام		سراینده مرغ سحر آواز	م
								نقل شده اشاره به دور					
سنگ خارا سبیل					بحث زنده								
				برنا جانشین اسم					خانه ییلاقی اکنون				
کوبیده ماه سرد			زننده ضربت آب بند					اشاره به دور فرشی از پشم			دانه معطر نگاهدارنده باغ		
		سیمان ده					عرق گل زاماسکه					جهانگشای اسطوره‌ای ایران	ش
دودل کردن غزال						بدون مشکل بی دوام							
			حقیقی گیشه							شکاف در کوه بی‌جان			
دارای برتری و امتیاز	دشنام ناشناس			رسم‌ها فراوان					مقابل مقصد زن گندم گون				
					بدن با کره در صبحانه می‌خورند			نوعی اتومبیل مرغزار					
فرشی از نخ‌های رنگی میوه مربایی						هوش پیرمرد						جد	
		ساز سه گوشه کشور عربی					نشانه رده‌ای از افسران				عدد منفی حرف صریح		
او لغت			در آسمان بجوییدش هواکش آشپزخانه							دورویی			
				جمع رای اسطوره هندیان				مهم‌ترین جایزه سینمایی					
روشن تر قلب					سفیده تخم مرغ دنباله‌روسوزن								
		رودی در اروپا تبرئه شده											
همچنین از حبوبات پر مصرف			مغز دوست			خانه							
					طول عمر شامه نواز								
چین و شکن مهتابی				بیماری پیسی									
				خ									

جدول کاکورو ۳۴۴۲

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

۱۶	۳۳	۳۱					
		۱	۱۷				
۴	۶		۱۲ ۲۴				
		۹		۲۰ ۲۳			
	۵	۳			۲۰ ۱۹		
			۲			۲۶ ۱۰	
	۳				۵		۲۴
		۷			۱	۴	۲۳
				۳			۱۴

من می خواهم گریبان سرنوشت را بگیرم، او نمی تواند سر مرا در برابر زندگی خم کند

●بتهوون

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشـــنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۳٤

۱-متقاطع: حسن زارع-شیراز
۲-شرح در متن: رحیم مجاوری-مرند
۳-کاکورو: حانیه حسنی‌پور-رشت

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱											✿						
۲		✿							✿							✿	
۳			✿					✿				✿			✿		
۴				✿			✿						✿				
۵						✿				✿				✿			
۶					✿							✿			✿		
۷	✿			✿			✿				✿						
۸			✿					✿					✿				
۹		✿							✿							✿	
۱۰					✿					✿					✿		
۱۱							✿				✿			✿			✿
۱۲			✿			✿							✿				
۱۳				✿				✿				✿					
۱۴					✿						✿			✿			
۱۵			✿			✿				✿					✿		
۱۶		✿							✿							✿	
۱۷							✿										

افقی:

۱- مکتبـی که در سیاســت و اداره مملکت اســتفاده از هر وســیله‌ای را مجاز می داند ـ گردشگری، جهانگردی **۲-** نوعی روغن که از آن بــرای تهیــه بعضی داروهــا، پمادها و لوازم آرایشی استفاده می کنند ـ گاز حاصل از سوختن مواد عالی و تجزیه آنها **۳-** تنها ـ علامت مخصوص هر کارخانه و موسســه ـ بم ترین صدای مرد در موسیقی ـ هواپیمای عجول ـ درست، تمام **۴-** سرگشته، حیران ـ خــون ـ مولد برق ـ تکرار شــده **۵-** نوعی غذا با اســفناج و تخم مرغ ـ مرزبان ـ عنوانی اشــرافی در انگلستان ـ بخشی کوچک از هر چیزی **۶-** بشقاب بزرگ مقعر ـ عاقبت کار جوینده ـ قورباغــه درختی ـ بخش بیرونی دهان **۷-** تخم مرغ انگلیسی ـ آش ـ طایفه، قبیله ـ گشاده دل شدن، شاد شدگی دل **۸-** صحنه نمایش ـ رنگ پوست ـ آواز دهنده ـ اختصاص یافته **۹-** راهنمایی ـ جسم جامدی که برای تولید گاز اســتیلن در جوشکاری به کار می‌رود **۱۰-** میوه‌ای شــبیه ســنجد که ملین و مســکن ســرفه می‌باشــد ـ پول‌ها ـ هوس خانــم باردار ـ مخفف ماه **۱۱-** مرکز ازبکستان ـ پیروان یک پیامبر ـ مرغابی زیبا ـ نظیر و مانند **۱۲-** سدی در جنوب ـ دست ـ پایتخــت ترکیه ـ یگانگی، یکی بودن **۱۳-** ســال آذری ـ یکی از ادوات ورزش باستانی ـ رود مرزی ـ لقب گروهی از پیروان حســن صباح **۱۴-** رنگ ابرو — بابرکت ـ ام‌الخبائث ـ میــوه درخت **۱۵-** مــادر ـ موجود نامرئی ـ منســوب به رد ـ حمام لاغری ـ رمق آخر **۱۶-** مهد قوم آریا ـ نام مادر رســتم دستان **۱۷-** گلی خوشبو به رنگ زرد و سفید یا کبود ـ از شهرهای مراکش

عمودی:

۱- بینــوا ـ اختراع هوگــوس هلندی **۲-** قافله ـ اصول وعقاید حزب ناســیونال سوسیالیست آلمان هیتلری **۳-** کجــا ـ باران یــخ زده ـ از درختان جنگلی ـ فوت و فن کار ـ خار و خاشــاک **۴-** اســب قاصد ـ عدد ماه ـ چالاکی، چســتی ـ حمله، یــورش **۵-** خلاف بندگی ـ گوسفندزاده ـ پشیمانی ـ گلو، حلقوم **۶-** آب نیمه گرم ـ مراســمی که به یاد کســی برگزار شود ـ دریا ـ رودی در اروپا **۷-** مخفف لیکن ـ ویتامین انعقادی ـ آشــوب، فتنه ـ از استانها **۸-** پول ژاپن ـ پارچه ابریشمی رنگین ـ پول چین ـ مترســک، آدم کوچک **۹-** مانیفســت ـ شرکت در کاری **۱۰-** جا ـ کیسه کش حمام ـ فرق سر ـ گل ســرخ **۱۱-** جزوه، کتاب ـ نوعی موشــک ـ خاک کوزه‌گــری ـ جدا، منفک **۱۲-** حرارت بالای بدن ـ تلخ ـ قاره‌ســیاه ـ باادب **۱۳-** گنجشــک ـ پست، فرومایه ـ سر سلســله پادشاهی آل باوند در مازندران ـ آخرین مسابقه ورزشی **۱۴-** لحن، آهنگ ـ ایالتی واقع در شبه جزیره هند ـ دوستی ـ پدر **۱۵-** سر سلسله اعداد ـ نیم تنه آستین‌دار مردانه و زنانه ـ لباس، جامه ـ ابر ـ نفس خســته **۱۶-** نام ســوره ۷۷ از قرآن کریم ـ اسب ماده **۱۷-** کشف ابرت آلمانی ـ پایتخت کشور آلبانی

حل جدولهای شماره ۳۴۳۴

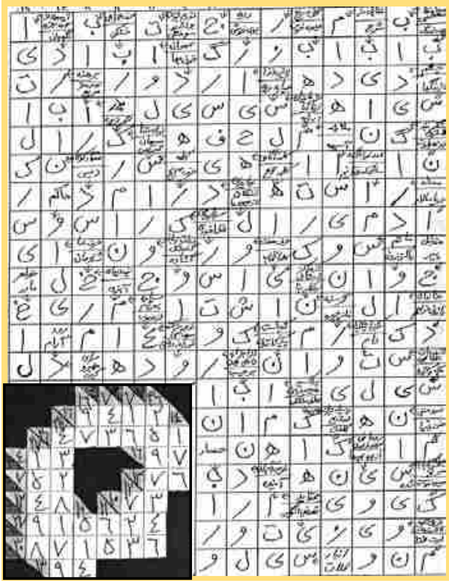

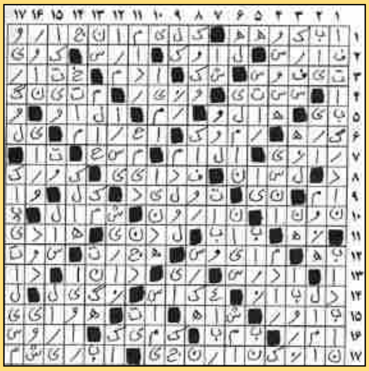

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شکلهای پنهان در کلاس کمکهای اولیه

بچه‌ها مشغول تمرین وانجام کمکهای اولیه جهت آمادگی برای کمک به مصدومین احتمالی هستند. آنها آنقدر سرگرم این کار هستند که متوجه ۱۵ شکل دیگر که در اطرافشان پنهان شده است، نمی‌باشند. مااین شکلها را به همراه اسامی‌شان برای شما آورده‌ایم و حال می‌خواهیم تا آنها را در کلاس کمکهای اولیه پیدا کنید. اگر موفق نشدید به قسمت پاسخها مراجعه کنید.

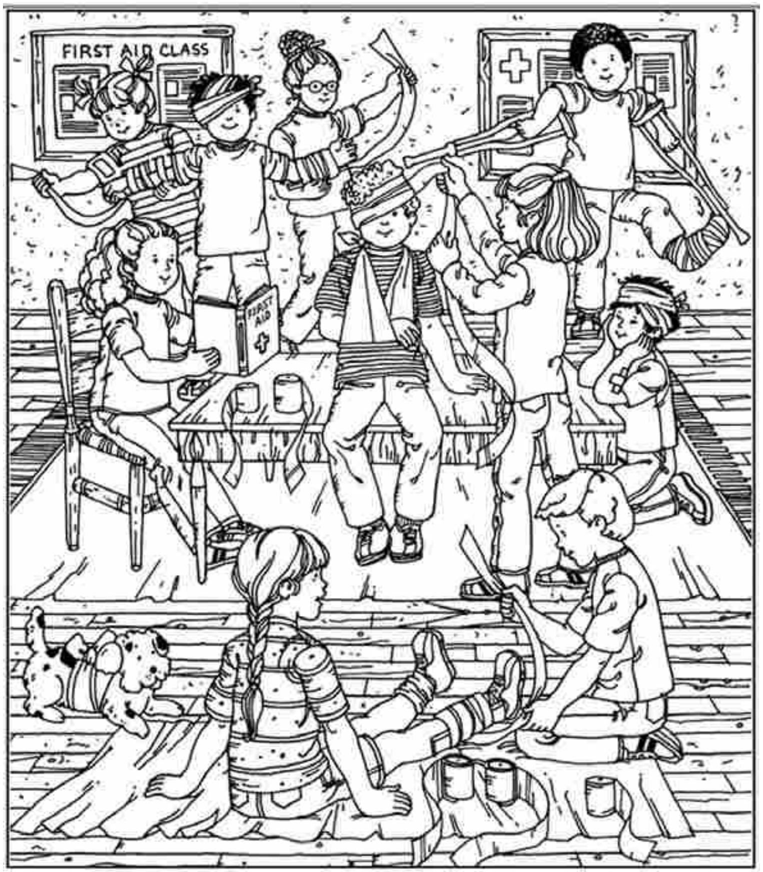

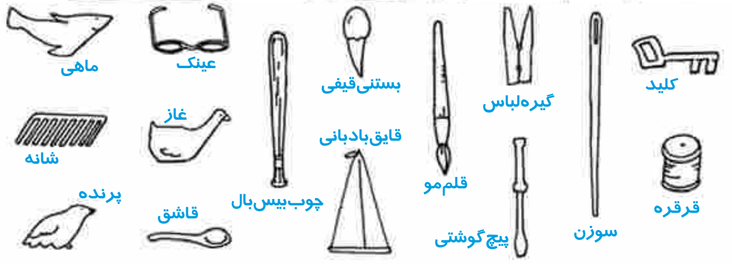

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این ۵ پرسش پاسخ دهید:

۱- چرا به ساکنان اولیه آمریکا یعنی سرخپوستان می‌گویند: Indian (هندی)؟

۲- آن کدام عدد است که اگر برعکس بخوانید، نه کم می‌شود و نه زیاد؟

۳- «رابرت اوپنهایمر» چه کاره بود و معروفیت او به چه خاطر است؟

۴- در بازی تنیس، اگر بازیکن به صورتی سرو بزند که حریف نتواند آن را بگیرد، اصطلاحاً این نوع سرویس را چه می‌نامند؟

۵- در کسوف، چه چیز برای مدت کوتاهی از نظر پنهان می‌شود؟

پاسخها در صفحه ۶۵

من کدام جانور هستم؟

جانوری پنج حرفی، دانه‌خوار و جونده هستم. دمی دراز و پرمو دارم. پوستم نرم و لطیف است و بیشتر روی درختان جنگل به سر می‌برم. پوست مرا برای ساختن دستکش و آستر لباس به کار می‌برند. در حرف اولم، نام آفتی است و سه حرف اولم، نام سازی است از نوع کوبه‌ای. دو حرف آخرم، مایعی حیات‌بخش است و اگر سه حرف آخرم را برعکس کنید، اگر بخواهند به زور از من بگیرند هرچند قد و قواره‌ای کوچک دارم، اما هرگز زیر بار نمی‌روم! آیا می‌توانید بگویید من کدام جانور هستم؟

ده اختلاف در تصویر پسربچه و سگش

این پسربچه بعد از چند روز بی‌خبری از سگ مزرعه با دیدنش بسیار خوشحال شده است. ولی در این دو تصویر ۱۰ اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کرده و علامت بزنید و سپس پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

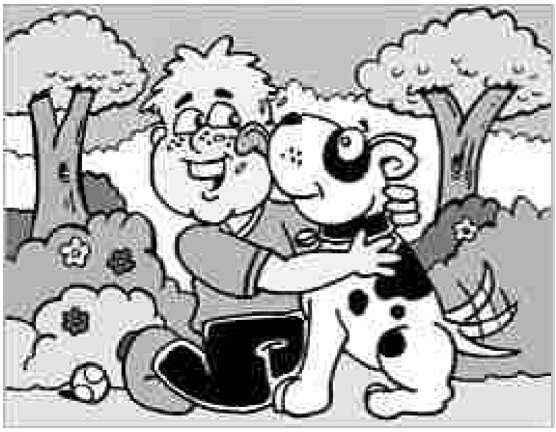

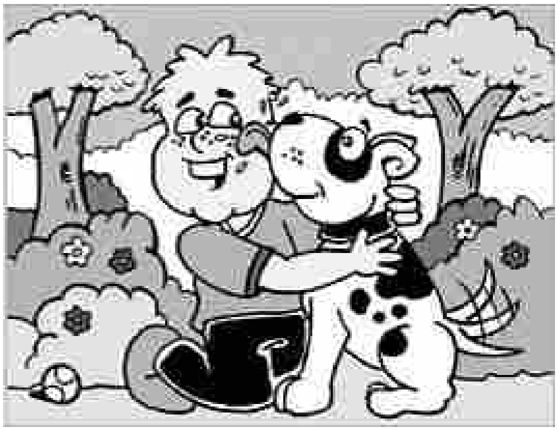

عبور از میان قارچ‌ها!

آیا می‌توانید از نقطه شروع در بالا که با علامت پیکان مشخص گردیده وارد این ماز شوید و پس از گذشتن از میان قارچ‌ها، از نقطه پایان در پایین خارج شوید؟

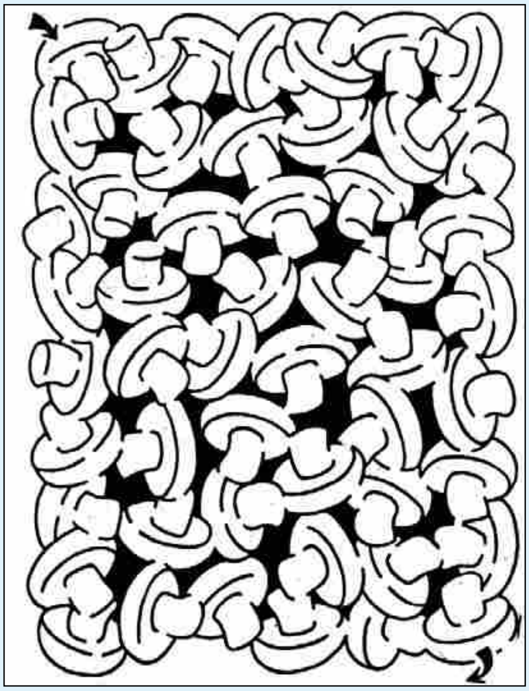

اعتماد به نفس یک شرط عمده موفقیت است

arts_haftegi@yahoo.com

زیر نظر: علی کیا

گفتگو با خشایار اعتمادی، به بهانه انتشار آلبوم «باید به تو برگردم»

تو هم شاید نمی‌دونی، چه احساسی به من داری

درست است صدا و سیما حمایتش را از موسیقی کم کرده است اما شاهدیم که مجوز کاست‌ها از طریق وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی صادر می‌شود

***از تولد قطعه «باید به تو برگردم» برایمان بگویید.**

باید به تو برگردم، برای من یک اتفاق بود. به سفارش صدا و سیما پیشنهاد خواندن ترانه‌ای دوصدایی با اجرای بنده و علی لهراسبی به ما شد که اتفاقا آن قطعه پس از آماده‌سازی بسیار زیبا و دلنشین درآمد اما به هر دلیلی تهیه کننده موفق به اخذ مجوز و تامین شرایط پخش آن نشد. تعلق خاطر من به این قطعه آن‌قدر زیاد بود که بلافاصله به آهنگساز ابلاغ کردم، در صورتی که صدا و سیما این کار را نمی‌خواهد، من خواهان آن هستم و به این ترتیب قطعه «باید به تو برگردم» یکی از زیباترین قطعات و البته نام آلبوم من شد.

***رعایت ادب و نگاه مثبت یکی از نکات خاص آلبوم شماست. چه شد که به انتخاب این روند برای آلبومتان رسیدید؟**

پس از این که قطعه «باید به تو برگردم» ضبط شد، با یک خرد جمعی و نشست عمومی با عزیزان تولید کننده این قطعه و چند نفر از کارشناسان این عرصه، به این نتیجه رسیدیم با توجه به فضای حاکم بر جامعه موسیقی که محتوای کلامش اکثرا سیاه‌نما و سرشار از ناامیدی و انتقام‌جویانه و توهین‌آمیز و دور از ادبیاتی است که در منزلت و شأن مخاطب ایرانی‌ست، مجموعه‌ای را تولید کنیم که به هر مقوله‌ای محترمانه و موقرانه نگاه می‌کند حتی به جدایی و فصل... و خوشبختانه این اتفاق رخ داد. حتی در مورد این بحث شد که با جنس صدای خشایار اعتمادی، چه ترانه‌هایی با چه فضایی از ملودی مطابقت دارد. واقعیت این است که خود من هم دلم برای شنیدن کارهای عاشقانه محض و مثبت تنگ شده بود و امیدوارم مخاطب نیز همین نگاه را به این آلبوم داشته باشد.

***پس می‌شود گفت آلبوم جدیدتان در واقع بازگشت به همان آثار اولیه شماست.**

تا حدودی می‌توانم فرمایش شما را قبول کنم با این تفاوت که حال و هوای موسیقی در این آلبوم، به روزتر شده است. واژه‌ها و محتوای کلام عمیق‌تر و همه‌فهم‌تر شده‌اند.

***به نظر می‌رسد بیشترین بار احساسی این آلبوم روی ترانه‌هایش است؟**

به طور کلی باید بگویم، اصولا ارتباط من با کلام و ترانه و شعر و ادبیات شاید بیشتر از موسیقی است. در واقع هنگام ملودی‌سازی، ارتباطی که با شعر برقرار می‌کنم تاثیر بسزایی در ایجاد فضای موسیقی برای آن قطعه دارد که این نشانه ارادت من به کلام و ادبیات است. در مورد این آلبوم هم باید بگویم، قبول دارم که این اثر، محتوامحور و کلام‌پرور است. همان‌طور که گفتم، قصد کردیم تا در فضایی که اشعار با گستاخی و سیاهی با مخاطب حرف می‌زنند، ما زیبا و موقر با مخاطبی صحبت کنیم که او را لایق احترام می‌دانیم، همان‌طور که خوانده‌ام:

چقدر خوبه بدونی یه نفر هست
که تو فکر تو و فردات باشه
اگه دنیا رو از دستت بگیرن
یکی هست که خودش دنیات باشه

***فرمودید که یک فکر جمعی در پس زمینه هدف این آلبوم وجود داشت. این موضوع چه اندازه حق انتخاب ترانه‌ها را از شما گرفت؟**

به هیچ عنوان چنین اتفاقی رخ نداد. من در ۱۵ سال فعالیت کاری‌ام، ۹۸ ترانه اجرا کردم و ۷۱ شب اجرای زنده دارم و در هیچ یک از آلبوم‌ها کار مناسبتی که اجرا ایشان دور از نظر و علاقه شخصی‌ام باشد، اجرا نکرده‌ام. در این آلبوم نیز مانند دیگر آثارم، ترانه‌ها را انتخاب کردم چرا که تا با شعر ارتباط احساسی برقرار نکنم، نمی‌توانم منتقل کننده حس آن باشم. هرگز به من شعری تحمیل نشده و من هم انسان ساده‌انگاری نیستم که تمام اندوخته‌هایم را به سادگی از دست بدهم.

***از ابتدا همین تعداد ترانه برای آلبوم‌تان در نظر گرفته شده بود یا قطعاتی را هم کنار گذاشتید؟**

شاید بیش از ۱۳ تراک ترانه داشتیم و در طول کار برخی از قطعات را با دوستان دیگر تعویض کردیم، گهگاه ترانه‌ای را می‌دادیم و ترانه‌ای را از کسی پس می‌گرفتیم. به هر حال در نهایت ۸ قطعه برای این آلبوم انتخاب شد.

***در دنیایی که می‌گویند: «بزرگترین دروغ عالم، عشق است» شما از عشق خالص خواندید. به نظرتان چه کسی با چه خصوصیاتی لایق عشقی است که شما در ترانه‌هایتان ابراز کردید؟**

من فکر می‌کنم، اگر امروز به واسطه این که راه را گم کرده‌ایم، مسیر را اشتباه رفته‌ایم، دلیل این نیست که انسان‌ها، منزلت و جایگاه یک عشق واقعی را ندانند. بعضا باید به آن‌ها یادآوری کرد، گاهی باید تلنگر زد، زمانی باید آرام گفت، لحظه‌ای نیز باید فریاد کشید تا به خاطر بیاورند عشقی که لایق آن هستند، کجاست و چیست. متاسفانه عادت کرده‌ایم، احساساتمان را با واژه‌های سخیف و بی‌ادبانه به طرف مقابل ابراز کنیم و

مقدمه: چه زیباست لمس این احساس..

اگر من در کنار تو اسیرم / تو باید پیش من آزاد باشی
چشامو رو دلم بستم، عزیزم / که هر جوری دلت می‌خواد باشی

از «دلشوره» و «خاتون» که بگذریم، از لحظه‌های «مثل هیچ کس» و... این روزها باید تنها به «باید به تو برگردم» گوش داد. گزاف نگفته‌ایم اگر بنویسیم برخی از ترانه‌ها متولد می‌شوند تا بخشی از قلبی باشند که به کلامشان گره می‌خورد؛ به همان زیبایی و جاودانگی... و این بهانه‌ای شد برای نوشتن و گفتگو با خشایار اعتمادی؛ صاحب آلبوم «باید به تو برگردم». بیاییم با هم و برای هم آرزو کنیم:

اگه دنیا به کامت نیست / اگه بازم دلت خونه   یکی هست چرخ دنیا رو / به کام تو بچرخونه

ادای عشاق را در آوریم و این تنها مختص به جامعه ما نیست. چه اشکالی دارد حتی در هنگام جدا شدن، برای هم عاقبت به خیری بخواهیم.

رفتن تو یه طلوعه، تا تمامتو ببینم
ریشه کن تو باور من، من زمینم
سهم من از تو همین بود، پای عشق تو بشینم
تو چه باشی، چه نباشی، من همینم
واسه من هر جا تو باشی، آخر دنیا همون جاست
رفتنت، نبودنت نیست... رفتنت، ادامه ماست!

❋با این که قطعات آلبومتان از ریتم‌های متنوع بهره‌مند است اما از نگاه مردم عادی آلبوم شما آرام و عاشقانه است و به نظر خیلی‌ها خالی از تنوع...

یادم است که عزیزی به من می گفت: «ما حتی یک کار خاص هم در این آلبوم نشنیدیم!». به او پاسخ دادم، شاید تقصیر از ماست که آن‌قدر ادیت‌شده قطعات را برای آلبوم انتخاب کردیم تا مانند بسیاری از آلبوم‌ها مخاطب نتواند کاری را کنار بگذارد و تنها به یک یا دو قطعه علاقه نشان دهد و آن‌قدر دقت به خرج دادیم که ۸ قطعه این اثر، در سطح و اندازه یکدیگر بوده و همگی زیبایی خاص خود را داشته باشند که حالا از نظر برخی خالی از تنوع باشد! ما حتی برای انتخاب نام این آلبوم با مشکل مواجه بودیم چون فکر می کردیم هر نامی را انتخاب کنیم در حق دیگر ترانه‌ها اجحاف کرده‌ایم، با این حال در نهایت نامی را انتخاب کردیم که مبین هدف اصلی و کلی آلبوم باشد.

❋در بازاری که اصل فروش، ترانه‌هایی با نگاه سیاه است و در جامعه‌ای که اکثر مردم منفی‌بافی را دوست دارند، شما در آلبومتان برای این افراد هیچ قطعه‌ای ندارید و این به فروشتان لطمه می‌زند!

بر عکس تصور شما تنها تعداد کمی از مردم هستند که آثار منفی را دوست دارند و این را نباید بسط داد. من معتقدم عمده مخاطبین محترم و فکری موسیقی بنا به علت‌های مختلف بی‌انگیزه شده‌اند و به حاشیه رفته‌اند و اقلیتی مانده‌اند که نظر و سلیقه خود را به بازار تحمیل کرده‌اند. متاسفانه آن‌قدر موسیقی خوب تولید نکرده‌ایم که بسیاری دیگر موسیقی گوش نمی‌دهند!

❋با این همه، افراد موسیقی دوست هر چه تولید شود، گوش می‌دهند حتی اگر باب میلشان نباشد.

در این زمینه همه مقصر هستند؛ تمام کسانی که به نوعی با هنر موسیقی در ارتباطند. بگذارید کمی به گذشته برگردم. زمانی که موسیقی فعالیت خود را بار دیگر از سر گرفت، صدا و سیما حمایتی بی‌نظیر نسبت به این هنر داشت که سبب هدایت هنرمندان این عرصه به سمت درست می‌شد اما نمی‌دانم بر اثر چه سیاست و بر چه اساسی به مرور زمان ولوم صدا و سیما روی موسیقی محدود گشت و این دقیقا با هجوم بی‌اندازه شبکه‌های ماهواره‌ای به داخل کشور مقارن شد و به راحتی نیز توانستند ذائقه‌ها را تغییر دهند چرا که مخاطبین بی‌هیچ محدودیتی دائم با این شبکه‌ها در تماس بودند. پس از مدتی نسل سوم از این نوع موزیک الگوبرداری کردند و خودشان مشغول ارائه آثاری شدند که شبیه به همان آثار ماهواره‌ای بود، نه صدا و سیمایی. چون چیزی از رسانه ملی دریافت نمی کردند که بخواهند از آن الگوبرداری کنند.

❋به نظر می‌رسد صدا و سیما تنها به دنبال ارائه و پخش آثاری فاخر است.

قرار بود رسانه ملی امتیاز ویژه‌ای برای آثار فکری و بامحتوا قرار دهد اما نه تنها این اتفاق نیافتاد بلکه حتی هیچ وقت تعریف مشخصی از آثار فاخر نیز ارائه نداد!.. با این اوصاف باید به مخاطب حرفه‌ای حق داد که از عرصه کنار برود چون قطعه مورد توجهش را نه در رسانه ملی می‌یابد و نه حتی در شبکه‌های ماهواره‌ای.

❋البته سرمایه گذاران هم در زمینه تبلیغ و رواج موسیقی ماهواره‌ای کم تقصیر نیستند!

در بازار اصل ایجاد تعادل بین عرضه و تقاضا وجود دارد. سرمایه گذار مجبور است سرمایه‌اش را معطوف آثاری کند که از حمایت مردم برخوردار است؛ اثری که هر روز از طریق شبکه‌های ماهواره‌ای پخش می‌شود و مخاطب به شنیدن آن عادت کرده است. کمی که منصف باشیم می‌بینیم تهیه کننده‌ها هم هیچ نوع ابزاری برای معرفی اثرشان ندارند، آخر چه‌طور می‌توان موسیقی دارای کلام را در قالب پوستری صامت معرفی کرد؟ از طرفی اگر خاطرتان باشد از سال ۸۱ بازی نشریات زرد و نوشتن حاشیه‌های زندگی هنرمندان و اختصاص روی جلد به افرادی که مُبلّغ این موزیک بودند، آغاز شد و این مساله بستری را برای جولان دادن نیروهای غیر حرفه‌ای فراهم ساخت و سیطره حضور این افراد را پررنگ‌تر کرد، آن‌قدر که حضور کسانی که به هنر، محترمانه نگاه می کنند و گوش می‌دهند و می‌نویسند، کمرنگ شد.

❋پس می‌توان گفت یکی از علت‌هایی که شما را نیز چهار سال از بازار موسیقی دور کرد، همین طرز فکر است؟

این تنها طرز فکر من نیست بلکه بسیاری از همکاران فکری من نیز که امروز بسیار کم کار شده‌اند، همین طرز فکر را دارند. حتی خیلی از کسانی که در نسل دوم خوانندگان خوب پاپ مطرح شدند نیز امروز فعالیت کمی دارند. با همه این‌ها نباید یک مساله را کتمان کرد و آن هم این که درست است صدا و سیما حمایتش را از موسیقی کم کرده است اما شاهدیم که مجوز کاست‌ها از طریق وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی صادر می‌شود، کنسرت‌ها برگزار می‌شوند و این مرکز در حال حمایت از موسیقی است و از این بابت از آن‌ها سپاسگزارم. من به شخصه این حرف را در شرایطی می‌زنم که چهار سال نه آلبومی و نه اجرای زنده‌ای داشته‌ام پس این حرف را خدای نکرده از روز فریب کاری و زبان‌بازی نمی‌زنم.

❋به نظر شما، مشکلات هنرمندان عرصه موسیقی با تهیه یک شبکه مجاز داخلی حل خواهد شد؛ بحثی که چند سالی‌ست مطرح شده است؟

به هر حال ما با طیف عظیمی از مردم مواجه هستیم که موسیقی را دوست دارند و حالا که رسانه ملی نمی‌تواند بنا به رعایت یکسری از سیاست‌های خاص، به موسیقی آن‌طور که شایسته است بپردازد، به نظر می‌رسد بهتر است متولیان چاره‌اندیشی کنند و با تولید و راه‌اندازی شبکه‌ای مختص به موسیقی اما نه صرف موسیقی پاپ بلکه با حمایت از انواع موسیقی‌ها از جمله نواحی، اصیل، کلاسیک و... خواسته عموم مردم را تامین کنند. از طرفی اجازه دهند تهیه کننده‌ها آثارشان را در این شبکه تبلیغ کنند. مطمئن باشید اگر کوتاهی در زمینه موسیقی همچنان ادامه پیدا کند، شاهد تخریب و تقلیل سلایق جوان‌تر توسط شبکه‌های ماهواره‌ای بیش از گذشته خواهیم بود.

❋به جز شبکه‌های ماهواره‌ای، اینترنت هم اخیرا نه تنها نقش بسزایی در این تغییر سلیقه ایفا کرده است بلکه باعث رکورد بازار به علت غیر مجاز ارائه دادن آلبوم‌های مجوزدار نیز شده است.

در بازار بیماری که رعایت حقوق کپی‌رایت هیچ معنی و مفهومی ندارد و وقتی در فرهنگ اکثر مردم جایی برای احترام به حقوق مولف تعریف نشده است، نمی‌توان انتظاری بیش از این داشت. نیاز به فرهنگ‌سازی داریم با این همه من بسیار سپاسگزارم از کسانی که وقتی برای تهیه آلبومی مراجعه می کنند و فروشنده کپی رایت آن آلبوم را با قیمت پایین‌تری پیشنهاد می کند، ترجیح می‌دهند ارژینال آن را خریداری کنند. این افراد بسیار قابل تقدیر و احترام هستند.

❋برایم جالب است بدانم چرا اصلا بعضی‌ها علاقه دارند به انجام و ارائه آثار غیر مجاز...

لطفاً ورق بزنید

در زندگی ثروت حقیقی مهربانی است و بینوایی حقیقی خودخواهی

● ویند

ببینید جوان‌ها وقتی وارد عرصه هنر می‌شوند بیش از مادیات به کسب شهرت در این عرصه فکر می کنند. جوان جویای نام است و وقتی بستر مناسبی برای تعامل پیدا نمی کند پنهان کاری می کند و هنگامی که نظارتی بر روی کارش احساس نمی کند، به خودش اجازه می‌دهد از هر لفظ و واژه‌ای که تمایل دارد ولو دور از ادب، استفاده کند. اثرش را به راحتی در اینترنت منتشر می کند و به آسانی کلیپش را برای پخش به شبکه‌های ماهواره‌ای تحویل می‌دهد. نهایت این است که با او برخورد می‌شود و این‌بار نشریات زرد به کمک‌اش می آیند و با تبلیغات و مطالب خود سبب معروفیت او می‌شوند و بعد هم توبه‌نامه‌ای نوشته و تحویل مسئولین می‌دهد و امیدوار نیز هست که آلبوم بعدی‌اش را تهیه کننده گران‌تر بخرد که این اتفاق هم می‌افتد!

***...و این دقیقا راهی ست که اکثر جوان‌ها این روزها در پیش گرفته‌اند. به نظر شما راه چاره چیست؟**

من فکر می کنم بهتر است مسئولین با حسن نظر بستری را برای جلب جوان‌هایی که واقعا استعداد دارند ایجاد کنند. گاهی باید افرادی را به سمت قانون جذب کرد چون نمی‌توان انتظار داشت همه قانونمند باشند. البته در تکمیل صحبت‌هایم بگویم که من این حق را به جوان‌ها نمی‌دهم که پس از روبرو شدن با هر چالشی، به جای مقابله با آن به سرعت به سمت پنهان کاری روی بیاورند چه بسا این که من از سال ۷۳ تا سال ۷۷ برای کسب مجوز، آن قدر دویدم و پشت درهای بسته ماندم و تلاش کردم که در نهایت موفق شدم. البته امروز از این بابت خسته نیستم و همچنان نیز انگیزه دارم. البته به شرط آن که با حمایت از یکدیگر، به بهبود شرایط کمک کنیم چون در یک فضای خسته کننده بالاخره من هم خسته خواهم شد.

***با سپاس از شما، به عنوان حسن ختام، یک ترانه به خوانندگان هدیه کنید.**

نه! دست خود من نیست
باید به تو برگردم
دنیا رو نمی‌دونم
من، دور تو می گردم
با فکر تو می‌خوابم
از فکر تو بیدارم
نه! دست خود من نیست
حسی که بهت دارم
امروز، من و دریاب
امروز، که می‌تونی
تنها به تو حق می‌دم
دنیامو بچرخونی
یه ثانیه، آتیشی
یه ثانیه، بارونی
انقدر ازت دیدم
دریا رو بسوزونی
خورشیدو بکش سمتت
تو این شب تکراری
دنیا رو نمی‌دونم
تو جاذبه‌شو داری ...

■

ستاره اسکندری از آشپزی می گوید

روحیه نظم ناپذیری دارم

ستاره اسکندری بازیگر سینما و تلویزیون در خیلی از هنرها حرف اول را می‌زند اما باید ببینیم این هنرمند محبوب ایران در منزل می‌تواند یک آشپز خوب باشد.

گفتگو توسط: مهسا جمشیدی

در آشپزی از هنر و خلاقیتی که دارید چطور استفاده می کنید؟

اینطور باید بگم که من آشپزی را به دو قسمت تقسیم می کنم، اولین قسمت خلاقیت می باشد و آن زمانی است که آدم به اندازه کافی فرصت دارد و می تواند به سمت و سوی غذاهایی برود که دوست دارد و آن ها را با حوصله درست کند. اگر بحث از خلاقیت می کنم منظورم دست بردن در بخش خالص مزه ها و تغییر دادن آن‌هاست. مثلا مادر من وقتی می خواهد خورشت بادمجان درست کند طبق معمول گوشت را با پیاز و کمی زرد چوبه و فلفل تفت می دهد اما من گوشت را با پودر سیر، گرد لیمو، آویشن و کمی دارچین تفت می دهم. منظورم این است که دوست دارم مزه غذا ها را تغییر بدهم. قسمت دوم هنر است و زمانی که ما اصلا فرصتی نداریم و به نظر من که زمانی برای درست کردن آشپزی نداشته باشم از فیله مرغ و یا ماکارونی استفاده می کنم.

آیا شما از کتاب های آشپزی هم استفاده می کنید؟

نه، چون کتاب آشپزی قوانین خودش را دارد که من نمی‌توانم از آنها پیروی کنم (با خنده). من سعی می کنم در آشپزی همه چیز را با ذائقه خودم پیش ببرم. خیلی معتقدم که ذائقه خوب در آشپزی می‌تواند آدم ها را جذب کند. به نظرم اشتراکات روحی آدم‌ها در غذا متجلی است. مثلا خودم. آدم هیجانی و پرشر و شوری هستم و آشپزی‌ام هم همینطور است یعنی نظم ندارد. من نمی‌فهمم وقتی می گویند یک سوم پیمانه روغن یعنی چه؟! گفتم که بیشتر روی ذائقه خودم آشپزی می کنم. مثلا من عاشق سیر هستم و با ربط و بی‌ربط به غذاهایم سیر اضافه می کنم.

در زندگی شخصی چطور؟ به همین صورت کار خود را انجام می‌دهید؟

اصولا روحیه نظم ناپذیری دارم (با خنده). ترجیح می‌دهم به جای آنکه چیزی به من دیکته شود از روش خودم به نتیجه برسم.

آیا تا به حال در خانه دوست یا فامیل هم آشپزی کرده‌اید؟

یادم می آید در خانه یکی از دوستانم در پاریس بودم که هوس خورشت بادنجان کردم. به خاطر همین بازار را گشتم و بادنجان تهیه کردم. از ده صبح شروع کردم به پوست کندن بادنجان‌ها تا سریع خورشت را درست کنم. اتفاقا خیلی هم خوشمزه شده بود و دوستانم خیلی از این غذا خوششان آمد.

آگاتا کریستی از دست پوآرو جان به لب شده بود

نوه آگاتا کریستی، نویسنده مشهور رمان‌های معمایی جنایی اعلام کرد این نویسنده از دست هرکول پوآرو شخصیت مخلوق خود جان به لب شده بود.

متیو پریچارد، نوه کریستی ضمن اعلام این خبر افزود: مادربزرگش به اصرار ناشر نوشتن داستان‌های پوآرو را ادامه می‌داد.

کریستی این شخصیت بامزه با سبیل‌های جالبش را «دُردانه» خود می‌دانست، اما فکر نوشتن «یک داستان پوآرویی دیگر» او را به غر زدن می‌انداخت.

پریچارد در گفت‌و‌گو با مجله «رادیو تایمز» گفت: «او هیچ وقت ایده نوشتن کم نمی آورد، اما برخی از این ایده‌ها مناسب پوآرو نبودند، به همین دلیل خیلی راغب بود با نوشتن داستان‌های دیگر و شخصیت‌های جدید خودش را از شر او رها کند. اما کارگزار ادبی و ناشرش که مسئول پول و درآمد بودند خیلی به پوآرو علاقه‌مند بودند. او محبوب‌ترین شخصیت کریستی بود.»

کتاب رکوردهای جهانی گینس، این نویسنده بریتانیایی را پرفروش‌ترین نویسنده تمام تاریخ معرفی کرده و گفته بیش از دو میلیارد نسخه از آثارش به فروش رفته است.

پوآرو و خانم مارپل محبوب‌ترین شخصیت‌های این نویسنده بودند. کریستی پیش از مرگ در سال ۱۹۷۶ در سن ۸۵ سالگی تمام حقوق کتاب‌هایش را به دختر و نوه‌اش بخشیده بود.

نوه خالق «پوآرو» گفت: «آن موقع خیلی جوان بودم که این مسئله را درک کنم، اما این کار الان تاریخچه‌ای بزرگ دارد. اولین بار در ۱۰ سالگی داستانی از مادربزرگم خواندم، «و دیگر هیچکس نبود» نامش بود و خیلی ترسناک بود.»

حاشیه‌های فرزند صبح از زبان افخمی

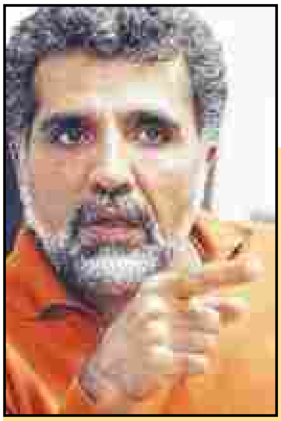

مدخلی بر مطلب:

سالهاست که در خبرهای مختلف می شنویم قرار است فیلمی در رابطه با زندگی امام (ره) با نام فرزند صبح روی پرده بیاید و سالهاست که سند این کار به نام بهروز افخمی خورده است. با توجه به اهمیت موضوع و در تمامی این سالها، اخبار مختلف و پرحجمی از مراحل مختلف کار، از فیلمنامه و پیش تولید گرفته تا فیلمبرداری و مراحل ساخت در روزنامه‌ها و رسانه‌ها به چاپ رسید اما هنوز که هنوز است از سرنوشت این فیلم خبری در دست نیست و می توان فرزند صبح را طولانی ترین پروژه تاریخ سینمای کشور دانست. کار آنقدر زمان بر شد که خیلی‌ها از صرافت آن هم افتادند. اخیراً گویا صاحب فیلم که از تاخیرهای مکرر و طولانی شدن غیرمنطقی ساخت نهایی فیلم و شاید هم از بدقولی‌ها کارگردان به سطوح آمده، عطای همکاری با افخمی و انتظارش برای پایان بردن فیلم توسط او را به لقایش بخشیده و قصد دارد تا در جشنواره امسال راشهای تولیدی را که تدوین اولیه آن صورت گرفته، به نمایش بگذارد. همین امر موجبات اعتراض شدید افخمی را فراهم آورده است. اخیراً بهروز افخمی در توجیه علت طولانی شدن فیلم، در گفتگو با سایت تبیان توضیحاتی ارائه کرده که خلاصه آن در ذیل می آید. لازم به ذکر است که ما کاملاً آمادگی داریم که پاسخهای موسسه‌های محترم عروج فیلم و روایت فتح به اظهارات آقای افخمی را در همین صفحه به اطلاع خوانندگان محترم برسانیم. قطعاً آنها هم حرفهای شنیدنی در این باره خواهند داشت. تنها در آن صورت است که خواننده خواهد دانست و می تواند داوری کند که آنچه کارگردان فیلم درباره علت کش دار شدن ساخت فیلمی به این مهمی اظهار داشته، توضیح بوده است یا توجیه؟!

اولین بار در سال ۷۵ به من پیشنهاد شد که فیلم زندگی امام خمینی را بسازم و حدود دو سال بعد این پیشنهاد رسما با درخواست نگارش سناریو توسط شرکت «عروج فیلم» به من داده شد. در ابتدا من نوشتن سناریو را قبول کردم اما به دلیل عدم آشنایی مدیران وقت عروج فیلم با فیلمسازی و حواشی این حیطه، کارگردانی کار را قبول نکردم. به دلیل عدم پذیرفتن من برای کارگردانی کار پروژه رسماً تعطیل شد. تا اینکه مدتی بعد سناریو به دست موسسه «روایت فتح» افتاد و آنها پس از مطالعه کار ابراز علاقه کردند که کار را انجام دهند. من هم با این قضیه موافق بودم و کارگردانی کار را قبول کردم. ما پیش تولید کار را با بودجه‌ای معادل ۳۰۰ میلیون تومان و با خریدن زمین، ساخت دکورها و خانه امام (که به همان صورت اصلی ساخته شد)، تهیه و دوخت لباس آغاز کردیم. حتی سفارش ۸۰۰ دستگاه کامیون جنگی و قدیمی انگلیسی که مربوط به صحنه‌های جنگ جهانی دوم فیلم می‌شد را هم دادیم. ظاهراً همه چیز خوب پیش می‌رفت که یکدفعه بحث کاندیداتوری من در انتخابات مجلس پیش آمد. این جریان آغاز اختلاف من با موسسه روایت فتح بود.

این بهانه که با نماینده شدن من کار پیش نمی‌رفت را قبول نداشتم چون من همان ابتدا شرط حضورم در مجلس را با استفاده یک باره از تمام فرصت مرخصی‌هایم برای تمام کردن فیلم اعلام کرده بودم. اما به دلایلی که هنوز هم برایم نامشخص است بهانه گیری‌های موسسه آغاز شد که این بهانه‌ها همه مدل بود و مهمترین آن‌ها عدم پذیرش برای اصلاح برآورد هزینه بود. این اختلافات به جایی رسید که قبل از شروع مجلس کار بدون حتی یک روز فیلمبرداری متوقف شد. بعد از مجلس و با تغییر مدیریت و تایید دوباره مسئولین جدید، کار دوباره به دست عروج فیلم و موسسه حفظ آثار امام رسید. با بازگشت مجدد من برای آغاز پروژه و برای پیشرفت سریع تر، کار را سبک تر کردم و بسیاری از صحنه‌ها و اتفاقاتی که قرار بود در دو فیلم یک ساعت و نیمه به نمایش در آید از سناریو حذف شد. یکی از دلایلی که من بسیاری از اتفاقات را حذف کردم و یک بازنویسی اساسی دوباره در فیلمنامه صورت دادم، این بود که از وقتی من شروع به ساخت فیلمی درباره کودکی امام کردم انگار همه کارگردان‌ها تازه یادشان افتاد که می توانند درباره کودکی امام فیلم بسازند. در مدت نمایندگی من در مجلس و توقف پروژه «فرزند صبح» یکی دو کار این تیپی و نزدیک به این فضا از جمله کار «مجتبی راعی» و «جواد شمقدری» ساخته شد و به این خاطر من سعی کردم مسایلی که در این فیلم‌ها مطرح شد را در فیلم خودم مطرح نکنم.

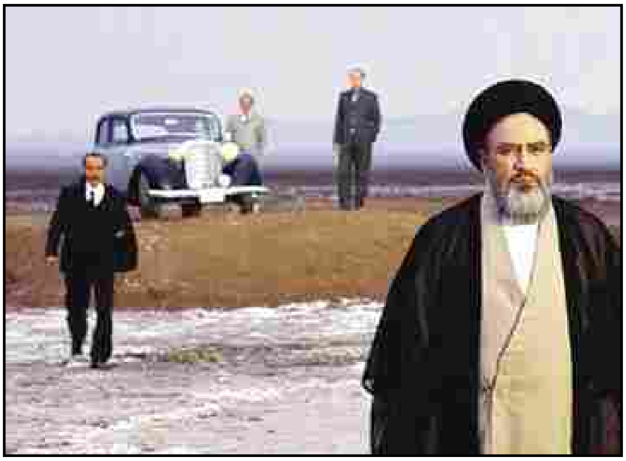

بنابراین من فیلم را تبدیل کردم به یک دوره محدود و کوچک از دو سالگی تا ۷ سالگی امام. البته بازنویسی فیلمنامه چند بار دیگر و حتی تا زمان فیلمبرداری هم انجام می‌شد. فیلمبرداری پس از اصلاح مجدد دکور و آماده‌سازی دوباره بالاخره در سال ۸۴ آغاز شد. پس از مدتی فیلمبرداری به دلیل اینکه من نمی‌خواستم بازیگر اصلی و خردسال ما گریم شود و یا با بچه‌ای بزرگ تر تعویض شود، به مدت یک سال و نیم فیلمبرداری کار را متوقف کردیم تا روند بزرگ شدن آن کودک به صورت طبیعی طی شود. البته تمام این توقف فیلمبرداری‌ها بدون حتی ذره‌ای هزینه صورت می گرفت. یعنی تا امروز و با تمام هزینه‌هایی که صورت پذیرفته خرج فیلم به دو میلیارد تومان هم نرسیده و جالب است بدانید فقط دکورها و زمینی که خانه امام در آن ساخته شده الان بیش از دو میلیارد تومان ارزش دارد و با این حساب موسسه حتی قبل از اکران فیلم توانسته خرج خود را در آورد. حدود سه سال پیش فیلمبرداری تمام شد اما بعد از تمام شدن فیلمبرداری، موسسه عروج فیلم به طور کامل فیلم را فراموش کرد. برخی از دستمزدهای خودم، گروه فیلم و حتی هزینه‌های دفتر فیلم پرداخت نشد. مونتاژ فیلم متوقف شد. که من حتی شخصا از مرحوم سیف‌الله داد خواستم که فیلم را مونتاژ کند و او لطف کرد و این کار را انجام داد. حتی دستمزد او را هم به موقع پرداخت نکردند. دو سال فیلم در این وضعیت باقی ماند.

ما عملاً نمی‌توانستیم صداگذاری و کارهای لابراتواری فیلم را به نتیجه برسانیم. همزمان با خروج من از کشور به یکباره سر و کله موسسه پیدا شد. بدون حضور من شروع به تکمیل مسایل باقی مانده فیلم از جمله صداگذاری و دوبله فیلم کردند. موسیقی فیلم را ساختند و حتی من شنیدم که مدت فیلم به ۱۱۰ دقیقه رسیده است در حالی که ما در مونتاژ نهایی فیلم با مرحوم «داد» کار را در ۹۸ دقیقه تمام کرده بودیم. الان هم قرار است این فیلم در جشنواره فیلم فجر به نمایش در آید اما من به هیچ عنوان اجازه نخواهم داد این فیلم با نام من در جایی اکران داده شود چون این فیلم برای من بسیار مهم است و جنبه حیثیتی دارد نمی خواهم اسمم در این فیلم باشد. ذکر یک نکته دیگر هم لازم است و آن این است که برخلاف شایعات و حرف و حدیث‌های فراوان خارج از فیلم پیرامون عوامل، من با موسسه در مورد انتخاب عوامل و به خصوص بازیگران کار مشکل خاصی نداشتم و آن‌ها کاملا و به خوبی از انتخاب‌های من در زمان‌های مختلف حمایت کردند. ■

هر کس حیطه دید گاه خود را حدود عالم می انگارد

● شوپنهاور

عکس

«اریک مولر» روی صندلی عقب اتومبیل پلیس نشسته بود، کنار او «گیس» دستیار کارآگاه نشسته و کاملاً مراقب او بود، در قسمت جلو و کنار راننده «کاسنر» کارآگاه و مأمور بازرسی جرائم نشسته بود. یک اتومبیل دیگر که در آن پزشک قانونی و چند نفر مأمور تجسس حضور داشتند، به دنبال این اتومبیل حرکت می‌کرد. دو اتومبیل به سرعت می‌راندند و پس از چند خیابان وارد کوچه‌ای شده و جلوی خانه مولر توقف کردند.

از اتومبیل جلویی دو مأمور پلیس به اتفاق مولر پیاده شدند. آنها مولر را در میان گرفته بودند که نتواند فرار کند. آن سه نفر از در ساختمان وارد شدند و بقیه مأموران هم آنها را تعقیب می‌کردند. هر سه با آسانسور به طبقه دوم ساختمان رفتند و مولر پس از خروج از آسانسور اشاره به در یک آپارتمان کرد و گفت:

– منزل من اینجاست.

و به طرف آنجا رفت، جلو در که رسیدند مولر کلیدی را از جیب خود درآورد و آن را داخل قفل کرد و می‌خواست در را باز کند که ناگهان کسی در را از داخل باز کرد. زنی در آستانه در ایستاده بود و با حیرت و تعجب آن سه نفر را نگاه می‌کرد و پس از چند لحظه گفت:

– شما می‌خواستید وارد شوید؟

و بعد بلافاصله روی خود را به طرف اریک مولر کرد و گفت:

– این چه شکل و قیافه‌ای است که پیدا کردی؟ معنای این کارت چیست؟ تا حالا کدام خراب شده‌ای بودی؟

کارآگاه کاسنر که با حیرت زیاد آن زن را نگاه می‌کرد از سوالات او ناراحت شده و از فریبی که خورده بود بسیار عصبی بود، به سختی پرسید:

– عذر می‌خواهم شما خانم مولر هستید؟

زن بلافاصله جواب داد:

– بله! پس توقع داشتید چه کسی باشم؟ خب بگویید ببینم شما که هستید و اینجا چه می‌خواهید؟

کارآگاه خود را معرفی کرد و کارت شناسایی‌اش را نشان دادو آهسته گفت:

– شوهر شما امروز به اداره پلیس آمد و گفت که همسر خود را کشته و چون روی لباس و پیراهن و دستهای او خون دیده می‌شد ما ناچار ادعای او را قبول کردیم و اینجا آمدیم.

در همین موقع دست زن بالا رفت و کارآگاه که متوجه حرکات او نبود، صدای ضربه‌ای را شنید و لحظه‌ای بعد اریک مولر که آن ضربه به سرش وارد آمده بود، جلوی پای کارآگاه نقش بر زمین شد و تعجب و حیرت کارآگاه را چند برابر کرد.

***

چند ساعت بعد در اداره پلیس آقای کاسنر، ضمن گزارشی که به رئیس خود می‌داد گفت:

– قربان واقعه عجیب و حیرت‌آوری بود. اریک مولر مدعی است که همسر خود را به قتل رسانده است، در حالی که همسر او کاملاً صحیح و سالم است و اصلاً هرگونه برخوردی از سوی شوهرش را نفی می‌کند. از طرف دیگر آثار خون روی لباس و دستهای اریک مولر دیده شده که پس از تجزیه آن مشخص گردید خون متعلق به انسان است و از گروه «ب» منفی می‌باشد و به این ترتیب شکی نیست که دستهای او به خون یک انسان آغشته بوده، ما ابتدا تصور کردیم که او مست است و در حالت غیرعادی دست به قتل زده اما با آزمایشاتی که به عمل آمد، مشخص شد او مست نبوده بلکه تحت تأثیر یک ماده مخدر قوی و احتمال زیاد قرصهای روان‌گردان قرار داشته، همسر او شهادت داده که اریک مولر مواد مخدر مصرف نمی‌کرد. اما خود مولر در این باره چیزی نمی‌گوید و ظاهراً همه چیز را فراموش کرده و اصلاً چیزی را به یاد نمی‌آورد. ظاهراً او نمی‌داند چه بر سرش آمده و چرا و چگونه مواد مخدر وارد بدنش شده است. در بازرسی بدنی که از او داشتیم متوجه شدیم که مواد مخدر به او تزریق نشده چرا که اثری از سوزن روی بدن او دیده نشده است...

داستان عجیبی بود که توجه رئیس را هم به خودش جلب کرده بود. او در حالی که مدادش را روی میز می‌زد، گفت:

– خب ممکن است یک نفر مواد مخدر را در نوشیدنی او ریخته باشد و او بدون آنکه بداند آن را نوشیده باشد، اما خون روی لباس او از کجا آمده است؟ آیا خبر تازه‌ای از یک قتل یا مجروح مشکوک به شما نرسیده؟ شاید هم کسی کشته شده و ما بی‌خبریم...

کارآگاه کاسنر گفت:

– هیچ گزارش و خبری از وقوع هیچ قتلی به ما نرسیده. البته ما به تمام بیمارستانها و درمانگاهها هم سر زدیم اما هیچ موردی که با این فاکتور خونی هماهنگی داشته باشد، مشاهده نکردیم.

– ماجرای عجیب و جالبی است. همسر اریک مولر چه جور آدمی بود؟

کاسنر در حالی که شانه‌های خود را بالا می‌انداخت گفت:

– درباره او باید بگویم که زنی است حدوداً چهل ساله. نسبتاً خشن و با اراده. از آن زنهایی که می‌داند چه می‌گوید و چه می‌کند و کاملاً پیدا بود که بر شوهرش تسلط کامل دارد و هر چه را که می‌گوید باید انجام دهد و مولر هم در مقابل او هیچ قدرتی ندارد. حالا هم که مولر در بیمارستان است به خاطر ضربه‌ای است که همسرش به سر او زده. البته من یک نفر را در بیمارستان گذاشته‌ام تا مراقب او باشد و او تا الان حتی یک کلمه هم حرف نزده.

– من فکر می‌کنم اریک مولر زن دیگری اختیار کرده. کاملاً مراقبش باشید. اگر آن زن را پیدا کنید، سرنخ معما را پیدا کرده و همه چیز روشن می‌شود.

***

اشعه آفتاب از پنجره به داخل اتاق می‌تابید. یک پلیس جوان روی صندلی نشسته بود و مراقب تختخواب بیمار بود. با شنیدن صدای تخت او نگاهی به بیمار انداخت. مولر ظاهراً خواب بود و روی تخت پهلو به پهلو می‌شد. لحظه‌ای بعد مولر چشمان خود را باز کرد و به پلیس خیره شد. مأمور که متوجه نگاه مولر شده بود، جلو آمد و گفت:

– مثل اینکه حال شما بهتر شده، از این بابت

واقعاً خوشحالم.

اریک مولر نفس عمیقی کشید و گفت:

– بله، متشکرم. من تصمیم دارم با کارآگاه صحبت کنم و اطلاعاتی به ایشان بدهم. می‌توانم خواهش کنم به ایشان اطلاع دهید به اینجا بیایند؟

مأمور پلیس با خوشحالی گفت:

– البته! همین الان با او تماس می‌گیرم.

و بعد با قدمهای بلند از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او، مولر لبخندی زد و به سرعت از روی تخت پایین پرید و به طرف قفسه لباسهایش رفت و با عجله کفش و لباس خود را پوشید و بعد صندلی را که مأمور پلیس روی آن نشسته بود بلند کرد و پشت در اتاق منتظر ایستاد. طولی نکشید که سکوت شکسته شد و از نو صدای پای نگهبان در راهرو پیچید. اریک مولر کاملاً آماده بود و تا در اتاق باز شد، مولر صندلی را محکم بر سر او کوبید و پلیس جوان در حالی که دچار سرگیجه شدیدی شده بود، نقش بر زمین شد.

***

در اداره پلیس غوغایی به پا بود. رئیس خیلی خشمناک و عصبانی به نظر می‌رسید. کارآگاه کاسنر هم با ناراحتی در راهرو قدم می‌زد. او به همه پلیس‌های گشت دستور داده بود که هر جا اریک مولر را دیدند دستگیر کنند. اما خودش هم خوب می‌دانست به این زودی‌ها موفق به دستگیری مولر نخواهد شد. چرا که کسی که به این شکل فرار می‌کند، طوری مخفی می‌شود که به این سادگی دستگیر نشود.

کارآگاه به خاطر آنکه کاری انجام داده باشد، دستور داد تا تمام اماکنی که مواد مخدر و قرصهای روان‌گردان را پخش می‌کنند مورد بازرسی قرار دهند شاید اثری از مولر به دست آورند. همان موقع یکی از نگهبانان وارد شد و گفت:

– خانمی اینجا آمده و اصرار دارد که حتماً شما را ببیند. او خود را خانم مولر معرفی می‌کند.

کارآگاه که از آمدن خانم مولر یکه خورده بود با عجله گفت:

– فوراً او را راهنمایی کنید که وارد شود.

خانم مولر با وقار و متانت خاص خود وارد شد، اما از چهره او آثار ناراحتی به چشم می‌خورد. رنگ و رویش به کلی پریده بود، بدون آنکه نگاهی به کارآگاه کند، روی صندلی نشست و بدون یک کلمه حرف در کیف خود را باز کرد و داخل آن را گشت و سپس کاغذی را روی میز کارآگاه گذاشت. روی کاغذ آدرسی نوشته بود به این شرح:

– خیابان تیلمان، ساختمان شماره ۷ طبقه سوم.

کارآگاه که این آدرس را زیر لب زمزمه می‌کرد از خانم مولر می‌پرسید:

– این آدرس کجاست؟ چرا حرف نمی‌زنید؟

– این آدرس محلی است که شوهر من در آنجا است. او نیم ساعت قبل به من تلفن کرد و با تلفن این آدرس را داد و خواست که شما نزد او بروید و حالا آنجا منتظر شما است.

***

در آپارتمانی که اریک مولر نشانی داده بود، باز شد. کارآگاه اولین کسی بود که وارد آنجا شد و به دنبال او دستیارانش و چند نفر از مأموران و نگهبانان پلیس هم داخل آپارتمان شدند. آنها آهسته و با نوک پا در طول راهروی نیمه تاریک آپارتمان پیش رفتند و جلو اتاقی که در آن باز بود، ایستادند و به داخل اتاق خیره شدند. اریک مولر بدون حرکت و مانند یک جسد روی یک مبل راحتی نشسته بود. جلوی پای او روی زمین جسد یک زن دیده می‌شد. جسد غرق در خون بود. کنار جسد یک کارد بلند روی زمین افتاده بود و خون روی تیغه آن کارد لخته شده بود. کارآگاه آهسته وارد اتاق شد و به طرف جسد رفت. اریک مولر آنقدر غرق در خود بود که حتی سر بلند نکرد که ببیند چه کسی وارد شده، اما در همان حال آهسته شروع به صحبت کرد و بریده بریده گفت:

– همسرم سالهاست مرا آزار می‌داد. دائماً مرا تحت نظر داشت. رفتارش با من که همسرش بودم مثل یک بچه یا یک آدم احمق بود. این اواخر دیگر تحمل او را نداشتم. ناچار تصمیم گرفتم پنهان از چشم او با زن دیگری ازدواج کنم. «کارولین» زنی بود که شرایط مرا درک کرد. ما پنهانی ازدواج کردیم. اما سایه سنگین همسرم همیشه بر زندگی ما بود. من غمگین و افسرده شده بودم. تا اینکه آن شب کارولین یک قرص به من داد و گفت این قرص حالم را بهتر می‌کند. من آن را خوردم و خیلی زود دچار نشئگی خاصی شدم و چون به این مواد عادت نداشتم به توهم وحشتناکی دچار شدم. مثل این بود که خواب می‌بینم یک خواب وحشتناک! در این میان زن خود را دیدم که با خشم و غضب مرا نگاه می‌کرد. من از او تنفر داشتم... بدم می‌آمد... تمام کینه و تنفر یک عمر را جمع کردم و ناگهان با کاردی که نزدیکم بود، چند ضربه محکم به او زدم. بعد هم نمی‌دانم به کجا فرار کردم. وقتی کمی به خود آمدم به اداره پلیس مراجعه کردم و آقای کارآگاه... آن موقع اطمینان داشتم که همسرم را کشته‌ام. البته من همسرم را کشته بودم اما همسر دومم را... کسی که سنگ صبور همه غصه‌هایم شده بود...

کارآگاه کاسنر که با دقت و حیرت زیاد به سخنان بریده بریده اریک مولر گوش می‌داد به نگهبانانی که با او بودند اشاره‌ای کرد. آنها جلو آمدند و به دستهای اریک مولر درهمان حالی که روی صندلی نشسته بود، دستبند زدند و بعد او را بلند کرده و با خود بردند... ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

مریم (ضلع سوم رفاقتشان) یک سال پس از دیپلم گرفتن ازدواج کرده و خوشبخت هم شده بود. او هر از گاهی از نازنین و شیما خبری می گرفت و می‌دانست که نازنین همچنان منتظر کیوان است، اما نمی‌دانست شیما چرا ازدواج نمی کند؟ تا اینکه یکروز مریم همراه با شوهرش به بوتیک کیوان رفت و خود را معرفی کرد: من همان دختری هستم که شش سال قبل با شیما و نازنین به مغازه‌تون آمدم... شما چرا نمیری خواستگاری نازنین؟

کیوان هم که در اوج جوانی پیر شده بود، همه راز دلش را برای مریم گفت:

من عاشق شیما بودم نه نازنین، اما بخاطر اشکهای شیما فعلاً منتظرم تا روزی که نازنین خوشبخت بشه و اون وقت نوبت من وشیما برسه!

مریم آن شب با شوهرش «فرامرز» که یک جوانمرد واقعی بود خیلی حرف زد و نقشه‌اش را کامل کرد و...

دو روز بعد مریم و فرامرز و علیرضا — پسر خاله فرامرز — به خانه نازنین رفتند؛ به قصد خواستگاری! جواب نازنین باز هم «نه» بود، اما این بار قصه فرق داشت؛ مریم همه چیز را برای نازنین گفت و گفت و... سرانجام گفت: اشتباه می کنی نازنین، علیرضا می‌تونه تو رو خوشبخت کنه... و با خوشبختی تو، شیما هم خوشبخت خواهد شد... حالا نوبت توئه که معرفت به خرج بدی!

نازنین یکدفعه فرو ریخت، وقتی فهمید شیما در همه این شش سال لب از لب باز نکرده و بخاطر رفاقت او، از مردی که دوستش دارد گذشته، یک مرتبه به خود آمد و قبل از هر کاری، با علیرضا حرف زد... آخر شب وقتی قرار و مدار خواستگاری را گذاشتند، نازنین شماره «شیما» را گرفت و در حالی که اشک شادی می ریخت گفت: »تو دیوونه‌ای... تو دیوونه ترین و با معرفت ترین رفیق عالمی... اون پسره کیوان هم باوفاترین عاشق دنیاست.. اما دیگه بسه، حالا باید هر دوتاتون واسه عروسی من لباس بدوزید، تا من هم چند ماه بعد همراه شوهرم به عروسی شما دوتا بیام....

وارفت شیما... نمی‌دانست نازنین ماجرا را از کجا فهمیده، اما....

اما چقدر دلش برای کیوان تنگ شده بود! به فاصله دو ماه دو تفنگدار دیگر ازدواج کردند؛ نازنین با علیرضا «پسر خاله شوهر مریم» وشیما با کیوان....!

فلور قصه پر رمز و راز برادرش را تعریف کرد و تمام.... و به قصد رفتن بر خاست، اما قبل از خداحافظی گفتمش: شما هم حتماً خوشبخت خواهید شد، به شرط اینکه برای خودت حکم صادر نکنی؛ خدارا چه دیدی؟ شاید همین فردا مرد آرزوهایت پیدایش شد؛ پس در خوشبختی را به روی خودت نبند...

فلور لبخند زد و رفت و من مشغول نوشتن «رازهای عشق» شدم.

زناشویی عبارت است از سه هفته آشنایی، سه ماه عاشقی، سه سال جنگ و سی سال زندگی

تِن

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

انسان یا...!

با سپاس از دکتر علیرضا کاهانی، متخصص پزشکی قانونی و آقای رییسی وکیل پایه یک دادگستری

مرد به دنبال زن گمشده‌اش بود و در خانه تمامی همسایه ها را یکی یکی می زد و می پرسید:

-همسر منو ندیدین؟ صبح از خونه رفته بیرون و هنوز برنگشته.

او از خانواده همسر خود کمک گرفت و با هم تا بعدازظهر آن روز دنبال همسرش گشتند. به هر جا که حدس می زدند، رفتند و از احوال او جویا شدند ولی اثری از زن گمشده نبود. سرانجام به نیروی انتظامی مراجعه کردند. رییس کلانتری به آنها گفت که جسد زنی در یکی از بیابانها پیدا شده و بهتر است که او را ببینند.

روز قبل از آمدن مرد به پزشکی قانونی من در پزشکی قانونی بودم که دیدم ماموران جسد زنی سوخته شده را به مرکز آوردند. من به معاینه جسد پرداختم. منظره بد و تهوع آوری بود. آثار تیغ کشی روی آرنج دست چپ و سوختگی های قبلی در پاها و سینه جسد به چشم می خورد.

گاز ذغال در جسد زن به حد مسمومیت بود و دریافتم که وجود دوده های ناشی از آتش سوزی در قسمت هایی که با تیغ بریده شده بود، حاکی از سوختگی در محل بسته بود. مراحل مقدماتی آزمایش سم شناسی راانجام دادم و ماموران به جستجوی خانواده زنانی که در آن روز و یا چند روز قبل گم‌شده بودند، پرداختند.

آزمایش های من سریعاً به مراحل پایانی نزدیک شد و هیچ شکی نداشتم که او را به طور حتم سوزانده‌اند. این راهم دانستم که‌این حادثه خود کشی نبوده‌است. زیرا اگر خود کشی بود هیچ دلیلی نداشت که جنازه‌زن را در اطراف یکی از بیابان های شهر پیدا کنند.

روز بعد از پیدا شدن جسد آن زن، مردی به دیدن من آمد و گفت:

-همسر من گم شده. رفتم کلانتری، گفتن جسد یه زن اینجاست. اومدم تا جسد رو شناسایی کنم.

به مرد گفتم:

-جسد کاملا سوخته و شناسایی اون مشکله.

اما مرد اصرار می کرد که می تواند تشخیص دهد. جسد را به او نشان دادم. حالش به هم خورد و قطرات اشک از چشمانش جاری شد. رو کرد به من و گفت:

-خودشه، همسر منه. اما چرا باید اونو تو این حالت ببینم؟

سعی کردم او را آرام کنم. به او گفتم:

-گریه نکن. تو باید به ما کمک کنی تا عامل جنایت رو پیدا کنیم.

مرد در همان حال که گریه می کرد، ادامه داد:

-دلم می خواد کمک کنم اما همسر من دشمن نداشت. کی اونو به این وضع در آورده؟ من زندگی خوبی باهاش داشتم. هیچ ایرادی نداشت. تنها مشکلش این بود که صرع داشت و دائما قرص فنوباربیتال مصرف می کرد. ما به خاطر همسرم اومدیم تو نقطه کوهستانی شهر زندگی کنیم. من همه شرایط زندگی خوب رو براش فراهم کرده بودم...

او همچنان در حال گریه بود که قاضی دستور بازداشت او را صادر کرد. مرد هیچ اعتراضی به بازداشت خود نکرد و همچنان در حال گریه بود. بعد از بازجویی مرد را آزاد کردند اما قاضی پرونده به ماموران آگاهی دستور داد که او را تحت نظر قرار دهند...

با قاضی پرونده تلفنی صحبت کردم و به او گفتم در آزمایش ها مقدار زیادی فنوباربیتال گزارش شده اما این مقدار به قدری نیست که شخص توانایی اقدام به خودسوزی داشته باشد. زیرا این مقدار باعث می شود بیمار به حال اغما بیفتد.

قاضی پرونده گفت شوهر زن را دوباره بازداشت می کنیم تا در صورت اقدام به جنایت بر اثر عذاب وجدان حرفی به زبان بیاورد که همین طور هم شد. شوهر زن که تحت فشار ماموران آگاهی قرار گرفته بود سرانجام اقرار کرد که همسر خود را سوزانده است. او ماجرا را این گونه تعریف کرد:

-زنم صرع داشت و باید از این داروی لعنتی استفاده می کرد. دوستش داشتم اما ازش به خاطر این مریضی خسته شده بودم. وقتی رفتیم خواستگاری، خانواده‌ش هیچ حرفی از این مشکلش نزدن. بعد از ازدواج که حمله بهش دست داد و متوجه شدم بیماری صرع داره، خانواده‌ش طلبکار هم شدن و گفتن تو باعث شدی به این روز بیفته و با من قطع رابطه کردند. همسرم خودش به من گفت که از بچگی با بیماری دست به گریبان بوده و خانواده‌اش از ترس اینکه بدون شوهر بمونه به من هیچ حرفی نزدند.

شب حادثه رفتم خونه. زنم بی حال بود. دو جعبه قرصی که چند روز قبل خریده بودم رو کنارش پیدا کردم. زنم همه قرص ها رو خورده بود. بلندش کردم و سوار ماشینش کردم تا ببرمش بیمارستان. خیلی آشفته بودم. باور کنید جونم به لبم رسیده بود. در مسیر بیمارستان فکری شیطانی به مغزم خطور کرد. دیگه از بیماریش خسته شده بودم. بیماری صرع و حملات وقت و بی وقتش عذابم می داد. چند بار تصمیم گرفتم طلاقش بدم اما هر بار دلم براش می سوخت.

اون زن جوون و بی پناه و درمونده‌یی بود که جز من کس دیگه ای رو نداشت. وضعیت بیماریش روز به روز بدتر می شد و اخلاقش غیر قابل تحمل تر...

اون شب یک آن تصمیم گرفتم که هم اونو از زندگی خلاص کنم و هم خودمو از شر عذابی که می کشیدم. تصمیم گرفتم نبرمش بیمارستان تا تو ماشین بمیره و بعد جسدش رو به بیمارستان ببرم. اما در بین راه با توقف های ناگهانی ماشین کمی به هوش اومد و بالا آورد. ترسیدم که با بالا آوردن دارو احتمال مردنش کم بشه و به هوش بیاد. به همین خاطر تصمیم گرفتم ببرمش یه گوشه و بکشمش تا هر دومون برای همیشه خلاص بشیم.

واقعا نمی دونستم دارم چی کار می کنم. بردمش به یه ساختمون نیمه کاره و از ماشین اوردمش پایین. از بنزینی که تو صندوق عقب داشتم روش ریختم و بعد کبریت رو روشن کردم و از اونجا دور شدم و برگشتم خونه. به فکر این بودم که چه داستانی بسازم. از این که همسرم رو اونجا رها کرده بودم احساس بدی داشتم. دوباره برگشتم. توی راه دلم می خواست که این اتفاق تو خواب افتاده باشه. دلم می خواست که نمرده باشه. وقتی برگشتم به همون ساختمون آتیش خاموش شده بود. جسد سوخته رو برداشتم و بردم تو بیابونهای اطراف شهر رها کردم. صبح روز بعد برای صحنه سازی به در خونه همسایه ها رفتم و شروع کردم به پرس و جو و... این تمام ماجرا بود...

از شنیدن این داستان بسیار متاسف شدم. خداوند برای چه به ما انسان ها قدرت تفکر داده است؟ پس فرق ما با حیوان چیست؟

به نظر من این مرد با حیوان هیچ تفاوتی نداشت. او که می توانست همسرش را طلاق دهد او را به بدترین نحو ممکن به قتل رسانده بود و بقیه آن توجیهی بیش به نظر نمی رسید برای زشتکاری‌اش. ■

پرپر شدن در غربت...!

با سپاس از آقای حسین میراحمدی که این داستان را به صورت ایمیل از آلمان برایم فرستادند.

«گلی» ۳۰ سال بیشتر نداشت و به همراه دختر شش ساله‌اش در یکی از شهرهای کوچک آلمان، نزدیک آخن زندگی می کرد. گلی را از سال‌ها قبل می شناختم. پدر و مادرش همسایه ما بودند و او در همین کشور به دنیا آمد. نوزده ساله بود که با یک مرد ثروتمند ایرانی که او هم در آلمان بزرگ شده بود، ازدواج کرد.

«اردلان» همسر گلی، بسیار بداخلاق بود و اجازه نمی داد گلی با هیچ کدام از دوستانش ارتباط برقرار کند. چهار سال بعد از ازدواجشان صاحب فرزند دختری شدند. گلی تصور می کرد با به دنیا آمدن دخترش، حساسیت‌ها و بدبینی های شوهرش کم می‌شود اما اخلاق اردلان روز به روز بدتر می‌شد. گلی بیچاره روز به روز افسرده‌تر و غمگین‌تر می شد. او با تمام آزارهایی که تحمل می کرد حاضر به جدایی نبود. می خواست دخترش زیر سایه او و پدرش بزرگ شود اما اردلان انگار به هیچ صراطی مستقیم نبود. او که اعتیاد هم پیدا کرده بود آنقدر گلی را آزار داد تا بالاخره گلی حاضر به جدایی شد.

گلی بعد از جدایی از همسرش پیش ما آمد و نزدیک محل سکونت من و خانواده‌ام، آپارتمانی خرید. گلی و مادر من دوستان خوبی برای هم شده بودند.

او بعد از جدایی برای تامین زندگی خود و دخترش سر کار می رفت و هر روز «بیتا» یش را به مادر من می‌سپرد. این مادر و دختر اگر چه تنها زندگی می کردند اما خیلی شاد و خوشحال بودند. گلی می گفت انگار تازه دارد طعم زندگی و خوشبختی را می چشد. هر چند این خوشبختی زیاد دوام نداشت چون بعد از چند ماه دوباره سر و کله اردلان پیدا شد.

گلی با چشمانی گریان برای مادرم تعریف کرد:

-اردلان اوایل مرد خوبی بود اما چند مدت بعد از ازدواجمون متوجه شدم که دیگه حواسش به من و زندگی نیست. از این ور و اون ور می شنیدم که هر روز با یه زن خوشگذرونی می کنه. نمی دونم چه گناهی مرتکب شدم که باید اینطوری تقاص پس بدم؟

حاضر بودم با همه بداخلاقی‌هاش بسازم، حاضر بودم کتک بخورم و به زندگی‌م ادامه بدم اما وقتی تصمیم به جدایی گرفتم که فهمیدم اون واقعا یه دیوانه‌است. آخه کدوم پدری می تونه به بچه‌ش آسیب برسونه؟

یه روز من رفته بودم حموم و بیتا تو اتاقش مشغول بازی بود که یه دفعه سر و صدا و جیغ و فریادهای بیتا رو شنیدم. دویدم بیرون و دیدم اردلان می خواد بیتا رو خفه کنه. به هر زحمتی بود بیتا رو از چنگش در آوردم اما تا جایی که در توانش بود منو کتک زد و از خونه رفت بیرون. من هم فورا همسایه ها رو خبر کردم. بعد از این حادثه تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده ازش جدا بشم. پدر و مادرم بعد از جدایی خیلی اصرار کردن که برم با اونا زندگی کنم اما من دلم نمی خواست سربار کسی باشم. یاد شما که وقتی بچه بودم همسایه تون بودیم، افتادم و اومدم پیش شما...

***

چهار ماه قبل وقتی داشتم می رفتم سر کار دیدم ماشین گلی در پارکینگ است. به خانه برگشتم و از مادرم خواستم سری به او بزند. مادرم همراه با من از خانه خارج شد و در زد اما کسی در را باز نکرد. با نگرانی نگاهی به من انداخت و از خانه، کلیدی که گلی به او داده بود را آورد و در را باز کرد... خدای من!... چه صحنه بدی بود...

پلیس، تحقیقات گسترده‌ای برای پیدا کردن سرنخ هایی از عامل جنایت شروع کرد. کارآگاهان در بازرسی از محل جنایت آثار انگشت هایی را که همگی متعلق به یک نفر بود، پیدا کردند. پس از بررسی آثار انگشت، پلیس متوجه شد که قاتل، یک مرد است و به عنوان نخستین متهم، اردلان همسر سابق گلی را تحت تعقیب قرار دادند. متخصصان پزشکی قانونی با بررسی اجساد اعلام کردند هر دو نفر بر اثر خفگی جان خود را از دست داده اند. البته آثاری از جراحات روی بدن گلی وجود داشت که نشان می داد او احتمالا در مقابل قاتل مقاومت کرده است.

کارآگاهان مطمئن شدند قاتل مردی است که گلی با او آشنایی قبلی داشته است چون هیچ تلاشی برای جلوگیری از ورود او به خانه نکرده، اما وقتی به قصد قاتل پی برده در برابر او مقاومت کرده و سپس با طناب خفه شده است. کارآگاهان آلمانی چند روز به دنبال اردلان بودند و سرانجام موفق شدند او را در دهکده‌ای پیدا کنند. اردلان در اعترافات خود می گوید:

-من گلی رو کشتم چون همیشه به من سرکوفت می‌زد. اون منو دیوانه کرده بود. من گلی رو دوست داشتم اما چند مدت بعد از ازدواج به خاطر دوستایی که داشتم معتاد شدم. بعد از اون گلی دیگه رفتارش با من تغییر کرد. به من محل نمی ذاشت و محبت نمی کرد. به خاطر ثروت زیاد پدرم دوستان فراوانی داشتم. تو همون روزا بود که با زنی به اسم «پگاه» آشنا شدم و بیشتر روز رو با اون بودم. به دروغ به گلی می گفتم که به خاطر کارم می رم شهرهای مختلف اما تو این مدت پیش پگاه بودم. پگاه معتاد به مرفین بود و دوستای زیادی داشت و بی بند بار بود اما به من محبت می کرد.

چند ماه بعد از جدا شدنم از گلی متوجه شدم که از پگاه ایدز گرفتم. مقصر گلی بود. اون هیچ وقت منو به چشم یه همسر نگاه نکرد. بعد از اینکه فهمید معتاد شدم همش از من دوری می کرد. از قیافه‌ام ایراد می گرفت. خودش رو سرزنش می کرد که چرا با من ازدواج کرده. دائم خواستگارای قبلی‌اش رو به رخ من می کشید و...

بعد از این که از هم جدا شدیم دورادور در جریان کارهاش بودم. شنیدم که با مردی به اسم کیوان آشنا شده و قصد داره با اون ازدواج کنه. دیگه تحملم رو از دست دادم و رفتم خونه‌ش. صبح زود بود. اول حاضر نشد در خونه رو برام باز کنه اما وقتی گفتم کار مهمی دارم و این آخرین باریه که مزاحمش می شم در رو باز کرد. آماده شده بود بره سر کار. بهش گفتم می‌دونم می خواد با کیوان ازدواج کنه. گفتم من متوجه شدم که ایدز گرفتم و جواب آزمایشم رو دادم دستش. گفتم حالا که من دارم می‌میرم دلم نمی خواد تو هم طعم خوشبختی رو بچشی و به طرفش هجوم بردم. دخترم که خواب بود بیدار شد و دوید طرف مادرش. پرتش کردم یه گوشه و اونقدر گلوی گلی رو فشار دادم تا مرد. دخترم رو هم خفه کردم و از خونه اومدم بیرون. سوار ماشینم شدم و رفتم به یه دهکده دور...

دو روز بعد از دستگیری اردلان جسد زنی در کنار رودخانه پیدا شد. مشخص شد که جسد متعلق به زنی است به اسم پگاه. بازجویی ها دوباره از اردلان آغاز شد و او اعتراف کرد که پگاه را نیز او به قتل رسانده. این حادثه حدود چهار ماه قبل اتفاق افتاد که بازتاب بدی هم در مطبوعات آلمان داشت. ■

> بیشتر کسانی موفق شده‌اند که کمتر تعریف شنیده‌اند
>
> •امیل زولا

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

فیلمساز ایرانی فیفا افشا می کند

فروش آرای بالاترین مقامات فیفا

رسوایی‌های اخیر مقامات فیفا، حساسیت موضوع انتخاب میزبانان جام‌های جهانی ۲۰۱۸ و ۲۰۲۲ را تشدید کرده است. مهرداد مسعودی، فیلمساز فیفا، به پشت پرده رسوایی‌ها و بخت میزبانی داوطلبان پرداخته است.

*** آقای مسعودی! رسوایی‌های رشوه‌خواری اعضای کمیته اجرایی فدراسیون جهانی فوتبال، در طول روزهای اخیر سرخط اخبار رسانه‌ها را به خود اختصاص داده است. اصل موضوع چیست؟**

اصل ماجرا این بوده که هفته نامه «ساندی تایمز» چاپ لندن دست به کار بزرگی زده بود. آنها فردی را پیدا کردند و به وی گفتند که آمریکا برای جلب آرای هیئت رئیسه فیفا در تلاش است. آنها این فرد را مأمور کرده بودند که به عنوان یک شرکت خصوصی که ربطی به فدراسیون فوتبال آمریکا نداشته، با یک سری از اعضای هیئت رئیسه فیفا صحبت کند. این شرکت خصوصی یک شرکت غیرواقعی بوده و وجود خارجی نداشته. آنها توانسته بودند از طرق مختلف با یکی از نایب‌رئیس‌های فیفا به نام آقای تماری که از تاهیتی و رئیس کنفدراسیون فوتبال اقیانوسیه است و یکی از نمایندگان آفریقا که از نیجریه بود، ارتباط مستقیم پیدا کنند. آنها جلسه ای با این ۲ برگزار می کنند و به صورت مخفی از این مذاکرات فیلمبرداری می کنند. این شرکت به ۲ عضو فیفا پیشنهاد داده بودند که اگر آرای‌شان را به نفع آمریکا دهند، به آنها از طرق مختلف کمک می‌کنند. فرد نیجریه‌ای تقاضای ۸۰۰ هزار دلار کرده بود که مستقیماً به حسابش ریخته شود. رئیس کنفدراسیون فوتبال اقیانوسیه هم خواسته بود که یک آکادمی فوتبال در «آوکلند» برای کنفدراسیون اقیانوسیه درست شود که به مبلغ ۲ میلیون و ۵۰۰ هزار دلار بوده است. البته باید تأکید کنم که فدراسیون فوتبال آمریکا در این مسئله هیچ نقشی نداشته است و «ساندی تایمز» فقط می‌خواسته ثابت کند که بعضی از این اعضای هیئت رئیسه‌ی فیفا، رأی خودشان را در معرض فروش می گذارند. حالا به هر کسی که پیشنهاد بهتری به آنها دهد.

*** اما چرا آقای سپ بلاتر، رئیس فیفا، تازه بعد از این که این افشاگری‌ها رخ داد، واکنش نشان داد و این مسوولین را بر کنار کرد. چرا زودتر واکنش نشان نداد؟**

دو نفر از اعضای هیئت رئیسه هستند که برای ۳۰ روز از کلیه فعالیت‌های ورزشی و فوتبالی محروم شدند و بقیه اعضای کمیته‌های دیگر فیفا هستند. کمیته‌های داوری و کمیته‌های مختلف دیگر که «ساندی تایمز» با اعضای این کمیته‌ها تماس گرفته بوده و آنها هم پیشنهاد داده بودند که با دریافت مبلغی آن شرکت خیالی را با اعضای هیئت رئیسه که رأی خواهند داد برای میزبان جام جهانی در تماس گذارند. این دو عضو هیئت رئیسه هم که از تاهیتی و نیجریه هستند، مدت ۳۰ روز محروم شده‌اند که بعد از ۳۰ روز هم احتمالاً محرومیت‌شان ۲۰ روز دیگر تمدید می‌شود که به‌طور اتوماتیک آنها را از رأی دادن محروم خواهد کرد. مسلماً اگر این افشاگری هفته‌نامه «ساندی تایمز» لندن نبود، سپ بلاتر یا هر شخص دیگری که در آن مقام بود، نمی‌توانست این اشخاص را محروم کند. الان مدرکی در دست فیفا هست، مدرکی به فیفا ارائه شده است که هیچ کس نمی‌تواند آن را نقض کند. این مدرک هم شامل نوار صوتی است و هم نوار تصویری و جای هیچ شک و شبهه‌ای برای هیچ مقام قضایی باقی نگذاشته است که این اشخاص رأی خودشان را در معرض فروش گذاشته بودند یا بهتر است بگویم که در قبال مبلغ یا وعده‌ای می‌خواستند رأی به آمریکا یا هر کشور دیگری بدهند. حالا می‌توانست قطر باشد یا روسیه و یا انگلستان. این اصل قضیه بود که این‌ها رأی‌شان را در معرض فروش گذاشته بودند. باید اشاره کنم که سال ۲۰۰۲ و ۲۰۰۶ هم اتفاقات مشابهی افتاده بود. البته ماجرای سال ۲۰۰۶ به بیرون درز پیدا کرد. هنگامی که رئیس وقت کنفدراسیون آفریقا، آقای جک دلسی که الان فوت شده است، آن‌قدر زیر فشار بود که بالاخره رأی نداد و آلمان توانست با اختلاف خیلی کم، میزبانی جام جهانی را از چنگ آفریقای جنوبی بیرون آورد. بعد از آن بود که فیفا یک هیئت مستقل را تعیین کرد که نظارت داشته باشد و این مسائل پیش نیاید. همین هیئت مستقلی که بر انتخابات میزبان‌های جام جهانی نظارت می کند، چندی پیش به استرالیا اخطار داد. چون استرالیا خرج سفر تیم نوجوانان ترینیداد و توباگو را داد که در تورنمنت نوجوانان در قبرس شرکت کنند. چرا این‌ها باید خرج ترینیداد و توباگو را بدهند؟ ترینیداد و توباگو نماینده‌ای دارد به اسم جک بورنر که رئیس کنفدراسیون کشورهای آمریکای مرکزی و جزایر کارائیب موسوم به «کانکاکپ» است. آن منطقه سه رأی دارد به تبعیت از جک بورنر رأی خواهند داد. استرالیا به همین خاطر خرج جوانان ترینیداد و توباگو را داد و کمیته مستقل به این کشور اخطار داد که به‌عنوان نکته‌ای منفی در کارنامه استرالیا باقی مانده است.

*** با توجه به تمام این شواهد و نکاتی که به آن اشاره کردید، انتخاب میزبان جام‌های جهانی ۲۰۱۸ و ۲۰۲۲ در مقطع جدیدی قرار خواهد گرفت. موضع گیری‌ها فرق خواهند کرد و ورق‌ها از نو به هم خواهند خورد. وضعیت فعلی را برای انتخاب میزبانی جام‌های جهانی ۲۰۱۸ و ۲۰۲۲ چه طور می بینید؟**

پیش‌بینی که خیلی مشکل است. ولی مسئله‌ای که الان می‌شود کمی با خوش‌بینی به آن نگاه کرد این است: به خاطر این که این مسئله شش هفته قبل از

برگزیده از میان مطالب سایت ها و روزنامه های ورزشی

هزینه ۶۰۰ میلیون تومانی برای دو نیمکت‌نشین

یکی از سرمربیان لیگ برتری در فصل نقل و انتقالات دو بازیکن را به ارزش حدود ۶۰۰ میلیون تومان جذب تیمش کرده اما در یازده هفته گذشته این مسابقات این دو بازیکن هنوز یک دقیقه هم به میدان نرفته‌اند تا سرمربی میلیاردر به درجه تازه‌ای از تخصصش دست پیدا کند!

فصل نقل و انتقالات لیگ برتر هفته‌هاست به اتمام رسیده اما تبعات جابجایی بازیکنان و عقد قراردادهای چند صد میلیونی کماکان ادامه دارد. در این بین برخی مربیان و بازیکنان در زمان جابجایی بازیکنان آنچنان رفتار می کنند که گرچه در آن دوره اقدامات‌شان پس پرده می ماند اما با گذشت چندماه پرده از فعالیت‌های‌شان برداشته می شود.

یک تیم لیگ برتری چند صد میلیون تومان در فصل نقل و انتقالات هزینه جذب بازیکن کرده و از این بابت سود سرشاری به حساب سرمربی این تیم و مسئولان امور نقل و انتقالات واریز شده که شاید بیش از رقم قرارداد آنها با این باشگاه لیگ برتری باشد!

این تیم در فصل نقل و انتقالات همچون دیگر تیم‌های لیگ برتر اقدام به جذب بازیکن خارجی کرده است. استخدام بازیکن و مربی خارجی به خودی خود بد نیست اما چگونگی

آموس آدامو (چپ) و رینالد تماری به اتهام فروش رأی، فعلا از سمت‌های خود بر کنار شده‌اند

رأی‌گیری به بیرون درز پیدا کرده، می‌شود امیدوار بود که کس دیگری حداقل به این واضحی رأیش را در معرض فروش نگذارد. اما از طرف دیگر هم باید نگاه کرد. مثلاً الان رئیس کنفدراسیون فوتبال آسیا، محمد بن همام که از قطر است، چندی پیش در یک کنفرانس بین‌المللی در لندن علناً گفت که هر کس به قطر کمک کند، او هم به آنها برای جام جهانی ۲۰۱۸ کمک خواهد کرد چون قطر الان برای سال ۲۰۲۲ اعلام کاندیداتوری کرده است و بن همام هم از کاندیداتوری کشورش حمایت می کند. همین که بن همام هم در این کنفرانس در حضور ۲۰۰ نفر گفته است که هر کسی به قطر کمک کند، من هم به آنها کمک می کنم، این برخلاف مقررات فیفا است و مسلماً الان به بن همام هم به شکلی اخطار داده شده است. چون قرار است این اعضای هیئت رئیسه که ۲۴ نفر هستند، به بهترین کاندیدا رأی دهند، نه این که به کسی رأی دهند که به آنها در جای دیگری کمک کند. به هر حال این هم خودش داد و ستد محسوب می‌شود. شاید پولی رد و بدل نشده یا وعده‌های مالی داده نشده است، اما این جوری که آقای بن همام گفته است، رأی را به نوعی معامله می کنند با یک وعده‌ی دیگر که این برخلاف مقررات فیفا است.

*** همان طور که خودتان اشاره کردید، در هفته های آینده میزبان جام جهانی ۲۰۱۸ اعلام خواهد شد. چه استنباطی شما دارید در این مورد که چه کشوری می تواند میزبانی را برعهده گیرد؟**

۲۰۱۸ به طور صد در صد در اروپا برگزار خواهد شد. ۴ کاندیدا هست: انگلستان و روسیه از یکسو، و از سوی دیگر دو کاندیداتوری مشترک پرتقال ـ اسپانیا و هلند ـ بلژیک. به نظر نمی آید که دو کاندیدای مشترک شانس زیادی داشته باشند. و این طور که از گوشه و کنار شنیده می‌شود، رقابت اصلی بین انگلستان و روسیه است. جنجالی هم که حول و حوش خریدن آراء به‌وجود آمده، به نظر می‌رسد گریبان روسیه را هم گرفته است. روسیه هم ظاهراً تماسی داشته است با نماینده‌ی نیجریه‌ای هیئت رئیسه فیفا و تا حدودی روسیه زیر سؤال رفته است. یک مشکلی که روسیه دارد، حالا جدا از این مسائل، این است که امکانات و تأسیسات در آن‌جا وجود ندارند و همه چیز باید از نو ساخته شود. فرودگاه‌ها باید گسترش پیدا کنند، استادیوم‌های جدید ساخته شوند و این مزیتی است که انگلستان دارد.

یعنی اگر جام جهانی ماه دیگر برگزار شود، انگلستان می‌تواند میزبان باشد. برای المپیک ۲۰۱۲ یکسری مسائل نقلیه بین شهری در حال گسترش است که همه‌ی آنها برای جام ۲۰۱۸ هم خواهد بود و کلاً از لحاظ ارتباطات و تأسیسات ورزشی، انگلستان چیزی کم ندارد. شاید به‌خاطر همین مسئله و بعد از دو جام جهانی پردردسر در آفریقای جنوبی و در برزیل، فیفا بخواهد به جایی رود که ریسکش خیلی خیلی کم باشد. شاید همین باعث شود که انگلستان میزبان جام جهانی ۲۰۱۸ شود.

*** چه چشم‌اندازی برای میزبانی جام جهانی ۲۰۲۲ دارید؟ آیا کشور قطر از یک بخت مناسب برخوردار است؟**

برای آن جام جهانی، پنج کشور خودشان را کاندیدا کرده‌اند: کره جنوبی، ژاپن، استرالیا، قطر و ایالات متحده آمریکا. به‌هیچ وجه هیچ بختی برای کره جنوبی و ژاپن نمی‌بینم، چون این دو رقابت بسیار زیادی با همدیگر دارند و انتخاب هر کدام بر دیگری برای فیفا دردسرساز است. چون همه شرکت‌های ژاپنی و کره‌ای حامیان مالی فیفا هستند، فیفا نمی‌خواهد یکی را انتخاب کند که آن دیگری ناراحت شود. پس با انتخاب نکردن هر دو، آنها را برای خودشان نگه می‌دارند. استرالیا به دلیل اختلاف ساعت زیادش با اروپا و اختلافاتی که در داخل خود استرالیا هست، به نظر نمی آید که شانسی داشته باشد. می‌ماند قطر و آمریکا. آمریکا به خاطر بازار بزرگی که هست شانس زیادی دارد، اما قطر یک بُعد و بازار جدیدی را برای فیفا ارائه می کند. خاورمیانه تا حالا میزبان جام جهانی نبوده است. قطری ها پا را از آن فراتر گذاشته‌اند. آنها قول داده‌اند ـ و خواهند توانست ـ که تمام مشکلاتی که در سر راه میزبانی قطر هست را حل کنند. مشکل رطوبت و گرمای طاقت‌فرسای خردادماه و تیرماه را حل خواهند کرد. مشکل ورود اسراییلی‌ها (این که کسی از کشورهای خاورمیانه نمی‌تواند به اسراییل مسافرت کند یا اسراییلی‌ها نمی‌توانند به آن‌جا بروند) این مشکل را حل کرده و گفته‌اند اگر اسراییل انتخاب شود، ما پذیرای تیم اسراییل خواهیم بود و اگر تماشاگران اسراییلی بخواهند بیایند، ما هیچ مشکلی با آنها نداریم و ما تابع مقررات فیفا هستیم و نه تابع جوی که در خاورمیانه هست. حتی با تعجب گفته اند که مشکل مشروبات الکلی را حل می کنند و تمام مسائلی را که علامت سؤالی بزرگ برای میزبانی قطر می گذارد، همه را گفته‌اند ما بدون هیچ مشکلی حل می کنیم. و حالا این فیفا است که باید بین قطر و ایالات متحده یکی را انتخاب کند. ایالات متحده همان طور که گفتم به‌خاطر بازار بزرگش و آن پتانسیلی که شبکه‌های تلویزیونی آمریکا دارند برای درآمد تلویزیونی فیفا، به نظر می‌آید شانس بیشتری از قطر داشته باشد. ■

هیئت ژاپنی در مراسم درخواست رسمی از فیفا برای میزبانی جام جهانی

چشم تنها آن چیزی را می‌بیند که عقل آماده دریافت آن است

● رابرتسون دیویس

حضور آنها جای سئوال و تردید دارد. باشگاه مورد اشاره در فصل نقل و انتقالات بازیکنی مسن را با قراردادی نزدیک به ۴۵۰ میلیون تومان جذب می کند. این بازیکن گرانقیمت که از قضا مدیر برنامه‌هایش از اقوام سرمربی تیم است، قرارداد امضا کرده و به عضویت این تیم لیگ برتری درمی آید اما با گذشت ۱۰ هفته از لیگ هنوز فرصت بازی پیدا نکرده و یک نیمکت نشین حرفه ای است!

سرمربی این باشگاه در فصل نقل و انتقالات به یکی از شاگردان سابقش که بدون تیم مانده بود، ترحم می کند و با پرداخت رقمی بالغ بر ۲۵۰ میلیون تومان با او قرارداد امضا می کند، بازدهی این بازیکن در ۱۱ هفته گذشته برای باشگاهش بیش از تماشاگر و هواداری نبوده که روی سکوهای ورزشگاه به تشویق این تیم می پردازد!

امضای قرارداد با بازیکنان مسن ظاهراً یکی از برنامه‌ها و تخصص سرمربی تیم مورد اشاره است. حتی اگر آن بازیکن خارجی و از کشوری باشد که محلی از اعراب در فوتبال جهان ندارد!

کار به اینجا ختم نمی شود، جدا از جذب بازیکنانی که فقط فهرست تیم را پر می کنند و جایی در فهرست ۱۸ نفره تیم پیدا نمی کنند آنهم با امضای قراردادهای چند ۱۰ میلیونی، سرمربی این باشگاه دست روی بازیکنی می گذارد و به مدیریت باشگاه تاکید می کند او را به خدمت درآورد. قرارداد امضا می شود اما بازیکن از رقم آن بی خبر است، چرا که بخشی از آن نصیب واسطه و بخشی دیگر به فردی رسیده که او را به این باشگاه آورده است!

اینها گوشه‌ای از فعالیت‌های پشت پرده در فوتبال ایران است که می‌طلبد مسئولان فدراسیون فوتبال و سازمان ورزش با واکاوی آن ریشه افرادی که با پول بیت المال درخت فساد در فوتبال را تنومندتر می کنند، برخورد جدی کنند. ■

چند کلامی درباره هزینه های هنگفت فوتبال و بریز و بپاش بی نتیجه در آن

آیا این انصاف است؟

نوشته: محمد طاهری

چند روز پیش بحثی کهنه و به شدت تکراری مطرح شد که هر کس دستی بر آتش اتفاقات فوتبال ایران داشته باشد از دانستن آن لبخندی تلخ بر لب می راند و احتمالا بی تفاوت از کنار آن عبور می کند. خبر این است که رییس سازمان ورزش خطاب به مسئوولین فدراسیون فوتبال گفته است که برای جام جهانی ۲۰۱۴ به دنبال جذب مربی خارجی معروف باشید پولش با ما!

در سالهای اخیر آنقدر مربی های خارجی رنگارنگ نه تنها به رشته فوتبال بلکه کلیه رشته های ورزشی ما، راه یافته‌اند که باعث شده است هزینه ارزی وحشتناکی سربار ورزش ایران شود و بازدهی آن نیز بسیار ناچیز باشد. شاید معدود مربیان خارجی با کیفیت در رشته هایی نظیر والیبال و بسکتبال به ورزش ما آمده باشند ولی در فوتبال کمتر مربی با کیفیتی به ایران آمده است. اساساً فوتبال ایران خاطره خوشی از مربی خارجی مخصوصا در دهه های اخیر ندارد. شاید دلپذیرترین تجربه ما در این زمینه **برانکو** باشد که حتی خود این شخص هم معترف است که با فوتبال ایران توانست خود را به دیگران بشناساند و قبل از آن کسی برانکو را نمی‌شناخت.

فوتبال ایران در زمینه آوردن نفراتی مثل **بلازوویچ**، **آری هان**، **برند کراوس**، **روته مولر**، **لیت بارسکی**، **ارنست میدن دروپ**، **کرانچار** و... هیچ گاه خاطره خوشی نداشته‌است. بعد از کنار گذاشتن **امیر قلعه نوعی** و پیش از آمدن **علی دایی** همگان به خاطر دارند که چه وقت کشی عظیمی در راه آوردن مربی صرف شد و بعد از بازی با اسامی بزرگ نهایتاً **کلمنته** به ایران آمد تا با آن شرایط خفت بار و شرم آور بخواهد سرمربی تیم ملی شود. قبل از کلمنته نیز اسامی رنگارنگ دیگری مطرح شد که نهایتا به **همبرتو کوئیلهو** و **آرتور جرج** ختم شد که هیچ کدام مربیان صاحب سبک و تمام عیاری نبودند. بگذریم که در طی این سالها از بس نام **فیلیپ تروسیه** و **جمال حاجی** را شنیده ایم مغزمان سوت کشیده است. آن چیز که در این بین مشخص است این است که دست اندرکاران فعلی فوتبال ایران هرگز نمی توانند پای یک مربی خارجی بزرگ را به ایران باز کنند. چرا که مسئوولین فعلی فوتبال ایران به حدی با فوتبال بیگانه هستند که حتی طرز برخورد با یک مربی معمولی مثل قطبی را بلد نیستند چه برسد که مثلا پای **اوتمار هیتزفیلد** یا **گاس هیدینک** به ایران باز شود. مسئوولی که در کارش هیچگونه استقلال کاری ندارد و به تعبیر خودش لیوانی در دستش نیست که اجازه آب خوردن را داشته یا نداشته باشد چطور می تواند با مربی بزرگ تعامل داشته باشد؟ جالب اینجاست تنها مشکلی که در راه استخدام مربی خارجی وجود ندارد بحث پول است. چرا که قرارداد فعلی افشین قطبی به حدی غیر منصفانه و ناعادلانه بسته شده است که می توان گفت دوبرابر یک مربی شاغل در لیگ اسپانیا یا آلمان دستمزد قطبی است.

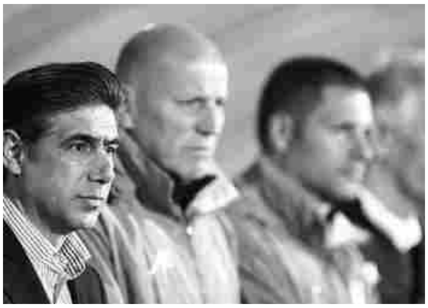

نهصد هزار دلار و مسافرت به میزان نامحدود شرایط بسیار مفتضحانه‌ای است که قطبی به مسئوولان نابلد فدراسیون تحمیل کرده و هر زمان که دلش برای **یوروم** تنگ بشود بلیط دوبی را می گیرد و رهسپار ویلای یوروم کره‌ای‌اش می‌شود! شاید خنده دار باشد که بگوییم آلبرتو زاکه رونی که سوابق بسیار پر رنگ و درخشانی در یوونتوس و میلان و اودینزه و لاتزیو و... دارد تنها با ۷۵۰ هزار دلار به تیم ملی ژاپن پیوست و این رقم قرارداد حتی از قرارداد قلعه نوعی با سپاهان نیز کمتر است. پس مشخص است که مشکل پول نیست. حتی می‌توان خیلی صریح گفت که مشکل اصلی تیم ملی ایران مربی نیست. چه بسا امور جاری تیم ملی با یک مربی ارزان قیمت نیز به خوبی اداره شود و نیازی به این همه ریخت و پاش نباشد. آیا تیم های ملی ما و کمیته‌ای که آن را اداره می کند نظارت درستی بر روند آماده‌سازی آن دارد؟

آیا کسی که بعنوان سرپرست در تیم ملی حضور دارد دانش آکادمیک داشته یا به زبان انگلیسی مسلط است؟

آیا بازیهای تدارکاتی تیم ملی تا شش ماه بعد مشخص است یا مسئوولین کمیته روابط بین‌الملل به سبک هر چه پیش آید خوش آید دنبال تیمی هستند که برنامه اش خالی باشد ولو اینکه اسمش ارمنستان یا کویت باشد؟

وقتی بودجه مناسبی برای برگزاری بازیهای تدارکاتی مناسب نباشد نتیجه اش می شود اینکه با شوق و ذوق و با ترکیب اصلی در بازیهای غیر مهم غرب آسیا حاضر می شویم و با کم کاری واضح بازیکنان به کویت می بازیم. وقتی شان خود را آنقدر پایین می آوریم که پیدا کردن یک تیم ولو اینکه در رنکینگ فیفا رتبه‌اش سه رقمی باشد حاصلی بهتر از این نصیب ما نمی‌شود. آن وقت با این وضعیت کاپلو و فرگوسن هم می توانند چاره ساز باشند؟ اصلا آیا به این فکر کرده‌ایم که اگر احیانا قطبی توانست تیم ملی ایران را به مقامی درخور توجه در جام ملتهای آسیا رهنمون کند با چه دستاویزی او را بر کنار ساخته یا با لفظ مرسوم با او قطع همکاری کنیم؟

مخاطب کلام آخر ما مقام محترم ریاست سازمان ورزش است. آیا زمان آن فرا نرسیده که به جای نگاه و توجه ویژه به فوتبال نیم نگاهی نیز به سایر رشته ها داشته باشیم؟ آیا یک دهم از هزینه های تزریق شده توسط سازمان به فوتبال به رشته های پایه واگذار می شود؟ آیا قرار نیست رشته هایی نظیر هندبال یا واترپلو که در سالهای اخیر مختصر تکانی خورده و توانسته‌اند از خواب زمستانی بیدار شوند مورد عنایت رییس سازمان قرار بگیرند؟ آیا توسعه ورزشهای پایه نظیر دوومیدانی و شنا و ژیمناستیک در دستور کار سازمان قرار دارد یا اینکه همه این رشته ها باید به‌صورت سایه وار در ورزش حضور داشته و فوتبال همیشه ناکام ما سیطره خود را بر ورزش داشته باشد؟ آیا ادارات کل تربیت بدنی استانها بودجه کافی برای تامین اعتبار هیاتها را دارند؟ زشت نیست که به فرض مثال کل بودجه سالانه وزنه برداری فلان استان در سال به سه میلیون تومان هم نرسد و آن وقت فلان دروازبان مطرح فوتبال ما ماهی چند صد هزار تومان پول برای خرید توتون قلیان بدهد؟

آیا زیباست که فلان هیات کشتی سالن مناسب برای تمرین نداشته باشد آن وقت فوتبالیستهای غرق در رفاه و مادیات تا پاسی از شب مشغول رسیدگی به امور ویژه!!! باشند؟ آیا این انصاف است؟ ■

کلاس مربیگری درجه ۳ ورزش صبحگاهی ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش برابر تقویم سالیانه در راستای ارتقای سطح علمی کارکنان و همچنین به منظور تامین نیروهای متخصص و فنی خویش اقدام به برگزاری کلاس مربیگری درجه ۳ ورزش صبحگاهی در دانشگاه امام خمینی نوشهر نمود.

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران (تربیت بدنی)، این کلاس به میزبانی نیروی دریایی ارتش به مدت ۳ روز به استعداد ۱۲۰ نفر جهت دانشجویان دانشگاه افسری امام خمینی (ره) نوشهر برگزار که شرکت کنندگان روش آموزش صحیح ورزش صبحگاهی را با مدرسی مرتضی شهری آموزش دیدند. این کلاس در راستای تفاهم نامه مابین سازمان تربیت بدنی ارتش و فدراسیون ورزشهای همگانی به صورت رایگان جهت کارکنان برگزار گردید.

دردسر بزرگ برای رضازاده

خبرگزاری ایسنا با انتشار خبر و تصویر رقابت وزنه بردار ایرانی با ورزشکار رژیم صهیونیستی، فدراسیون وزنه برداری را به چالشی بزرگ انداخت.

درحالی که نزدیک به یک ماه از رقابت های پیشکسوتان جهان می گذرد ، خبری منتشر شد که سازمان تربیت بدنی و فدراسیون وزنه‌برداری سعی در عدم انتشار آن داشتند: خبر رقابت یک وزنه بردار پیشکسوت ایرانی با نماینده اسرائیل. اتفاق مهمتر البته در لحظه اهدای جوایز است. جایی که نماینده ایران پایین تر از رقیب صهیونیست خود روی سکو ایستاده و این تصاویر حالا منتشر شده است.

ایسنا در گفت و گویی با میر رسول رئیسی رئیس کمیته پیشکسوتان فدراسیون وزنه‌برداری و سرپرست تیم اعزامی در این باره آورده است:

«روزی که این مسابقه برگزار شد، آخرین روز رقابت‌ها بود و من برای انجام امور بازگشت به ایران، خارج از سالن رقابت‌ها بودم. بر این اساس مسوولیت را به «نجم‌الدین کرم‌اللهی»، نماینده حراست سپردم. پس از اینکه این اتفاق افتاد، به من خبر دادند و من هم تنها راهی که به فکرم رسید این بود که با سفارت تماس گرفته و کسب تکلیف کردم. من با «آقای کرمی» که مسوولیتی در سفارت ایران در لهستان داشت، تماس گرفتم و موضوع را گفتم. او نیز به ما گفت که مشکلی وجود ندارد. بنابراین اجازه دادیم که خدادادی به روی سکو برود.»

او ادامه داد: «وزنه‌برداری با سایر رشته‌ها از جمله کشتی متفاوت است. چرا که وزنه‌برداران با یکدیگر به صورت مستقیم رودررو نمی‌شوند. البته اگر ما به روی سکو نمی‌رفتیم، همه مدال‌های روزهای پیش را هم پس می گرفتند.»

رییسی با انتقاد از منتشر شدن این خبر مدعی شد: «در روز آخر، با یکی از همراهان تیم بحث‌مان شد و فکر می کنم همین مساله باعث شده که وی با انتشار خبر، این مسئله را به وجود آورد. چون کسی آن جا نبود. کسی هم عکس نگرفت. ما همه عکس‌ها را از بین بردیم. حتی سی‌دی‌هایی که به ما داده بودند را از بین بردیم. بنابراین فکر نمی کردیم که چنین اتفاقی بیفتد. البته آنها پرچم ما را داشتند و اگر روی سکو هم نمی رفتیم باز هم پرچم ما را خودشان بالا می بردند.»

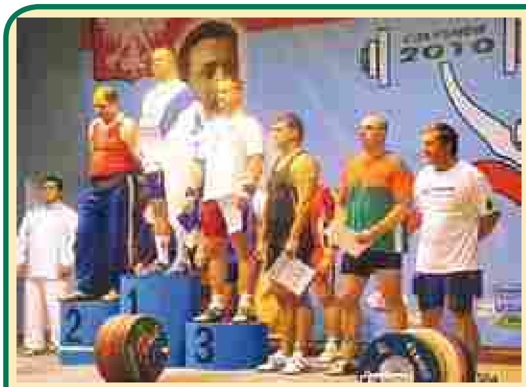

ازسوی دیگر حسین رضازاده، سرپرست فدراسیون وزنه‌برداری کشورمان ضمن محکوم کردن حرکت وزنه‌بردار ایرانی در مسابقات پیشکسوتان لهستان از برخورد جدی این فدراسیون با متخلفانی که به صورت خودسرانه و بدون اطلاع مسوولان فدراسیون وزنه‌برداری در پیکارهای جهانی پیشکسوتان حاضر به مسابقه و رقابت با ورزشکار رژیم اشغالگر و غاصب صهیونیستی شدند خبر داد و اعلام کرد: «درست همان زمانی که تیم پیشکسوتان عازم رقابت‌های جهانی لهستان شدند، ما هم همراه تیم ملی بزرگسالان راهی آنتالیا شدیم تا در کنار کادر فنی و ملی‌پوشان، در رقابت‌های جهانی ترکیه حضور داشته باشیم. به همین دلیل کاملاً از مسائل و اتفاقاتی که در لهستان رخ داد بی‌اطلاع بودیم، اما بعد از اینکه از آنتالیا به تهران برگشتیم متوجه شدیم که یکی از پیشکسوتان مرتکب چنین کاری شده است که به هیچ وجه قابل گذشت و چشم‌پوشی نیست. همان موقع سریعاً دستور تشکیل جلسه دادیم و به صورت فوق‌العاده موضوع را در دستور کار قرار دادیم و در پایان محرومیت‌های سنگینی را برای افراد خاطی در نظر گرفتیم. البته در این بین اخبار انضباطی را رسانه‌ای نکردیم تا نظر حراست سازمان هم به دست ما برسد و براساس نظر مسوولان ورزش کشور اطلاع رسانی کنیم.»

رضازاده در بخش دیگری از صحبتهایش گفت: «اتفاقاً پیش از اعزام تیم پیشکسوتان به جهانی لهستان، ما به هیچ وجه با حضور و اعزام این تیم موافق نبودیم، به همین دلیل هیچ بودجه و کمک مالی به آنها نکردیم اما آنها با هزینه شخصی تیم را تشکیل دادند و پس از کسب موافقت از شورای برون مرزی راهی این رقابت‌ها شدند. شک نکنید قبل از اینکه کسی بخواهد به ما در این باره خرده بگیرد خودمان در فدراسیون دست به کار شدیم و با هماهنگی‌های صورت گرفته توبیخ و جرایم سنگینی را برای خاطیان در نظر گرفتیم.»

رضازاده در پایان گفت: «خیلی جالب است حالا که همه چیز در وزنه‌برداری روبراه شده و جو این رشته تا حدودی آرام شده، یکسری افراد فرصت‌طلب با دامن زدن به برخی اخبار می‌خواهند چوب لای چرخ وزنه‌برداری بگذارند و اوضاع را به نفع خود تغییر دهند اما آنها باید بدانند که به جز نشان دادن چهره واقعی‌شان به مردم، هیچ سودی عایدشان نمی‌شود.» ■

سایت فیفا: ذوب آهن با جسارت به فینال رسید

پس از راه یابی تیم فوتبال ذوب آهن به دیدار پایانی لیگ قهرمانان آسیا، سایت فیفا در گزارشی به تحلیل دو دیدار نیمه‌نهایی این رقابت‌ها و حذف هر دو نماینده‌ی عربستان پرداخت.

در گزارش سایت فیفا آمده است: تیم‌های سئونگنام ایلهوا و ذوب آهن، با حذف نمایندگان عربستان فینالی غربی - شرقی را برای لیگ قهرمانان آسیا رقم زدند. دو نماینده‌ی عربستان، یعنی الشباب و الهلال با نتایج مشابه یک بر صفر مقابل حریفانشان شکست خوردند تا جایی در دیدار پایانی نداشته باشند.

ذوب آهن که پیش از این تنها یک بار حضور در رقابت‌های بین المللی را تجربه کرده بود، به مصاف الهلالی رفت که دو بار قهرمانی در جام باشگاه‌های آسیا [لیگ قهرمانان فعلی] را تجربه کرده بود. ذوب آهن که پیش از این بنیادکور و پوهانگ استیلرز را از گردونه‌ی رقابت‌ها خارج کرده بود، بار دیگر بلندپروازی و جسارتش را به رخ حریف کشید.

نماینده‌ی عربستان که شکست خفیفی را در دیدار رفت تجربه کرده بود از همان ابتدا دست به حمله زد، اما تیم ذوب آهن که به خوبی برای این دیدار آماده و سازمان دهی شده بود میزبان را ناکام گذاشت. تا اینکه ایگرو کاسترو ۱۰ دقیقه پس از شروع نیمه‌ی دوم کار را یکسره کرد و ورزشگاه را در سکوت محض فرو برد.

کاسترو در این دیدار گل ارزشمندی برای ذوب آهن به ثمر رساند، اما این بازیکن بیش از هر کس باید مدیون خلعتبری باشد که با نفوذها و حرکات خود به بازی ذوب آهن جان تازه ای داده بود. هافبک هجومی ذوب آهن در دقایق آغازین نیمه‌ی دوم با شوتی زیبا دروازه‌ی الهلال را تهدید کرد و چند دقیقه بعد هم با ارسال توپ به روی دروازه پایه گذار گل برتری شد. ■

از خشم یک فرد صبور بر حذر باشید ● جان درایدن

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

ظاهر مردانه داشتم

س - ک ، ۲۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، گرگان

چند ماه پیش هنگام بارداری، خواب دیدم رجولیت دارم. این خواب مرا بسیار نگران کرد. در کتاب تعبیر خواب خواندم که زن بارداری که چنین خوابی ببیند، جنینش می‌میرد. با این که به‌خوبی و خوشی زایمان کردم و بچه‌ام سالم به دنیا آمد، هنوز بسیار پریشانم و می‌ترسم.

تعبیر

بارها گفته‌ام که برای تعبیر خواب‌های‌تان از کتاب‌های تعبیر خواب کمک نگیرید. حتی اگر ابن سیرین هم امروز می‌خواست خوابی تعبیر کند، هرگز به شما نمی‌گفت: بروید کتاب مرا بخوانید. یا نمی‌گفت چون یک جا نوشته‌ام زنی که چنین خوابی ببیند، بچه‌اش می‌میرد، پس بچهٔ شما هم می‌میرد. این از این...

بیشتر خواب‌های شما تعبیری روانشناختی دارد و قصدش غیب گویی نیست، بلکه می‌خواهد شما را به خودتان آگاه کند یا به شما آرامش بدهد... این خواب هم می‌گوید شما در کودکی و نوجوانی از محبت پدری محروم بوده‌اید. به زبان علمی‌تر، چون بین سه تا شش هفت سالگی، پدرتان پیش شما نبوده، بخشی از عواطف شما سر کوب شده و سیر طبیعی خودش را طی نکرده است.

از سویی با این که فروید می‌گوید زن‌ها تا وقتی که فرزند پسر نزاییده‌اند، عقدهٔ اختگی دارند، معتقدم شما چنین عقده‌ای ندارید...

توضیح می‌دهم که اگر بخواهیم خواب شما را با اطلاعات روزگار فروید تعبیر کنیم، ناچار بودیم بگوییم اختگی دارید ولی چنین نیست زیرا این خواب را وقتی دیده‌اید که فرزند پسر داشته‌اید. حتی نمی‌توانیم خواب شما را کلاسیک تعبیر کنیم زیرا در تعبیر کلاسیک این نیز گفته شده که چنین زنی، پسری خواهد زایید ولی فرزند شما دختر بود نه پسر...

پس بهترین تعبیر همان است که گفتم:

چون هرگز محبت پدری ندیده‌اید و پدر شما قبل از تولد شما پیش زنی دیگر رفته و دیگر برنگشته، و چون عمو و دایی و پدر بزرگ هم نداشته‌اید، این عاطفهٔ شما سر کوب شده و دنبال محبت پدری می گردید.

کبوتر نامه رسان

مرجان صداقت، ۲۷ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم من و خواهر بزرگم در پارکینگ نشسته بودیم. زن جوانی هم کنارش بود و تقریباً به شکل خواهرم بود. مقدار زیادی کبوتر از آسمان آمدند که به پای آنها بسته‌هایی بود. آنها بسته‌ها را روی پای خواهرم می گذاشتند. گفتم: آبجی مراقب باش اینا رو از ما ندزدن... خواهرم گفت: اینا مال ماس و کسی نمی‌تونه بدزده. زنی که کنار خواهرم بود، بسته‌ها را روی هم می‌چید.

تعبیر

این خواب می گوید شما منتظر رسیدن خبر خوشی هستید. ناخودآگاه شما می گوید اگر حادثهٔ خوبی برای خواهرتان اتفاق بیفتد، وضع شما نیز تغییر می کند. شما به خواهرتان اعتقاد دارید. نگران هم هستید به همین دلیل است که می گویید مراقب باش اینا رو ندزدن. خواب شما می گوید اوضاع خوبی پیش خواهد آمد.

مار وارد کالبدم شد

پری بهشری، ۴۲ ساله، بیوه، شاغل، مازندران

خواب دیدم می‌خواهیم ارثیهٔ مادری را تقسیم کنیم. داشتم به جلسهٔ تقسیم ارث می‌رفتم. برادرم با دوچرخه می‌رفت. گفت راه را اشتباه می‌روی. گفتم درست است. رفتم و رسیدم. عده‌ای دم در بودند. گوسفندی دنبالم می‌آمد. گفتم این که نمی‌تواند وارد جلسه بشود. این را بگیرید.

مردم به من خندیدند. شاخ گوسفند را گرفتم. گفتند تو که می گفتی نمی‌خواهی گوسفند را ببری، حالا چرا داری می‌بری؟ آنها گوسفند را گرفتند و من به جلسه رفتم. مار بزرگی آنجا بود که با خواهرم می‌رفت. خواستند مار را با تفنگ بکشند. مار خیلی زیبا بود. مار آمد توی کالبد من. احساس سنگینی و وحشت کردم. شکمم و پشتم ورم کرد.

تعبیر

برادر شما با تقسیم ارثیه به شکل قانونی مخالف است و نمی‌خواهد شما سهم خودتان را بگیرید بنابراین در خواب به شما آدرس عوضی می‌دهد. آن گوسفند موانعی است که سر راه شما می گذارند. مردمی که به شما خندیدند، کسانی هستند که شما را باور ندارند ولی سرانجام به توانایی‌های شما پی می‌برند. آن مار، مردی است که خواهرتان دوستش دارد ولی مرد خوبی نیست شما هم این را می‌دانید. ضمناً شما هفده سال است که بیوه شده‌اید و همیشه تنها بوده‌اید و به هیچ مردی عاطفه‌ای نداشته‌اید. این موضوع ناخودآگاه شما را رنج می‌دهد ولی چون خانمی هستید که دوست ندارید با مردی ارتباط بگیرید، با این تنهایی عاطفی کنار آمده‌اید. شاید هم تصمیم خوبی گرفته‌اید چون پیدا کردن مردی که بشود به او اعتماد کرد، بسیار دشوار است.

همه را پرت کردم بیرون

ماری مصطفوی، ۲۷ ساله، متأهل، تگزاس

دو ماه پیش این خواب رو دیدم و براتون ایمیل کردم ولی جواب ندادین. امروز با ناامیدی مشغول گرفتن شماره‌تون شدم و بعد از نیم ساعت موفق شدم. لطفا خواب منو بی‌نوبت تعبیر کنین چون من اون سر دنیا هستم و به کسی دسترسی ندارم که خوابامو تعبیر کنه.

خواب دیدم در ایران، توی خونهٔ پدری هستم. داشتم با دخترم نقاشی می کشیدم. سرحال و خندون بود. درِ خونه طوری بود که هر کسی می‌تونست بیاد تو. یه‌هو پسر برادر شوهر سابقم اومد تو. کولهٔ صورتی کوچیکی روی دوشش بود. خیلی ریزتر از خودش بود. کنار دخترم نشست. از پنجره دیدم که بابا و مامانش دارن به خونه نگاه می کنن و در حال جاسوسی هستن. عصبانی شدم و یقهٔ پسرشونو گرفتم و پرتش کردم بیرون. مامانش اومد بالا حرفی بزنه. یقهٔ اونم گرفتم و پرتش کردم بیرون. شوهر سابق و مامانش هم اومدن. یقهٔ هر دو رو گرفتم و پرت‌شون کردم بیرون. بعد در رو بستم و خودم رو در وضعیت فعلی دیدم یعنی توی تگزاس و خونهٔ شوهر دومم.

با آرامش نشستم و با دخترم نقاشی کشیدم.

تعبیر

از شما و از همهٔ دوستان خوبم عذر می‌خواهم که مدتی است به ایمیل‌ها جواب نمی‌دهم. فعلا برای اتصال به اینترنت مشکلاتی داریم که امیدوارم برطرف شود.

تعبیر خواب شما بسیار آسان است: این خواب می‌گوید از زندگی گذشتهٔ خود خاطرات خوشی ندارید. خانوادهٔ او در کار شما جاسوسی می کردند بنابراین در خانه‌ای هستید که همه می‌توانند وارد شوند یا شما را ببینند. حالا که از آنها دور هستید و زندگی مستقلی دارید، قدرت پیدا کرده‌اید و در خواب که نمادی از بیداری است، آنها را بیرون می کنید. این خواب می گوید قبلا هر بلایی سرتان می‌آوردند، واکنشی نشان نمی‌دادید. شدت پرت کردن آنها خشمی را نشان می‌دهد که از آنها دارید. نقاشی کشیدن با دخترتان یعنی او برای شما بسیار مهم است و در کنارش احساس آرامش می کنید. تنها چیزی که آرامش شما را به هم می‌زند، خاطرات گذشته است. خانهٔ پدری هم یعنی دنبال آرامشی هستید که در کودکی و نوجوانی داشته‌اید. همین موضوع نشان می‌دهد که امروز نیز در کنار شوهرتان چندان احساس آرامش نمی کنید. آیا مشکل مالی دارید؟

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شخصیت برون‌گرایی دارید، در کارهایتان مصمم هستید و گاهی اوقات نیز بی‌خیال عالم می‌شوید. صداقت و معصومیت در دل و نگاهتان موج می‌زند. شکست‌ها و رنج‌های زیادی را تحمل کرده‌اید. ولیکن آبدیده هم شده‌اید اما در این روزها مد نظرتان باشد که لجبازی باعث دوری و ایجاد فاصله خواهد شد. دوست خوبم! دیگران را سرزنش نکنید و نیت خیرتان را خدشه‌دار نسازید و به مسائل ناپایدار زندگی دل نبندید و بدانید که دعای خیری بدرقه راهتان است و شما را به پاداش خوبی خواهد رساند.

اردیبهشت

کله‌شق و سرسخت هستید و به سرنوشت اعتقاد دارید و راه دفاع کردن از خودتان را خوب می‌دانید. شانس شما زیاد و امکانات خوبی در اختیارتان است و مسئله مهم برای شما این است که باید مراقب داشته‌هایتان باشید و انتظار می‌رود که عشق را به عادت تبدیل نکنید. به فکر تغییر شغلی هستید که باید بیشتر بررسی کنید و ریسک نکنید. از امکانات موجود برای ایجاد تحول و جابه جایی استفاده کنید و آن را به زمان دیگری موکول نکنید و از بحث‌های بی‌نتیجه دوری جویید که نتیجه‌ای جز خستگی ندارد. و انتظار می‌رود به نصیحت‌هایی که می‌کنید خود نیز عمل کنید که این کار برای شما معجزه‌گر خواهد بود.

خرداد

شخصیت جالبی دارید به طوری که شما می‌توانید هر روزتان را شگفت‌انگیز شروع کنید و شیوه زندگی خود را به شکل دلخواهتان تغییر دهید. امکان خرید و فروش برای شما وجود دارد و مفید است، ولی در کنارش صدقه را از یاد مبرید. دوست خوبم! ماجراجویی زیاد شما باعث دردسرتان می‌شود که باید آن را تحت کنترل‌تان در آورید و دیگران را بی‌دلیل زیر سوال نبرید. در بین جمع‌ها حضور داشته باشید و از کناره‌گیری‌های بیهوده بپرهیزید که این کار باعث ایجاد تحولات روحی خوبی در شما می‌شود و تا مدتهای مدید انرژی مثبت آن باقی خواهد ماند اگر خدا خواهد.

تیر

خوش سلیقه‌اید و ذوق خوبی دارید. زود رنجیده خاطر می‌شوید و نمی‌توانید آن را پنهان نگه دارید. محبوبیت شما بین دوستان و عزیزان زیاد است که باید قدرش را بدانید و مغرور نشوید. اما دوست خوبم! حقایق زندگی را قبول کنید و بدانید که گره مشکل شما فقط به دست خودتان باز می‌شود، پس جای دیگری به دنبالش نگردید. در ضمن شانسی را پیش رو دارید که همانند آن به این زودی‌ها برایتان ایجاد نخواهد شد و طوری است که گویی می‌خواهند چیزی را حتما به زور به شما تقدیم کنند. و در این مورد نیز احتیاج به هیچ سخت‌گیری نمی‌باشد و فقط «به او» توکل کنید و آرام باشید.

مرداد

فردی گشاده رو هستید و شاد و فعال و همیشه روی پای خودتان ایستاده‌اید و استقلال‌تان را حفظ کرده‌اید و از سختی‌های زندگی ترسی به دل ندارید، پس نباید برای شادی‌های کوچک و بزرگتان هم شرط و شروط بگذارید. از امکانات خوبتان استفاده کنید که هیچ کس به طور صد در صد نمی‌تواند آینده را ضمانت کند، ولی با دقت و قدرتی که شما دارید انتظاری جز آرامش و امنیت خاطر برای شما وجود ندارد. در ضمن در این روزها پیشنهاد خوبی نخواهید داشت. اما مطمئن باشید خیریتی در آن است.

شهریور

جذابیت رفتاری شما حداقل از بیرون بسیار است و زیبایی شما از قلب و درون‌تان نشأت می‌گیرد و ظاهرتان را نیز تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد. خوشبختی را به گونه‌ای دیگر و متفاوت از دیگران می‌دانید و علیرغم همه مشکلات موجود شما راه لذت بردن از لحظه‌های زندگی را خوب می‌دانید و این خود می‌تواند نهایت خوشبختی باشد. دوست خوبم! از اینکه تغییر کرده‌اید نگران نباشید، چون تحول لازمه زندگی است و از آن گریزی نیست ولی بدانید که در این روزها به هر کسی نمی‌توانید اعتماد کنید و زندگی امری جدی است و نمی‌شود مسائل جدی آن را به شوخی محض گذراند!

مهر

خاطرتان خیلی عزیز است و مثل روز روشن است که طرف مقابلتان فردی رو راست است، پس تردید و سر در گمی را کنار بگذارید و به فکر آینده باشید. نمی‌دانم چرا شما به دنبال کمیاب و یا نایاب‌های زندگی هستید ولی خوشحال باشید که با این حال آنها را پیدا می‌کنید. مسئولیت شما زیاد است اما حق و حقوقتان نیز محفوظ می‌باشد. و در این روزها لازم است که جسورتر از گذشته عمل کرده و مهربانی خاص خود را حفظ کنید و اجازه ندهید که ضد و نقیض‌های زندگی شما را از اهداف اصلی خود دور سازد.

آبان

متواضع و در عین حال سربلند هستید. ساده ولی بسیار جذابید. از روی منطق عمل می‌کنید و با اینکه این شیوه رضایت شما را فراهم نمی‌کند، ولی برکت آن بسیار زیاد است و می‌تواند جوابگوی نیازهایتان باشد. زیر تعهدی زده‌اید که باید آن را جبران کنید. وقت آزادتان را هدر ندهید که آنها فرصت‌های طلایی شما هستند و می‌توانید به بهترین شکل دلخواهتان از آن سود ببرید و اجازه ندهید که زندگی شما را غافلگیر کند. در ضمن برای تشکر از شخص مورد نظرتان لازم است که خالصانه برخورد کنید و در مقابل حضرت دوست عاشق باشید.

آذر

دل شکسته‌اید و همانند بچه‌های معصوم احتیاج به نوازش دارید. به عبارتی نیز احساس گناه می‌کنید و لازم است در رفتار خود تجدید نظری را داشته باشید و خود واقعی‌تان باشید تا بتوانید محبوبیت مورد نظرتان را بدست آورید. دوست خوبم! تظاهر به نداشتن چیزهایی می‌کنید که آنها را خوب می‌دانید و این نمی‌تواند ادامه داشته باشد و این را نیز بدانید که نباید هر کاری را شخصا امتحان کنید و شکل بهتر آن این است که از تجربیات دیگران استفاده کنید و اطمینان داشته باشید که با این کار می‌توانید در پیمودن پله‌های ترقی زندگی شگفت‌انگیز عمل کنید.

دی

قبول دارم که فردی تنوع طلب‌اید و بسیار کم طاقت و تحمل درد را ندارید و زود عکس‌العمل نشان می‌دهید. فضای باز را دوست دارید و اصلا هم به فکر صرفه جویی نیستید اما یقین دارم از این بابت خیلی زود پشیمان می‌شوید. دوست نازنینم! غم‌های گذشته را فراموش و آنها را یاد آوری نکنید و نگران نباشید که شاید غمی جدید شادیتان را تهدید کند. در ضمن این را نیز باید یادآوری کنم که حرمت و قوانین محل امن زندگیتان را نگاه دارید و اگر چیزی باعث ناراحتی‌تان شده آن را مطرح کنید و برطرف سازید و به فکر تنوع در این بخش نباشید!

بهمن

دست و دلبازید و زندگی را دوست دارید و راه پول در آوردن حلال را نیز خوب می‌دانید. کاری را به «او» محول کرده‌اید که باید ابتدا به او یقین داشته باشید و بعد شگفتی‌های مورد نظرش را به عینه ببینید. از انجام کارهای پیچیده دوری جویید که اینکار باعث ایجاد سوءتفاهم می‌شود و شما از عواقب آن بی‌خبر و گریزانید. بی دلیل مسائل را زیر سوال و ذره بین خود نبرید، بلکه بیشتر فکر کنید و شانس‌تان را امتحان کنید و کبوتر زیبای رویاهای خود را به پرواز در آورید و کاری را که صلاح می‌دانید انجام دهید تا اما و افسوس را از خودتان دور سازید، اما بدانید که شرایط ویژه‌ای دارید.

اسفند

پخته و با تجربه‌اید. در این روزها احساس عجیبی دارید، و شاید هم هیجان زده‌اید، ولی چرا آشفته عمل می‌کنید مشخص نیست. روزهای شلوغ و خسته کننده‌ای را پشت سر گذاشته‌اید و روزهای آینده برای شما سراسر امنیت و آرامش هستند. برای تصمیم‌گیری احتیاج به نظر دیگران ندارید، چون شما بهتر از هر کسی از جزئیات مطلع هستید. دوست خوبم! نباید به ناخواسته‌ها عادت کنید و آنها را به پشت گوش بیاندازید، بلکه انتظار می‌رود با توجه به تجربه‌ای که دارید به سرعت دریابید که چه عواقبی در انتظار شماست و به حضرت دوست اعتماد کنید.

عمر آنقدر کوتاه است که نمی‌ارزد آدم کوچک و حقیر بماند

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

سر راه آمدم بروم فلکه سوم دیدم هم فلکه چهارم و هم میدان استخر بسته است.ناچار از خیابان سراج سرازیر شدم. با خواهرم هم همان حوالی قرار گذاشتم. اما خواهرم زرنگتر از ما بود او با اورژانس تماس گرفت و وقتی ما سر قرار رسیدیم اورژانس قبل از ما رسیده بود. آنها پس از معاینه پدرم گفتند متاسفانه او حدود ۱۰ دقیقه قبل فوت کرده. اگر چه ما اصرار کردیم برویم بیمارستان. اما آنها گفتند که آنجا هم هیچ کاری برای پدرم انجام نخواهند داد. گفتیم چه کنیم؟ گفتند با پلیس ۱۱۰ تماس بگیرید. ما زنگ زدیم پلیس. آنها آمدند و ما را بردند کلانتری محل. آنجا پس از صورت جلسه کردن قضایا من و برادرم را بازداشت کردند. حتی وقتی مادرم به تهران رسید او را هم باز داشت کردند. مادر و برادرم یک هفته بازداشت بودندو بعد هم آزاد شدند. اما من بازداشت ماندم تا اینکه رفتیم برای باز سازی صحنه جرم و بازپرسی و نهایتا رای به غیر عمد بودن ماجرا دادند. در شرف انجام کارهای اداری و پشت سر گذاشتن مراحل قانونی، بودیم که .... که ناگهان ورق بر گشت!... اما چه جوری؟

پدرم یک تعمیر گاه اتومبیل دارد و خب تعدادی هم کار گر آنجا بودند. یکی از آنها صافکاری بود که وضع و اوضاع مالی‌اش خوب نبود. ۹-۸ سال قبل از طرف اتحادیه به نجارها به صورت قسطی زمین می‌دادند. این کار گر صافکاری به من پیشنهاد داد یک قطعه زمین شراکتی بر داریم. قیمت زمین سه میلیون تومان بود. او مقداری از پیش قسط را داد.، اما بعد به خاطر مشکلات مالی نتوانست. از آن طرف زمین سه میلیونی ناگهان شد ۲۰ میلیون. من به شریکم پیشنهاد دادم یا پول زمین را به نرخ روز بگیرد و سه دانگ خود را به نام من کند و یا به نرخ روز سهمش را بدهدو زمین را به نامش کنم. اما او نتوانست بدهی‌اش را که حدود ۱۰ میلیون می‌شد بپردازد در نتیجه من پول او را دادم و زمین را خریدم. این بنده خدا از آنجا کینه ما را به دل گرفت.

اما ماجرای دیگری هم پازلها را تکمیل کرد. چندی بعد یعنی سال ۷۹ من و پدرم به خاطر کار و حساب و کتاب با هم در گیر شدیم. به حساب من، پدرم به من بدهکار بود. اما پدرم که مرد قاطعی بود، زیر بار نمی‌رفت و وقتی من سماجت کردم گفت: تا حالا بزرگت کردم، خرجت را دادم، کار یادت دادم دیگر تمام شد. دیگر پولی نمی‌دهم! من که آن زمان ۲۰ سال داشتم از روی نادانی و جهالت گفتم: پولم را ندهی می کشمت!... البته بگذریم که بعدها پدرم چند برابر آن پول را به من داد. اما آن آقا (همان صافکاری که شریک ما شده بود) این قصه را به یاد داشت تا این اتفاق افتاد. وقتی قضیه فوت پدرم آن هم آن شکل به گوشش رسید رفت سراغ خواهر ناتنی ما. یعنی همان تک دختری که پدرم از همسر اولش داشت. او با مطرح کردن این قضایا اینطور وانمود کرد که من به عمد پدرم را به خاطر ارث و میراث زیر گرفته‌ام!

خواهرم با شنیدن این حرفها شال و کلاه کرد و آمد شکایت کرد. اما حالا بگویم از رابطه پدرم با این دخترش...

پدرم ۳۰ سال قبل این دختر را طرد کرده بود. آنهم به این خاطر که خواهرم تصمیم می گیرد با مردی ازدواج کند اما پدرم چندان با این ازدواج موافق نبود. دختر هم برای آنکه به هدفش برسد دور از چشم پدر چند شاهد جور کرده و به یک محضر رفته و عنوان کرده بود که پدرش سالها قبل در سانحه تصادف در آلمان کشته شده و با این دروغ و شهادت دروغین آن افراد به عقد مرد مورد علاقه‌اش در آمده بود. بعد از آنکه پدرم فهمید او چه کرده برای همیشه خواهرم را طرد کرد و گفت: اگر او برای دخترش مرده، دخترش هم برای او مرده!... بنابراین رابطه پدر و دختر از همان تاریخ قطع شد. البته من دور از چشم پدرم، با خواهرم رفت و آمد داشتم و حتی چندین مرتبه مشکلات هم را بر طرف کرده بودیم. اما بعدها بر اثر دو بهم زنی برخی اقوام پدری، ارتباط من و خواهرم هم به‌هم خورد. رابطه او با مادرم اما خیلی خوب بود، اما نمی‌دانم چرا الان باور ندارد که من پدرم را نکشته‌ام. خدا می‌داند که فقط یک اتفاق و حادثه بوده. من و پدرم اگر چه اختلاف سنی داشتیم و همین باعث اختلاف عقیده بین‌مان می‌شد اما هرگز با هم کینه و عداوت و دشمنی نداشتیم، هیچ! حتی با هم دوست بودیم. اعتراف می کنم قبلا پدرم، برادر کوچکم را به خاطر شباهت ظاهری خیلی زیادی که به او داشت، بیش از من دوست داشت، اما بعدها که من بیشتر در کنارش قرار گرفتم و بیشتر با هم بودیم، علاقه‌اش به من بیشتر شد تا آنجا که با هم شکار و ماهیگیری می‌رفتیم. دیگر با هم دوست و رفیق بودیم. تمام رمز و رموز کار را به من آموخت و دیگر با هم پا کار بودیم. حتی اگر با کسی دعوا می کردم، پدرم پشتم بود. اگر هم به مشکل و مساله‌ای بر می‌خوردیم خودمان حل می کردیم و به کسی اجازه مداخله نمی‌دادیم. برای همین هم مورد حسادت خیلی ها بودیم. اما حالا که این قضیه پیش آمده نمی‌دانم خواهرم چرا آتش بیار معرکه شده و برای پدری که سی سال قبل به خاطر اشتباه خودش ،او را طرد کرده، می‌خواهد اینطور جوانی مرا تباه کند؟ حالا من فکر می کنم انگیزه او از بین رفتن من و رسیدن به میراثی بیشتر است! چرا که اگر اینگونه نبود، اینطور روند عادی پرونده مرا، مختل نمی کرد. در شرایطی که حتی کارشناسان حکم به تصادفی و غیر عمدی بودن این ماجرا می‌دهند، چرا خواهرم تصور می کند من پدرم را کشته ام؟!

شما را به خدا کاری کنید او از این اشتباه به در آید و بیش از این جگر مادر و برادر و خواهرم که حالا من سرپرست آنها هستم را خون نکند!

■

شکوفه های زندگی

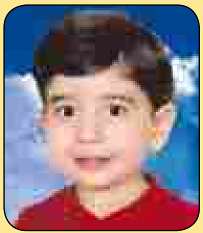
مهدی آقانوری

سارینا سیناخانی

علی اسرابق

حسین اسرابق

مهدیس محمدیها

مبینا لطیفی

نازنین محمدی

ملیکا شکر

ابوالفضل قهرمانی

مائده تدین

نیایش قضاتلو

رضا تدین

علی عبدالهی

محمدعلی رجبی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

همسر و همراه خوبم، مریم جان! شکرانه زندگیم ۹ آبان ماه سالروز آغاز زندگیمان را به شما تبریک می گویم.
همسرت رضا طالع احمد

برادر و خواهر عزیزم، خسرو و فاطمه جان! دوازدهمین بهار زندگیتان که با شکوفا شدن غنچه گلی زیبا در باغ آرزوهایتان همراه بود را در ۲۹ مهر تبریک و شاد باش می گویم.
حجت گنجی ـ اراک

جمال جان! همسر عزیزم، با حضورت در زندگیم معنای واقعی زندگی را فهمیدم روز پیوند آسمانیمان مبارک.
همسرت معصومه سرباز ـ چناران

آرین جان! پسر عزیزم، از خدا می‌خواهم آنچه شایسته توست به تو بدهد، نه آنچه که آرزو داری، چون آرزوهایت کوچک است و شایستگی‌هایت بسیار، تولدت مبارک.
پدر و مادرت بابک نیک خواه و رویا عطایی ـ اصفهان

سیاوش جان! عزیز دلم، عشقت را باور دارم و عاشقانه می‌پرستمت و از خداوند می‌خواهم همیشه در کنارم بمانی.
همسرت مریم ایزد پناه ـ بوشهر

دختر گلم، عسل جان! شیرین‌ترین عسل دنیا، تولدت مبارک. دوستت داریم.
پدر و مادرت مسعود خان احمدی و نیلوفر احمدی ـ تهران

مهران جان! همسر دلبندم به پاکی آسمان و به زلالی چشمه ساران و زیبایی شکوفه‌های نوبهاران سوگند، عاشقانه دوستت دارم ۴ آبان چهارمین سالگرد پیوندمان مبارک.
همسر زندگیت افسانه ستاوند ـ ساری

آیناز جان! شگفته شدن گل وجودت را در قشنگ‌ترین روز سال با ۲۴ شاخه گل رز صمیمانه تبریک می گویم، دوستت دارم.
همسرت میلاد ادیم ـ گنبد کاووس

شهریار جان! تک ستاره قلبم یاد تو همیشه در ذهنم، عشق تو در قلبم و مهربانی تو همیشه در وجودم جاری است ۱۵ آبان سالروز تولدت مبارک.
نامزدت عزیزه میرزایی ـ اهر

شادی عزیزم! تو را تا بی‌نهایت دوست می‌دارم و هفتم آبان، سالروز تولدت را صمیمانه و از ته قلب تبریک می گویم.
سید صاحب پیروزفر ـ رامهرمز

شهناز جان! آرامش آن است که بدانی در هر گام دست تو در دست خداست، بیست و شش مهر تولدت مبارک.
خواهرت لیلا ـ سنندج

حمید جان! همسر خوبم، به تو افتخار می کنم که با همه تلاش‌های شبانه روزیت همسر نمونه و پدری نمونه‌ای، چهارم آبان تولدت مبارک.
همسرت لیدا فرخ پور ـ زنجان

مجید جان! ای اسوه عشق و محبت طلوع زیبای زندگیت بی غروب باد، اول آبان تولدت مبارک.
نامزدت الهام احمدی ـ ایوانغرب

دوستان خوبم، امین مهرانپور و مهدی فرهادیان! دو دوست خوب و مهربانم، نام شما همیشه در خاطرم جاودان است. خداوند شما دو گرامی را پاینده و سلامت بدارد.
سید ابوذر نیازی امیرانی ـ اردستان

عمو جان حاج رحمت! از لطف و محبت شما نسبت به پدر عزیزم که به ناحق گرفتار حوادث شده بود، بی‌نهایت سپاسگزارم.
برادرزاده ات کریم جعفری ـ کاشان

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

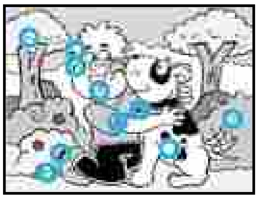

ده اختلاف در تصویر پسربچه و سگش

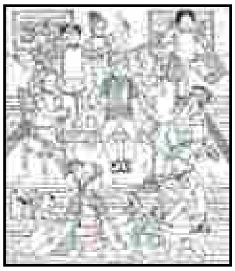

شکلهای پنهان در کلاس کمکهای اولیه

آیا می دانید؟

۱-برای آنکه کاشف آمریکا، ابتدا به اشتباه پنداشت که به سرزمین هندوها، یعنی هند در آسیا رسیده است! ۲-شش (البته به حروف نه عدد!) ۳-فیزیکدان آمریکایی که تیم سازنده اولیه بمب اتمی جهان را رهبری کرد. ۴- آس (به معنی تکخال) ۵-خورشید

من کدام جانور هستم؟ سنجاب (سن – سنج – آب - باج)

مجید عزیزم! روشنایی قلبم همراه و همراز مهربانم نهم آبان ماه روز میلادت مبارک.
نامزدت سوسن گودرزی

مهدی جان! زیباترین لحظه زندگی ما، بودن در کنار توست، تمام لحظه‌های عمرمان فدای گل وجودت، روز تولدت مبارک.
همسرت اعظم و فرزندانت مسیح و هستی صلاحی ـ هشتگرد

پدر و مادر خوبم! هفت آبان، پانزدهمین سالروز پیوندتان را به شما دو فرشته زندگیم تبریک می گویم آرزوی همیشگی‌ام سلامتی شماست.
پسرت حامد سهرابی ـ زنجان

رویا و بهمن جان! روز تولد انسان‌ها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چرا که فقط در قلب کسانی است که به آن‌ها عشق می‌ورزیم، مادر گلم و دایی عزیزم، تولدتان مبارک.
سپیده و سحر عزیزی

لیلا جان! همسر عزیزم، ۲۸ مهر زیباترین روز زندگیمان را از طرف خودم و پسرمان پوریا تبریک می گوییم.
همسرت مهدی خیرالهی ـ نوشهر

همسر عزیزم راضیه جان! لذت زندگی من همه خرسندی توست بی‌وفایم گر که یادت برود از یادم، سالگرد عقد آسمانی‌مان روز هشتم آبان مبارکباد.
همسرت سید هاشم مهرآور ـ سعادتشهر

مادر جان، ای روشنایی قلبها نمی‌دانم، با چه کلماتی از شما قدردانی و تشکر کنم فقط با یک جمله می‌خواهم بگویم تو فرشته خدا هستی ۴ آبان تولدت مبارک.
امیر حسین عبدالهی ـ سیستان و بلوچستان

خواهر عزیزم، سناجان، ۲۹ بهمن روز شکفتنت را با هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گویم و دوستت دارم.
علیرضا عبدالهی ـ سیستان و بلوچستان

کبری جان! عزیز دلم، ورودت به دانشگاه سراسری در رشته مامایی را تبریک می گویم، از خدا می‌خواهم موفقیتت در ادامه تحصیلات، تداوم داشته باشد.
پدر و مادرت. محسن نصیرلو و هاجر عباسی ـ قزوین

قاسم جان! هستی من، لبخند زدی آسمان آبی شد، شبهای تیره و تار مهتابی شد، تولدت مبارک.
نامزدت سمانه ضعیف تن ـ شیراز

بهرام عزیزم! زیباترین و عاشقانه‌ترین پیام تبریک تقدیم به تو به مناسبت پنجم آبان روز میلاد زیبای چشمانت، تولدت مبارک.
فاطمه ارجمندزاده ـ تهران

آقاجمال و فرخ‌سادات عزیز! با یک سبد گل میخک و زنبق تولد دختر نازنینتان محدثه را تبریک می گوییم.
جاسم و مهری ارجمندزاده

نوه عزیزم، اشکان جان! هشتم آبان زمین افتخار یافت تا میزبان تو باشد، تو بزرگترین و بهترین هدیه الهی به ما هستی، تولدت مبارک.
پدر بزرگ و مادر بزرگ محمود و ناهید وفانوش

دختر عزیزم، پرستو جان، نهم آبان روزی است که خداوند بهترین هدیه را به ما عطا کرد، تولدت مبارک.
پدر و مادرت محمود وفانوش ـ ناهید مرادی

جناب آقای دکتر محمد حسین صومی و جناب آقای دکتر غلامعلی جعفری سرابی، بدینوسیله از زحمات بی‌دریغ شما عزیزان در بدست آوردن سلامتی والده عزیز و ارجمند تقدیر و تشکر می‌نمایم.
تقی جلالی ـ کیانشهر

پدر و مادر جان، چهلمین سالروز ازدواجتان را صمیمانه تبریک می گوییم و آرزوی سلامتیتان را از خدای بزرگ خواستاریم.
فرزندانت امید. آزاده. آرش نبی‌زاده ـ رشت

خانه موی ایران

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

دوزخ چیست؟ به باور من، دوزخ رنج از ناتوانی در عشق ورزیدن است

● فدور داستایوفسکی

نقاشی های شما

بهزاد صمدی ۸ ساله-ارومیه

هلیا قزوینی
۵ساله-بندر انزلی

ماهان سعادت
۵ساله

علی خدابخشی-موری آباد

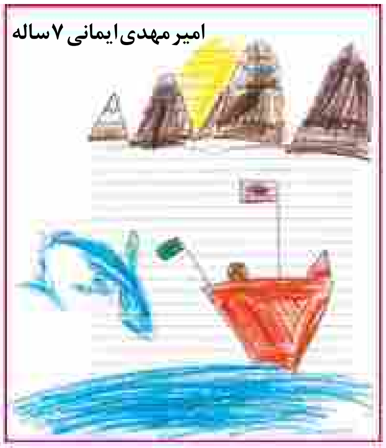
امیر مهدی ایمانی ۷ ساله

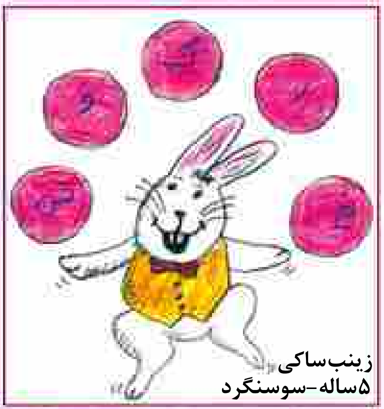
زینب ساکی
۵ساله-سوسنگرد

الهه خیرجو
۱۳ساله-یزد

آترین عالیخانی

هانیه سلیمانی ۷ساله

خدیجه ساکی
۸ساله-سوسنگرد

مسعود خیرجو-یزد

امید مولی نژاد

موسی رحیمی رتکی-یزد

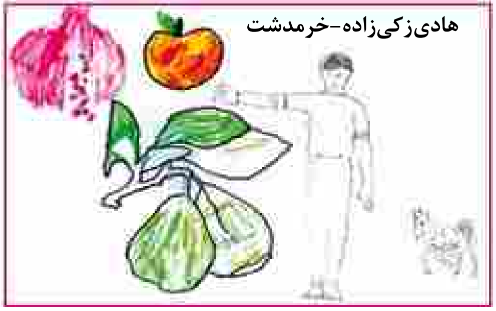
هادی زکی زاده-خرمدشت

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

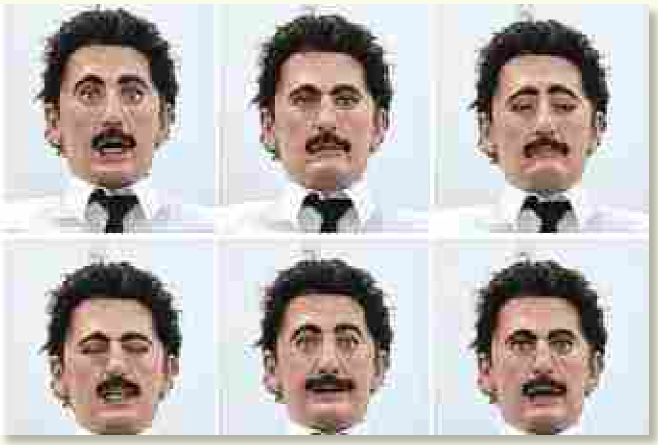

شش صورت؛ تایپه-تایوان، سه‌شنبه ۱۹ اکتبر: در تصویر، ۶ حالت از صورت رباتی را می‌بینید که به تازگی توسط گروه مهندسین برق دانشگاه ملی تایوان ساخته شده است. این ربات هوشمند قادر است حالات صورت انسان را تقلید کرده و از آنها استفاده کند، این ربات در نمایشگاه بین‌المللی ربات‌ها در تایوان در معرض نمایش قرار داده شد.

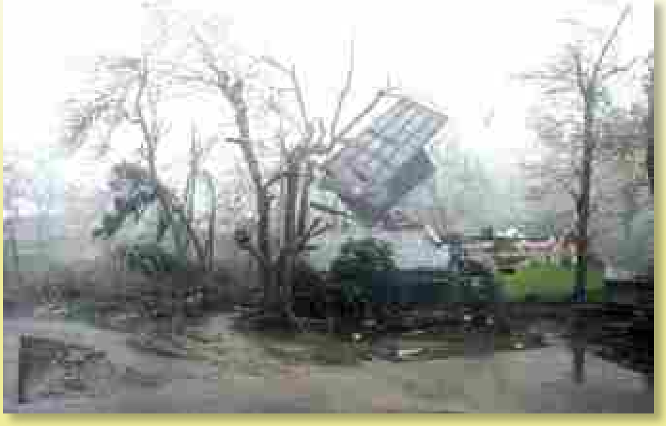

بر باد رفته!؛ ایلاگان-فیلیپین، دوشنبه ۱۸ اکتبر: آنچه در تصویر می‌بینید مربوط به ماکت‌های فیلم‌های سینمایی نیست، بلکه تصویری واقعی از قدرت توفان «مگی» را نشان می‌دهد که هفته گذشته شهرهایی از فیلیپین را درنوردیدند. شدت بادهای آن به قدری بود که حتی سقف خانه‌ها نیز کاملا از خانه جدا می‌شدند. توفان «مگی» ۱۹ کشته برجای گذاشت.

شعله؛ تیجوانا-مکزیک، چهارشنبه ۲۰ اکتبر: دولت مکزیک اقدامی گسترده برای مبارزه با قاچاقچیان و فروشندگان ماری جوانا کرده و تا کنون نیز پیشرفت‌های خوبی داشته است. از جمله آنها کشف محموله بزرگی است که در تصویر می‌بینید. این محموله بزرگترین محموله کشف شده از مواد مخدر حاوی ۱۰۵ تن ماری جوانا بود که همگی بلافاصله سوزانده شد.

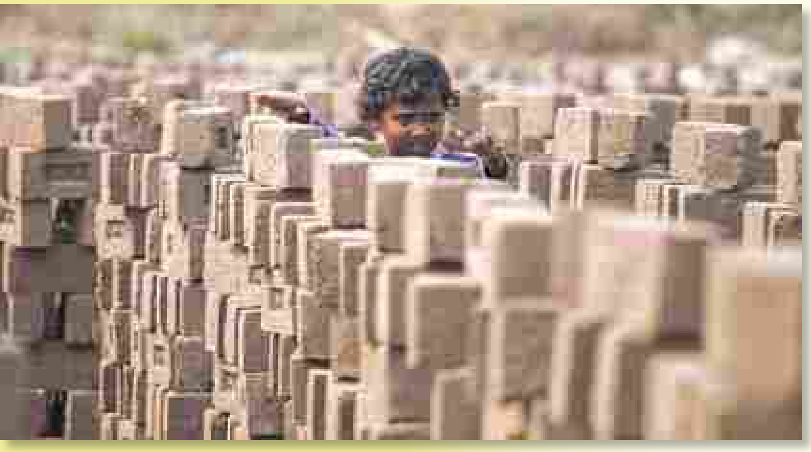

دیوارهای آجری؛ اسلام‌آباد-پاکستان، شنبه ۲۳ اکتبر: دخترک در زمانی که مادرش در محل کوره آجرپزی کار می‌کند، بین ردیف‌های آجر بازی می‌کند. علی‌رغم کار طاقت‌فرسای این افراد، کارگران برای ۱۲ ساعت کار در هر روز، تنها ۲۸۰ دلار دستمزد می‌گیرند.

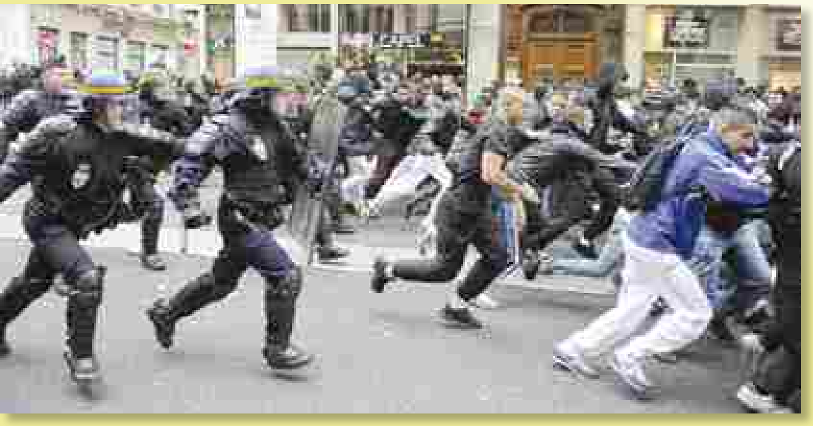

آشوب؛ لیون-فرانسه، دوشنبه ۱۸ اکتبر: فرانسه روزهاست که در ناآرامی به‌سر می‌برد و در بسیاری از شهرهای آن، مردم با پلیس‌های ضد شورش درگیر شده‌اند. مبدأ این درگیری‌ها زمانی بود که دولت فرانسه قانون جدیدی برای بازنشستگی تصویب کرد. به موجب این قانون، سن بازنشستگی از ۶۰ به ۶۲ سالگی افزایش یافت که موجب ناراحتی و مخالفت بسیاری از مردم شد و حتی بسیاری ادارات و مدارس نیز تعطیل شدند.

موج عظیم؛ کالیفرنیا-آمریکا، پنجشنبه ۲۱ اکتبر: حتی موج‌سواران حرفه‌ای همچون «مایک برومت» هم گاهی مغلوب این امواج سهمگین می‌شوند. هر ساله با شدت گرفتن امواج دریا در این فصل، مسابقات موج‌سواری «موج بزرگ» در کالیفرنیا برگزار می‌شود. علی‌رغم طرفداران و علاقمندان بسیاری که این دوره مسابقات دارد، بنا به دستور مسئولان تماشاگران اجازه ندارند تا از روی ساحل مسابقات را دنبال کنند و حتماً باید در فاصله‌ای دورتر قرار بگیرند. چرا که بارها دیده شده است که موج‌های بسیار بزرگی به ساحل رسیده‌اند و حتی تا جایگاه تماشاگران نیز پیش رفته‌اند.

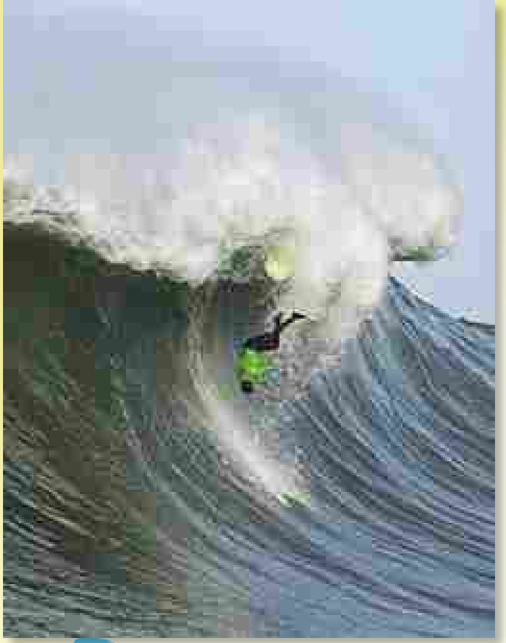

مکمل غذایی

ویدر

مکمل غذایی ویدر دارای پروتئین نسبتا بالایی است و ورزشکاران و افرادی که درگیر فعالیت‌های شدید بدنی هستند و وقت محدودی برای آماده کردن غذا دارند می توانند به جای استفاده از غذاهایی با ارزش غذایی کم از این مکمل غذایی جهت تامین نیازهای پروتئینی و انرژی بدن خود استفاده نمایند.

مکمل غذایی ویدر محصول ۱۰۰ درصد طبیعی و فاقد هر نوع انرژی‌زا می‌باشد. رطوبت پایین (حداکثر ۵ درصد)، نداشتن چربی (کمتر از یک درصد)، استفاده از مواد اولیه مرغوب و بسته بندی مناسب امکان نفوذ و رشد هر میکروارگانیسم یا عامل فساد دیگری را سلب نموده و در تهیه مکمل ورزشی ویدر نیاز به استفاده از هیچ ماده نگهدارنده یا افزودنی دیگری نبوده است.

43% protein
Fat free
Cocoa Flavor 100% Natural
All essential aminos-Weight gainer
WEIDAR
BEHINEH
EGG
ALBUMEN
80% Protein

بدون چربی

۱۰۰٪ طبیعی

WEIDAR

ترکیبات:

پودر سفیده تخم مرغ، پودر شیر بدون چربی، شکر، کاکائو
وزن خالص هر بسته: ۵۰۰ گرم
یک پیمانه پر معادل ۱۰ گرم

اطلاعات تغذیه ای برای ۱۰۰ گرم

پروتئین: ۴۳ گرم
کربوهیدرات: ۴۳ گرم
چربی: کمتر از یک گرم
انرژی: ۳۴۴ کالری

محصول شرکت گل پودر گلستان
پروانه بهره‌برداری وزارت بهداشت: ۳۸۱۶
پروانه ساخت وزارت بهداشت: ۴۵/۱۰۲۲۰
آدرس: گرگان - شهرک صنعتی آق قلا
تلفن: ۵-۰۱۷۳۵۷۵۳۲۵۴ فکس: ۵۷۵۳۲۶۵
تلفن مرکز پخش: ۰۲۱ - ۸۸۴۲۰۴۷۲-۸۸۴۴۸۱۴۹
۰۲۱-۸۸۴۶۰۴۸۵-۸۸۴۶۰۷۸۶
www.golpoodr.com info@golpoodr.com